

اسواییل سینگر

از دنیائی که دیگر نیست

برگردان : ب. بی نیاز «داریوش»



I. J. Singer

**OF A WORLD
THAT IS NO MORE**

David Abin 2005



اسرائیل سینگر

درباره این کتاب

در این کتاب، اسرائیل یوشع سینگر، خاطرات دوران جوانی‌اش را در شهرستان کوچکی در لهستان بازگو می‌کند؛ از پدر اهل مطالعه‌اش می‌گوید که حتی در فقر و فلاکت هم دست از خوش‌بینی‌اش برنمی‌داشت؛ از مادر واقع‌بین و اهل عملش می‌گوید؛ و از عمه‌ها، خاله‌ها، پیشه‌وران و مغازه‌داران، او از دریچه‌ی چشم بچه‌ای در حال رشد ولی با هنر نویسنده‌ای کارگشته به توصیف می‌پردازد و در این رهگذر، محله‌ی یهودی‌نشینی آفریده می‌شود؛ دنیایی که مشخصه‌ی بارز آن نظام خشک سلسله‌مراتبی است که زیر یوغ رسوم انعطاف‌ناپذیر مذهب کهن قرار گرفته است. سینگر از این زندگی فروتنانه، مذهبی، صلح‌جویانه و حاصل رنج و زحمت که برای بچه‌ها زندگی‌ای باسعادت و پربرابر بود، از دنیایی که دیگر وجود ندارد - زیرا به طرز بی‌رحمانه‌ای نابود شده است - بدون جار و جنجال احساسی، حتی با شعف گزارش می‌دهد، و در عین حال به خوبی آگاه است که این دنیا برای همیشه از بین رفته است.

اسرائیل یوشع سینگر در سال ۱۸۸۳ در بیلگورای لهستان متولد شد و در سال ۱۹۴۴ در نیویورک درگذشت. برادر جوان ترش، اسحاق باش‌ویس سینگر (برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل در سال ۱۹۷۸) از او به عنوان «استاد» خود نام می‌برد. اسرائیل سینگر کار ادبی خود را در لهستان با خبرنگاری برای یک روزنامه‌ی نیویورکی به نام Jewish Daily Forward آغاز کرد. او در سال ۱۹۳۳ به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد. رمان «برادران آشکنازی» یکی از کارهای دیگر اوست.



از انتشارات

بنیاد جامعه‌ی دانشوران

آشنایی با ادبیات داستانی یهود ۲

اسرائیل سینگر

از دنیایی که دیگر نیست

I.J.Singer

OF A WORLD THAT IS NO MORE

برگردان از آلمانی : ب. بی نیاز «داریوش»

کلن - نوامبر ۱۹۹۸

از انتشارات

بنیاد جامعه دانشوران

از دنیایی که دیگر نیست

نویسنده : اسراییل سینگر

مترجم: ب. بی نیاز «داریوش»

ویراستار: شیرین دخت دقیقیان

طرح روی جلد : ژاکوب عبیر

تاریخ چاپ : آگوست ۲۰۰۶

صفحه آرایی و چاپ : **H.S.Mortazavi Co.**

به یاد

شادروان استاد سلیمان حیم

نخستین فرهنگ نویس معاصر ایران

این کتاب با کوشش و سرمایه آقای ایرج صفایی منتشر شده است.

ادبیات در فرهنگ یهود از جایگاه و منزلت والایی برخوردار است. به نحوی که اغلب مراسم و فرائض مذهبی قوم یهود با خواندن متونی که با نثری بدیع و ادبی نوشته شده اجرا می‌شوند. و این نسخ و کتب از آثار شگفت‌انگیز و شاهکارهای ابدی ادبیات جهان محسوب می‌گردد.

بنیاد جامعه دانشوران طی دوازده سال فعالیت‌های خود و با توجه به اهداف اصلی و اساسنامه بنیاد و با آگاهی از اهمیت و نقش ادبیات در ساختار فرهنگ یهود همواره خود را موظف دانسته که در اشاعه فرهنگ و نشر آثار ادبی یهود در زمینه‌های مختلف کوشا باشد و چاپ و انتشار کتاب «از دنیایی که دیگر نیست» از سری کتب آشنایی با «ادبیات داستانی یهود» نمایان‌گر توجه خاص این بنیاد به فرهنگ و ادب یهود می‌باشد.

کتاب حاضر اثر اسرائیل یوشع سینگر نویسنده یهودی لهستانی‌الاصل است که در خانواده‌ای مذهبی و اهل ادب رشد کرده و با حافظه‌ای شگفت‌انگیز خاطرات خود را از دوران طفولیت با نهایت دقت و ظرافت خاص و بس جالب درباره نحوه زندگی، فرهنگ و آداب و سنن مذهبی و اجتماعی یهودیان لهستان و جریانات یهودستیزی در آن سامان به رشته تحریر درآورده که تا به حال به اکثر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده و اخیراً آقای ب. بی‌نیاز (داریوش) مقیم آلمان نیز با عنایت به علاقه خاص خود نسبت به شناخت فرهنگ و ادب یهود آن را به نحوی ساده و روان و با کمال دقت و امانت‌داری از زبان آلمانی به فارسی برگردانده و خانم شیرین‌دخت دقیقیان نیز ویراستاری آن را به نحو مطلوب انجام داده‌اند.

بنیاد جامعه دانشوران از آقای مهندس ایرج صفایی عضو هیئت اجراییه بنیاد که با اشتیاق فراوان و با پشتکاری قابل تحسین و با صرف وقت زیاد و با کمک‌های بی‌دریغ خود امکانات چاپ و انتشار این اثر ارزنده را فراهم نموده‌اند کمال تشکر و امتنان را دارد.

بنیاد جامعه دانشوران

چند سال پیش یعنی در ۱۹۹۴ زمانی که در یکی از تئاترهای شهر کلن به عنوان دستیار کارگردان مشغول کار شدم، کتاب حاضر توسط یکی از هنرمندان آلمانی، آقای توماس پلتسر، به شکل بسیار هنرمندانه‌ای بازخوانی شد. قرار شد که پس از اجرای سوم و به عبارتی پس از اجرای آخر، جلسه بحث و گفتگویی برگزار شود.

هنگامی که اولین بار، بازخوانی این کتاب را شنیدم، باید بگویم که هم شوکه شدم و هم شرمگین. متوجه شدم که فرهنگ یهودستیزی در شهرک لئون سین لهستان و گچساران ایران در چهل سال پیش - جایی که من متولد شدم و دوران کودکی‌ام را گذراندم - نقاط بسیار مشترکی دارند. به خوبی به یاد دارم که در آن زمان، یعنی وقتی شش یا هفت سالم بود، چقدر ما بچه‌ها از «جهود»ها می‌ترسیدیم. در آن زمان ما در محله کارگران شرکت نفت زندگی می‌کردیم و هر از گاهی فروشندگان دوره‌گرد یهودی به محله ما می‌آمدند تا کالاهای خود را به فروش برسانند. ما بچه‌ها به محض این‌که «اسحاق جهود بزاز» را از دور می‌دیدم که با بقچه عظیم بر کولش به طرف محله ما می‌آید، فوراً فرار را بر قرار ترجیح می‌دادیم و به خانه‌های خود پناه می‌بردیم تا مبادا گرفتار این «خونخوار» بشویم. چون به ما گفته بودند که یهودیان، بچه‌ها را می‌دزدند و خونشان را می‌خورند. البته باید بگویم که ما بدون مشکل با بچه‌های ارمنی محل بازی می‌کردیم و اجازه داشتیم که حتی به خانه آنها برویم و با هم درس بخوانیم. ولی تصور داشتن دوست یهودی اصلاً در محیله ما نمی‌گنجید.

من هر سه شب اجرا را تماشا کردم: غمگین و شرمنده. در جلسه بحث و گفتگو سکوت کردم و از تجربیات خود سخنی نگفتم، شاید به دلیل شرم بوده و شاید قصد داشتم که ایرانیان را از یهودستیزی مبرا کنم. در همین جلسه بود که با آقای دکتر ناتان آرام که از بازماندگان اردوگاه‌های مرگ نازی بود آشنا شدم. این پیرمرد دلنشین و مشقت‌دیده در هر دیداری که با او داشتم برایم از خاطرات دردناک خود و همکیشانش در اردوگاه‌ها روایت می‌کرد. گزارشات او بیشتر شبیه رمان‌های تخیلی بود تا واقعیت برهنه و خشن. در همین گفتگوها و مصاحبت‌ها بود که به آن چیزی رسیدم که باید برسم: یهودستیزی با تمام اشکال آشکار و پنهانش نه محصول پنج دهه اخیر است و نه صد دهه اخیر. به همین سبب زدودن این لکه ننگ تاریخی به کار روشنگری درازمدتی نیاز دارد. در همین راستا بود که تصمیم گرفتم سهم خود را

در این روشنگری ادا نمایم. طبعاً این تصمیم بدون کمک‌های فکری بی‌دریغ دکتر ناتان آرام نمی‌توانست شکل بگیرد.

کتاب حاضر اولین کتاب از مجموعه‌ی دهگانه‌ای است که نگارنده قصد دارد در رابطه با ادبیات داستانی یهود (عبری) به فارسی برگرداند. کتاب آخر درباره‌ی تاریخ ادبیات مدرن عبری است. همان‌طور که خواننده متوجه خواهد شد، خمیرمایه‌ی این کتاب خاطره‌نویسی است. سینگر توانسته با چیره‌دستی یک داستان‌سرا، این زندگی‌نامه را در قالب بسیار شیوای داستانی عرضه نماید. قصد نگارنده این بود که از طریق این کتاب خوانندگان را با نوع زندگی و فرهنگ یهودیان به طور عام و یهودیان اشکنازی به طور اخص آشنا کند تا آثار داستانی نویسندگان عبری که بر بستر این فرهنگ خلق شده‌اند برای خواننده رساتر و قابل فهم‌تر شود.

در ترجمه‌ی این کتاب همه‌ی لغات عبری و ییدیش به شکل اصلی خود آمده و در آخر کتاب معانی آنها توضیح داده شده است.

ضروری است که از بنیاد دانشوران که سازمانی فرهنگی بوده و اهدافش نشر و اعتلای فرهنگ و ادب یهود و ایران می‌باشد و انتشار این کتاب را به عهده گرفته امتنان خود را ابراز دارم. جا دارد که از آقای منشه امیر که مشوق انتشار این کتاب بوده و نیز از خانم شیرین‌دخت دقیقیان که ویراستاری آن را به عهده داشته‌اند تشکر نمایم.

دنیايي که ديگر نيست و انسانيتي که هنوز هست

نوشته: شيرين دخت دقيقيان

«صدا که نه. بيشر ناله‌اي غيرانساني. مويۀ بي کلام جانوران زخمي. آوايي شوم و منجمدکننده خون.»
درست همان آن که مي‌خواستيم خود را به هواي آزاد برسانيم، در آستانۀ خوابگاه چوبي اسرا خشکمان زد. آلبرت و من بي حرکت در مرز تاريخي متعفن داخل کلبه و آفتاب ماه آوريل، سنگ شديم. در برابر ما آسماني با ابرهاي کم‌پشت. پيرامونمان و آن سوي خوابگاه‌هاي چوبي [اردوگاه مرگ بوخنوالد که ما اسرا پيش از رسيدن قواي متفقين آن را آزاد کرده بوديم] انبوه سبز جنگل ... اما اين صدائي انسانب بود، آوايي غريب و از بيخ گلو. آلبرت و من بي اختيار خشکمان زد. آلبرن يهودي مجاري بود، مقاوم و هميشه با روحيه‌اي سرزنده يا دست‌کم مثبت. آن روز براي آخرين سرکشي از خوابگاه‌هاي چوبي اسرا] همراه او بودم. ما دو روز تمام، بازماندگان يهوديان انتقالي از آشويتس را سر و سامان مي‌داديم. کودکان و نوجوانان را مخصوصاً در ساختمان‌ي در محوطۀ زندگي اس اس‌ها جمع کرده بودند. آلبرت مسئول اين عمليات نجات بود.

ما دوباره با خوني يخ‌زده به سوي تاريخي دهشت‌انگيز بازگشتيم. اين صدای غيرانساني از کجا مي‌آمد؟ آخر ما چند لحظه پيش سرکشي کرده بوديم و ديگر زنده‌اي وجود نداشت. همان چند لحظۀ پيش تمام طول راهروي مرکزي خوابگاه اسرا را پيموده بوديم. چهره‌ها به سوي ما که در اين راهرو مي‌رفتيم، چرخيده بودند. جسم‌هاي بي‌جان و پوشيده از پلاس‌هاي ژنده روی طبقات سه‌گانه تختخواب‌هاي چوبي دراز شده و برخی نيز با خشکي دهشت‌انگيزي روی يکديگر افتاده بودند. نگاهشان به سوي ما و راهروهاي مرکزي چرخيده بود و بيشرشان گردن خود را با زاويه‌اي تند پيچانده بودند. ده‌ها چشم از حدقه بيرون زده، عبور ما را مي‌نگريستند، نگاه مي‌کردند بي‌آنکه ببينند در خوابگاه اسراي بوخنوالد ديگر هيچ انسان زنده‌اي وجود نداشت، تنها چشم‌هايي از کاسه بيرون زده و خيره به وحشت دنيا، چشم‌هايي گشاد شده، نفوذناپذير، سرزنش‌گر، چشمانی خاموش و نگاه‌هايي مرده. آلبرت و من با

گلوی به هم‌فشرده و بانهایت‌گندی ممکن در سکوت چسبناک پیش رفته بودیم. مرگ می‌خرامید و با همه این چشمان گشوده مانده به واژگونی دنیا و چشم‌انداز جهنمی، آتش‌بازی یخ‌بسته‌ای به راه می‌انداخت. گاه آلبرت روی چشم‌های مچاله شده و در هم گره خورده کف طبقه‌های تختخواب خم می‌شد. ناگفته نماند که من خودم دلش را نداشتم. مجموعه‌ها مثل کنده درخت به حالت شق و رق جابجا می‌شدند. آلبرت، چوب مرده دست‌های خشک را پس می‌زد. او درزها و حفره‌های شکل گرفته لابه‌لای جسدها را به امید بازیافتن آدمی زنده می‌کاوید.

«ولی آن روز، یعنی ۱۴ آوریل ۱۹۴۵، گویا جان به دربرده‌ای پیدا نمی‌شد. تمام اسیرانی که هنوز سالم بودند، بی‌شک پس از آزادی اردوگاه، دردم، از خوابگاه گریخته بودند. ... فقط نگاه‌های مرده و خیره مانده به دهشت دنیا، جسدهایی که ... گویی آخرین قوایشان را جمع کرده بودند، شاید بتوانند روی کف تختخواب تا نزدیکی راهروی مرکزی خوابگاه و جایی که ممکن بود واپسین کمک از راه برسد، بخزند. نگاه‌های مرده‌ای که از شدت دلهره انتظار یخ بسته بودند، حتماً آن لحظه آخر، چشم به راه نجاتی ناگهانی بوده‌اند. نومی‌دی‌ای که در این نگاه‌ها خوانده می‌شد، به همان شدت این انتظار و این واپسین یورشِ خشونت‌بار امید بود.

«آلبرت پچ‌پچ‌کنان گفت: می‌شنوی؟ باید گفت نیازی به این پرسش نبود. نمی‌شد نشنوم. من این صدای غیرانسانی، این هق‌هق آهنگین، این خرناس را که ضرب‌آهنگی غریب داشت و این سرود حماسی آن دنیا را می‌شنیدم. آلبرت با صدایی ترسان و فروخورده پرسید: این کیست؟ به او گفتم: مرگ! چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ آلبرت دندان قروچه‌ای کرد. بی‌شک این مرگ بود که لابه‌لای تل جسدها آواز می‌خواند. در واقع زندگی مرگ بود که صدای خود را به گوش ما می‌رساند. احتضار مرگ، حضور پرتشعشع، شوم و حراف مرگ ... سه روز بود که کوره آدم‌سوزی دیگر کار نمی‌کرد ... ولی اگر چه دودی دیگر در کار نبود، دلیلی نداشت که مرگ نیز از تاخت و تاز افتاده باشد. پایان کار کوره آدم‌سوزی، پایان مرگ نبود. مرگ به آسانی از دود کردن ما - بسته به مورد، یا دود غلیظ یا دود سبک - دست برداشته بود. مرگ، دیگر آن دودی نبود که گاه تقریباً غیرمادی و گاه چون خاکستر کور و ساکنی روی دشت موج می‌زد. اما مرگ بار دیگر حریص شده بود و در ده‌ها جسم بی‌رمق و زجر کشیده که هم‌چنان خرمن دودزده روزانه‌اش بودند، چهره می‌نمود.

«آلبرت در جایی ایستاده بود که می‌توانست بهتر از من این صدای از ته گلو را بشنود و تشخیص دهد، بهتر از منی که دیگر حواسی برای احساس این آواز موزون ارواح نداشتم.

ناگهان با ورود به یک راهروی کوتاه در میان ردیف تختخواب‌های پر از جسد، صدا، لرزان، بم و زمزه‌وار کاملاً از نزدیک به گوش می‌رسد. دو دقیقه بعد در میان تلی از جسد‌های مرده آن کسی را که مرگ از دهانش برایمان آواز و در واقع دعای خود را می‌خواند، یافتیم. مرد چشمانش را باز نمی‌کرد ولی همچنان به خواندن قدیش خود به زبان ییدیش ادامه داد.»

این روایت بخشی از رمان فلسفی «نوشتار یک زندگی» به قلم ژرژ سامپرن، عضو سابق نهضت مقاومت فرانسه و وزیر فرهنگ اسپانیا در کابینه گونزالس در دهه نود است که دو سال در اردوگاه مرگ بوخنوالد به سر برده بود. این رمان در سال ۱۹۹۴ به زبان فرانسه منتشر شد و برنده جایزه فمینا واکارسکا شد. در سال ۱۹۹۶ نگارنده این گفتار، این اثر را ترجمه کردم که همچنان تا امروز در ایران اجازه چاپ نیافته است، زیرا گفتمان رسمی جمهوری اسلامی منکر هالاکاست (Holocaust) است و براساس آن، حتی فرد با اعتباری چون وزیر فرهنگ اسپانیا، آن چه را که ندیده و وجود نداشته، نوشته است!

اما به جرأت می‌توان گفت که در میان همه کشورهای اسلامی و خاورمیانه، مردم و روشنفکران ایرانی بیشتر از هر جای دیگر از تبلیغات رسمی و هلاف تاریخ ثبت شده و تصویر شده فاصله دارند. این نکته را زمانی دریافتم که دوستان، همکاران و هم‌قلمان مسلمان و مسلمان‌زاده من در ایران تلاش سنگین و صادقانه کردند تا کتاب ژرژ سامپرن، «نوشتار یا زندگی» را از ممنوعیت چاپ در بیاورند و به چاپ برسانند. هر چند که کتاب تحت تأثیر ادعاهای ورشکستگانی چون رژه گارودی محکوم و دستگیر است، ولی هنوز در این دیار غریب و دور از وطن، هر بار که به یاد قلب بزرگ و همت بلند این دوستان می‌افتم، باور می‌آورم که دنیاها شوم و مرگبار مانند دنیای یهودیان ساده و بی‌گناه ییدیش زبان، تمام می‌شوند و دیگر نیستند، اما انسانیت هنوز هست و خواهد بود.

آن چه ب. بی‌نیاز (داریوش) در مقدمه این کتاب در بیان انگیزه خود در ترجمه این کتاب آورده گواهی بر صداقت روشنفکرانه ایشان است که اگر همه ابناء بشر در ارتباط با تاریخ ملل، اقوام، نژادها و مذاهب دیگر (از جمله خود یهودیان) همین رویه را داشته باشند، قادر به پاکسازی افکار عمومی جامعه بشری از تبعیض‌ها، تحریف‌ها و انکار مسئولیت‌ها و ملاک‌های دوگانه (Double Standard) خواهند بود.

افزون بر این، ب. بی‌نیاز (داریوش) که برای نخستین بار کتابی از ایشان منتشر می‌شود، به عنوان مترجمی آگاه و خوش‌ذوق در ترجمه طنز - که از جمله خلاق‌ترین و دشوارترین نوع ترجمه ادبی به

شمار می‌رود - خوانندگان فارسی‌زبان را یک گام دیگر در شناختن ادبیات ملل و فرهنگهای دیگر یاری کرده است.

اسرائیل یوشع سینگر در این اثر که خاطره‌نویسی به شمار می‌رود و در عین حال از انسجام و جذابیت یک رمان برخوردار است، زندگی ساده یهودیان لهستانی ییدیش‌زبان را تصویر می‌کند. زبان او و نیز زاویه نگاه او به حوادث دنیای کوچک یهودیان دهکده‌ای کوچک، زبان و زاویه‌ای طنزآلود است. طنز اسرائیل سینگر در این اثر، نمونه بارز طنز یهودی است که به گفته‌هاوارد فاست همواره یکی از ابزارهای یهودیان برای ادامه زندگی در دنیایی نابرابر و ناهموار بوده است، زیبایی و نیز اهمیت «از دنیایی که دیگر نیست» آن است که پس پشت هر حادثه مضحک، هر لحظه طنزآمیز و هر جمله‌ای که خواننده را به خندا وا می‌دارد، نگاه هوشمند نویسنده‌ای آگاه به ظرایف جامعه‌شناسانه و تاریخی در حال کاوش است. راوی داستان، در اواخر داستان در بیان علت متلاشی شدن دنیای ساده مردمان ییدیش زبان، تنها اشاره‌ای به حوادث ناگواری دارد که در سال اول قرن بیستم در مناطق اوکراین و روسیه سفید و لهستان و در دهکده‌های یهودی رخ داد، اما خواننده آگاه به تاریخ می‌داند که در این سال‌ها، کشتارهای دسته‌جمعی یهودیان که به «پوگروم» مشهور بود، به دستور تزارهای روسیه و به دست قزاقان صورت گرفت و ده‌ها هزار تن از همین مردمان ساده‌ای که سینگر تصویر کرده در روسیه و سرزمین‌های الحاقی به آن به خاک و خون غلتیدند. در همان سال‌ها شالوم علیخیم (سلیمان رابینویچ) طنزنویس مشهور یهودی - روس با نوشتن نامه به نویسندگان مترقی روس از آنها برای جلوگیری از کشتار یهودیان روستا و شهرهای امپراطوری روسیه یاری خواست. لئون تولستوی، آنتوان چخوف و ماکسیم گورکی از جمله وجدان‌های بیدار آن دوران بودند که با خواندن نامه دوست و هم‌قلم خود، شالوم علیخیم، به اعتراض همه جانبه به کشتارها دست زدند و دیوارهای خفقان و تبعیض را فرو ریختند. در واقع صدای آنان بود که بلندتر از ناله‌های زخم‌خوردگان واقعه مرزهای اروپا را درنوردید و اعتراض جهانیان را برانگیخت.

آنانی که مدافع مردم خویش بوده‌اند، همواره محترمند و محترم‌تر آنانی هستند که جانب حق و حقیقت را در مورد مردمان دیگر و ملل دیگر می‌گیرند. باید یادآور شد که واژه فرانسوی روشنفکر (Intellectuel) به معنای وجدان بیدار اولین بار در پیش‌زمینه‌ای این‌چنین، توسط امیل زولا، نویسنده فرانسوی به کار رفت. زولا در دفاع از آلفرد دریفوس و یهودیان بی‌گناه پاریس که مورد قتل و خشونت در حق «دیگری» و آن که «از ما نیست»، حساس باشیم، مانند آن چه بیت‌الله بی‌نیاز (داریوش) در بیان

انگیزه خود برای ترجمه این کتاب ذکر کرده است امیدوارم خداوند همه ما را در داشتن وجدان بیداری چون ایشان یاری دهد.

انتشار این کتاب و دیگر آثار دوست ارجمند، آقای بی‌نیاز، هرگز بدون حمایت همه‌جانبه بنیاد جامعه دانشوران و تلاش صادقانه آقای مهندس ایرج صفایی نمی‌یافت. بنیاد جامعه دانشوران در اجرای اهداف بلند خود در زمینه تاریخ و فرهنگ و ادب یهود ایران بنای انتشار مجموعه‌ای ادبی از آثار ترجمه شده آقای بی‌نیاز را گذاشت که فعالیت فرهنگی بلندمدتی به شمار می‌رود و پیامدهای اجتماعی مثبت آن خیلی زود آشکار خواهد شد. یک تنه همت گماشتن به انتشار مجموعه‌ای ادبی در جهت صلح، هماهنگی اجتماعی و تفاهم، کاری نیست که در محیط و شرایط کنونی بدون وجدانی بیدار و مسئول امکان‌پذیر باشد.

به‌ویژه تلاش مهندس ایرج صفایی برای یافتن وارثان اسرائیل سینگر و گرفتن حق انتشار این کتاب به زبان فارسی خود داستانی طولانی‌ست. ایشان از هر کاری، از جمله دادن آگهی در روزنامه‌های کثیرالانتشار گرفته تا یافتن بیست و پنج نفر به نام اسرائیل سینگر و مکاتبه با یک‌یک آنها و نیز جستجو در اداره‌های ثبت‌احوال و ثبت اموات که شوخی و خنده دوستان ایشان را برمی‌انگیخت کوتاهی کردند تا سرانجام موفق به گرفتن مجوز این کتاب از فرزند نویسنده مشهور شدند. چنین تلاش سنگینی حاکی از سرسپردگی ایشان به اعتلای فرهنگ در جهت همکاری، هم‌دلی و درک متقابل است که توفیق هر چه بیشتر ایشان را آرزو دارم.

درباره این کتاب

در این کتاب اسرائیل یوشع سینگر، خاطرات دوران جوانی اش را در شهرستان کوچکی در لهستان بازگو می‌کند: از پدر اهل مطالعه اش می‌گوید که حتی در فقر و فلاکت هم دست از خوشبینی اش برنمی‌داشت، از مادر واقع‌بین و اهل عملش می‌گوید، و از عمه‌ها، خاله‌ها، پیشه‌وران و مغازه‌داران. او از دریچه‌ی چشم بچه‌ای در حال رشد ولی با هنر نویسنده‌ای کار کشته به توصیف می‌پردازد و در این رهگذر، محله‌ی یهودی‌نشینی آفریده می‌شود: دنیایی که مشخصه‌ی بارز آن نظام خشک سلسله‌مراتبی است که زیر یوغ رسوم انعطاف‌ناپذیر مذهب کهن قرار گرفته است. سینگر از این زندگی فروتنانه، مذهبی، صلح‌جویانه و حاصل‌رنج و زحمت که برای بچه‌ها زندگی‌ای باسعادت و پربار بود، از دنیایی که دیگر وجود ندارد - زیرا به طرز بی‌رحمانه‌ای نابود شده است - بدون جار و جنجال احساسی، حتی با شغف گزارش می‌دهد، و در عین حال به خوبی آگاه است که این دنیا برای همیشه از بین رفته است.

اسرائیل یوشع سینگر در سال ۱۸۸۳ در بیلگورای لهستان متولد شد و در سال ۱۹۴۴ در نیویورک درگذشت. برادر جوان‌ترش، اسحاق باش‌ویس سینگر (برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل در سال ۱۹۷۸) از او به عنوان «استاد» خود نام می‌برد. اسرائیل سینگر کار ادبی خود را در لهستان با خبرنگاری برای یک روزنامه‌ی نیویورکی به نام *Jewish Daily Forward* آغاز کرد. او در سال ۱۹۳۳ به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد. رمان «برادران اشکنازی» یکی از کارهای دیگر اوست.

فهرست مطالب

جشنی در محله، تاجگذاری نیکلای دوم
جریان پیچاندنم در صیصیت و نهادن یوغ تورات برگردنم

تراژدی جابجایی خصایل مردانه و زنانه

جنگ اسرائیل و عمالیک پس از صرف طعام سبت

چگونه یک آلمانی به یهودیان تهمت قتل می‌زند ...

ملایی که تصور می‌کند فرشته عید پوریم است ...

اولین مسافرتم با قطار و چیزهای عجیب که دیدم

پدربزرگ مستبد و مبارزه مادربزرگ علیه استبداد

ربی یشیل، معلم زنان

قلمروی زنان، آشپزخانه

دو دایی‌ام و همسرانشان

گربه عابدی که تورات را به موش‌گیری ترجیح می‌داد

فرایدل، وصله ناجور خانواده

جریان مردی که به خاطر پدرش شیشه پنجره ما را می‌شکند و ...

عاشق زن شوهرداری می‌شوم که سنش دو برابر سن من است

جریان دعا و مناجات برای «باکره بیمار» که ...

آدم ناب لئون‌سین در چرخش قرن

ترس از پنجشنبه سبزی که در آن یهودی مرتدی ...

خسیدها برای مرگ تنودور هر تسل به هم تبریک می‌گویند

درباره یهودیانی که به خاطر ظهور قریب‌الوقوع منجی ...

ضایع شدن جشن روش‌هشانا

لئون‌سین خیلی دلگیر می‌شود

فهرست واژه‌ها

انتشارات بنیاد جامعه دانشوران

جشنی در محله

تاجگذاری نیکولای دوم

چقدر گمراه کننده و کاذب است این به اصطلاح توانایی مغز انسان که حوادث بی‌اهمیت را حفظ و نگهداری می‌کند ولی وقایع مهم را از حافظه بیرون می‌راند: چون انسان می‌خواهد آنها را فراموش کند. اولین تصویر روشنی که به خاطرمان مانده، مربوط به چهل سال پیش است، یعنی زمانی که دو ساله بودم: ساختمان بلند کاملاً روشنی را می‌بینم که مملو از جمعیت است و از آنجا صدای موسیقی به‌طور واضح به‌گوش می‌رسد. من روی شانه‌های مرد بزرگ ریشویی نشسته‌ام، یکی از جوراب‌هایم از پایم بیرون آمده و زار زار گریه می‌کنم. کسانی که نزدیک ما ایستاده‌اند از هق‌هق گریه‌ی من کلافه شده‌اند و مرتب با “هیس” گفتن سعی در ساکت کردن من دارند.

سال‌ها بعد وقتی از مادرم راجع به این واقعه سؤال کردم، برایم توضیح داد که آن ساختمان، کنیسه‌ی شهرک بیلگورای در استان لوبلین – محل تولدم- بوده است و موسیقی توسط گیمپل ویلون‌زن و نوازندگان به مناسب جشن تاجگذاری نیکولای دوم، تزار روسیه و لهستان، نواخته می‌شد.

مردی که روی شانه‌هایم نشسته بودم، خادم کنیسه‌ی بیلگورای بود که پدر بزرگم سمت خاخامی آن را به عهده داشت. او من را به این جشن برده بود تا به دعایی که پدر بزرگم در مقابل جماعت یهودی و کارمندان روس برای شاه جدید و سرزمین پدری ایراد می‌کرد، گوش فرا دهم. مردهایی که تلاش می‌کردند مرا ساکت کنند، دایه‌هایم یوسف و ایچه بودند که می‌ترسیدند مبدا گریه‌های من خللی در جشن به وجود آورد.

البته مادرم بلافاصله در همین رابطه داستان دیگری برایم تعریف کرد. طبق این روایت نزدیک بوده من دوساله باعث تبعید پدر بزرگم به سیبری شوم. چون ظاهراً بر آن بوده‌ام تا جنایت بزرگی علیه تزار روس مرتکب شوم.

جریان واقعه این چنین بوده است:

فرماندار، کتابی به پدر بزرگم داده بود تا همه‌ی یهودیان بیلگورای نام خود را در آن ثبت کنند و به این وسیله وفاداری خود را نسبت به حاکم جدید اعلام نمایند. حالا چرا سوگند وفاداری یهودیان بیلگورای برای این “سایه خدا بر روی زمین” این قدر ضروری بوده، خود برای من معمای است. به هر حال اراده‌ی قوای انتظامی چنین می‌خواستند و طبعاً یهودیان هم برای نشان دادن وفاداری‌شان نهایت کوشش خود را کرده بودند.

شب قبل از تاجگذاری، این کتاب روی میز پدر بزرگم قرار داشت. مادرم کتاب را برمی‌دارد، چند صفحه‌ای از آن را می‌خواند و در حین مطالعه خوابش می‌برد. ناگهان از خواب می‌پرد و از وحشت

خشکش می‌زند. زیرا پسر دوساله‌اش در صدد پاره کردن کتاب برآمده بود. با خونسردی و دقت، کتاب را از دست بچه بیرون آورد و سپس او و بقیه‌ی اعضای خانواده که تماشاگر این نمایش بودند، نفس راحتی کشیدند. مادرم معتقد بود که فرشته‌ی نجات سر بزنگاه او را از خواب بیدار کرده تا بتواند جلوی عمل جنایت‌آمیز من را که می‌توانست موجب تبعید پدر بزرگم به سیبری شود، بگیرد.

اصلاً از این حادثه هیچ چیز یادم نیست. تنها صحنه‌ی جلوی کنیسه در خاطر من باقی مانده است. یک تصویر دیگر هم در خاطره‌ام خیلی روشن و واضح نقش بسته است: در یک راه جنگلی سفید پوشیده از برف، مردان و زنان سیاهپوش ایستاده‌اند. من به همراه مادر و خواهر بزرگم روی یک گاری نشسته‌ام. خواهرم دست مرا محکم گرفته است، مردم در کنار گاری حرکت می‌کنند. سرانجام وارد خانه‌ای می‌شویم. در گوشه و کنار این خانه شمع‌های بسیاری می‌سوزد و دایی ایچه با لیوان شرابی در دست مشغول دعا خواندن است.

طبق روایت مادرم، این روزی بوده که پدر بیست و هفت ساله‌ام خاخام شهرک لئون‌سین در استان ورشو شده بود. کسانی که در کنار گاری ما حرکت می‌کردند، مردم لئون‌سین بودند که برای استقبال از خاخام جدیدشان و خانواده‌ی او آمده بودند. این حادثه در یکی از جمعه‌های قبل از **عید پسخ** رخ داد. این که چرا دعاخوانی دایی ایچه در خاطر من مانده و نه سخنرانی پدرم که مرکز توجه عموم بوده، خدا می‌داند. به جز این دو خاطره، خاطرات دیگری از دوران کودکی‌ام به یاد دارم که بعضی روشن و بعضی مبهم‌اند.

شهرستان لئون‌سین که پدرم مقام خاخامی کنیسه‌ی آن را عهده‌دار بود بیشتر شبیه روستا بود. از خانه‌های بسیار کوچکی درست شده بود که پشت‌بام‌هایش مثل روستاهای غیریهودی نه از کاه بلکه از سفال بود و به خاطر شیب تندشان محل مناسبی برای آشیانه‌سازی پرندگان بود. در این محله‌ی یهودی‌نشین فقط یک خانه دوطبقه وجود داشت که بالکن هم داشت. خیابان‌های علی‌رغم سنگفرش نبودن، گل‌آلود و کثیف نبودند و علت آن مجاورت لئون‌سین با رودخانه‌ی وایکسل بود که باعث شده بود زمین آنجا عمدتاً از ماسه‌ی سفید تشکیل شده باشد.

بر سر در مغازه‌های محله، تابلوهای رنگ و وارنگی نصب شده بود. روی تابلوهای خرازی‌فروشی دوقواره پارچه به شکل ضربدر نقاشی شده بود و بر تابلوی دکان خواربار فروشی دو کله قند به چشم می‌خورد. بر سر در مغازه‌های مسگری، قابلمه، ماهیتابه و شمع نقاشی شده بود و از در و دیوارشان زنجیر، نعل و داس آویزان بود. روی ویتترین مغازه‌های سیگارفروشی گربه‌هایی نقاشی شده بود که چکمه‌های ورنی به پا داشتند و سیگارشان را با چوب سیگارهای بلند می‌کشیدند. با سوالات به جا و نابجا مادرم را به ستوه می‌آوردم و از او می‌خواستم که ارتباط بین گربه‌ی چکمه‌پوش و سیگار کشیدن را برایم توضیح بدهد، چون مغز بسیط کودکانم قادر نبود که بین آن دو رابطه برقرار کند.

به علاوه در محله، خیاطی، کفاشی و نانواپی نیز وجود داشت. بر تابلوی نانواپی، نان‌هایی به شکل شاخ نقاشی شده بود که گویی نان‌ها نه از آرد که از چوب درست می‌شدند.

بر تابلوهای مغازه‌های کفاشی چکمه‌های مهمیزدار نقش بسته بود. کارگاه‌های خیاطی تابلو نداشتند. در عوض بر تابلوی دباغی محله یک تکه چرم به چشم می‌خورد و در کنار آن مرد کوچکی پشت یک ماشین خیاطی مشغول دوختن کفش بسیار بزرگی بود: یعنی دباغ، چکمه هم می‌دوزد.

تنها کارخانه‌ی این محله‌ی یهودی‌نشین، کواس تولید می‌کرد. نوشیدنی رنگینی که به هنگام باز کردن در شیشه، با فشار بیرون می‌پاشید. این کارخانه بدون وقفه در حال تولید بود و اطرافش پر از تفاله‌های سفید لزوج بود. ما بچه‌ها در همین جا تکه شیشه‌های سبز، آبی، قرمز و قهوه‌ای جمع می‌کردیم و از میان آن‌ها دنیا را نگاه می‌کردیم تا آن را رنگی و زیبا ببینیم. از سیم‌های دور ریخته شده که برای محکم نگه‌داشتن چوب‌پنبه‌ی در بطری استفاده می‌شد، قاب عینک می‌ساختیم.

کمی آن‌سوی کارخانه، انبار ماشین‌آلات کشاورزی قرار داشت. دهقانان آلمانی‌الاصل که در آبادی مجاور زندگی می‌کردند، گاهی اوقات برای خرید ابزار به محله‌ی ما می‌آمدند. در این محله‌ی یهودی‌نشین دو مغازه‌ی غیریهودی وجود داشت. یک دکان قصابی که گوشت خوک می‌فروخت و دیگری عرق و آبجو فروشی بود. عبادتگاه و میقوه در نزدیکی چمنزاری قرار داشت که چراگاه گاوها و اسب‌ها بود. درست در همان حوالی برکه‌ای بود که البته بیشتر لجن داشت تا آب و محل شنای اردک‌ها و آبشخور مال‌ها بود، قورباغه‌ها در این آبگیر نی‌خیز با وغوغشان گوش فلک را کر می‌کردند. آن طرف‌تر محله، املاک کریستوفسکی زمین‌دار و کلیسای آجری پرابهتی با دو برج پرشکوه و صلیب‌های سر به آسمان کشیده قرار داشت.

این منطقه کاملاً جدید و تازه متولد شده بود و ساکنین آن را یهودیان مناطق روستایی اطراف تشکیل می‌دادند.

چند سال قبل از ورود ما نیروهای انتظامی روسیه یهودیان را از زمین‌های آباء و اجدادی‌شان بیرون رانده بودند. چون طبق قانون لهستان یهودیان مجاز بودند که در شهرها زندگی کنند، فراریان سلب مالکیت شده از لئون کریستوفسکی مالک، قطعه زمینی خریدند و محله‌ی یهودی‌نشین را در آنجا بنا کردند.

زمین‌دار، بخش‌دار هم بود و از این که توانسته بود زمین‌های غیرکشاورزی‌اش را به قیمتی خوب بفروشد، سر از پا نمی‌شناخت و در ضمن از نفوذش استفاده کرد و مجوز تاسیس شهر جدید را فرا گرفت.

در اینجا یهودیان شروع به خانه‌سازی کردند، مغازه‌های گوناگونی باز کردند، کارگاه‌های بسیاری سر و سامان دادند و به این ترتیب یک نوع زندگی نمونه‌وار لهستانی - یهودی پایه‌ریزی کردند. تاجران یهودی، چوب مورد نیاز برای ساختن کنیسه و میقوه را فراهم آوردند. کریستوفسکی زمین‌دار هم یک

قطعه زمین برای ساختن اماکن مقدس به یهودیان اهدا کرد و آنها هم برای تشکر، اسم محله‌شان را کریستوفسکی نهادند. جمعیت لئون‌سین از چهل خانوار تشکیل می‌شد، چیزی حدود دویست نفر.

اینکه چه باعث شد که پدرم از بیلگورای واقع در مرز اتریش به شهرک لئون‌سین که چهارصد ورست از آن فاصله داشت، نقل مکان کند، خود داستان دراز و پیچیده‌ای است. هر گاه مادرم از این واقعه یاد می‌کرد، داغ دلش تازه می‌شد.

جریان تقریباً به این نحو رخ داد:

پدربزرگم، **ربی یعقوب مردخای**، خاخام بیلگورای، دخترش باتسبا را – که مادر من باشد- به‌خاطر اشتیاق بی‌حد و حصرش به مطالعه از دل و جان دوست داشت. زمانی که مادرم دخترکی بیش نبود توانست به‌تنهایی و بدون معلم کتب مقدس عبری را فرا بگیرد. حتا قادر بود گمارا بخواند و تقریباً کتاب **مقدس** را از بر بود. به‌همین دلیل پدربزرگم در پی آن بود که برای دخترش شوهری باسواد پیدا کند که بتواند روزی مقام خاخامی شهر بزرگی را به‌عهده بگیرد. دلالتان ازدواج به‌خوبی آگاه بودند که ربی شمول، دستیار خاخام شهرک توماسوف (شهرکی در استان لوبلین) پسری دارد به نام پینخاس مندل که مردی عالم و خداترس است. آنها سریع دست به کار شدند تا این وصلت را به فرجام برسانند. مادرم هنگام ازدواج هفده سال و پدرم بیست و یک سال داشت. بلافاصله پس از پایان خدمت نظام پدرم، عروسی سر گرفت.

پدربزرگم قبول کرد که پنج‌سال تمام خرج زندگی دامادش را تامین کند، البته به شرطی که داماد هم در این مدت خود را برای امتحان مقام خاخامی آماده کند. یادگیری زبان روسی و قبول شدن در این امتحان زبان، جزو شروط خاخام شدن بود. طبق قانون، یهودیان هر استان لهستان مجاز بودند فقط یک خاخام داشته باشند که می‌بایستی در کنار وظایف روحانی‌اش امور اداری را نیز رتق و فتق کند.

اگر پدرم می‌خواست، می‌توانست در یک چشم به‌هم زدن به مقام خاخامی برسد. چون برای کسی که هم پدرش و هم پدر زنش خاخام و خانواده‌اش نسل اندر نسل فقیه و مجتهد و فقیه بودند، تحصیل و فراگیری قوانین خاخامی و فراگیری کتاب **شولخان عاروخ** مثل آب خوردن بود. ولی او سرسختانه از فراگیری زبان روسی، حتا در حدی که برای سال چهارم دبیرستان لازم بود، خودداری می‌کرد.

پدربزرگم یک معلم خصوصی زبان روسی برای او استخدام کرد. ولی پدرم ترجیح می‌داد که در قرائتخانه‌های خسیدی با مردان جوان هم‌فکرش درباره‌ی **خسیدیسم** بحث کند، در مهمانی‌ها شرکت کند و یا این که در روزهای تعطیل برای پابوسی آستان سی‌نیوای خاخام به اتریش برود و مدتی آنجا بماند. اغلب برای دیدار والدینش به توماسوف می‌رفت که البته بیشتر وقتش را در آنجا با دوستان دوران جوانی‌اش می‌گذراند. پدرم نه می‌خواست و نه قادر بود که خود را با شیوه‌ی زندگی خانواده‌ی همسرش تطبیق دهد. یکی از دلایلی این بود که پدر زنش اهل ولهی‌نین بود که “روس” تلقی می‌شد و به همین خاطر شیوه‌ی

زندگی‌اش حال و هوای “روسی” داشت. پدربزرگ مدت نسبتاً طولانی در پوریک و ماسی‌یوف (شهرک‌های همان استان محل تولدش) سمت خاخامی را به عهده داشت. مادر در ولهی‌نین متولد شده بود و بعدها وقتی به پدرش که حالا “نابغهی ماسی‌یوف” نامیده می‌شد مقام خاخامی بیلگورای داده شد، همراه خانواده‌اش به بیلگورای نقل‌مکان کرد. ولی پدرم نسل اندرنسل به یهودیان لهستان تعلق داشت. او به زبان **ییدیش** با لهجی لهستانی حرف می‌زد که خود مستمسکی بود که دیگران سر به سرش بگذارند و مسخره‌اش کنند.

در ضمن پدربزرگ **میتناگد** - مخالف خسیدیسم - بود و همهی وقتش را وقف یادگیری می‌کرد و از خسیدها و تمام خزعلاتشان راجع به معجزات و عرفان، آوازخوانی‌ها و رقص‌هاشان بیزار بود. زمانی که پدربزرگ خاخام ماسی‌یوف شد، خسیدهای محلی ترغیبش کردند که به ملاقات خاخام توریسکر که از هواداران طریقت خسیدیسم بود، برود. چون امیدوار بودند، که پدربزرگ فوراً مجذوب شهرت خاخام خسید شده و یکی از مریدان او می‌شود. ولی با اولین برخورد، “نابغهی ماسی‌یوف” از پابوسی‌اش پشیمان شد و بلافاصله راه خانه‌اش را پیش گرفت و سوگند یاد کرد که هیچگاه وقتش را با چنین مزخرفاتی هدر ندهد و وقت خود را فقط وقف کتاب‌هایش کند. برخلاف خانواده‌ی پدربزرگ، دودمان پدرم نسل اندر نسل خسید بودند و خودش هم صد البته خسیدی دو آتسه.

پدربزرگ آدمی بود که سردی و گرمی زندگی را چشیده بود، به همین خاطر از احساس مسئولیت عمیقی برخوردار بود. اعتقاد داشت که آدم یا زندگی‌اش را وقف تورات می‌کند یا کاسبی. برخلاف او پدرم آدم خیال‌پروری بود که فقط با توکل به خدا زندگی می‌کرد و از هر مسئولیت شخصی منزجر بود. شعارش این بود: “به یاری خدا همه چیز درست می‌شود!” با این که بیکار بود و پدربزرگ خرج زندگی‌اش را تامین می‌کرد ولی سه تا بچه درست کرده بود که البته یکی از آنها مُرد. اصلاً به امور واقعی و روزمره‌ی زندگی وقعی نمی‌گذاشت و از باز کردن کتاب‌های درسی زبان روسی پرهیز می‌کرد، بهانه‌اش این بود که این کتاب‌ها نجس هستند و به همین دلیل هم خواندنشان حرام. برای او تورات، اولیای مقدس و رفقای خسیدش کافی بودند. در اوقات فراغتش بر گمارا تفسیر می‌نوشت و بر تورات حاشیه‌نویسی می‌کرد. پدربزرگ تفاسیر، حاشیه‌نویسی و پابوس‌رفتن‌ها و عیدگرفتن‌های او را اصلاً جدی نمی‌گرفت. بالاخره پدربزرگ توانست پس از دعوا و مرافعه‌های بسیار پدرم را وادار کند در شهر ساموسک نزد معلم خصوصی‌ای که تخصصش آماده کردن خاخام‌های آینده برای امتحانات مقرر زبان روسی بود، درس بخواند. ولی چند هفته‌ای نگذشت که پدرم درس و مشقش را رها کرد، پول‌هایی که پدربزرگ برای پرداخت کلاس به او داده بود حیف و میل کرد و آخر سر به خانواده‌اش در توماسوف پناه برد. پدرم طبعاً جرئت نمی‌کرد که در مقابل پدر زن سختگیرش که نتیجه‌ی درس و کارش را می‌پرسید، ظاهر شود. این

شوهر جوان و در عین حال پدر چند بچه، سفر ناگهانی خود را به این نحو توجیه کرد که به گمانش همسر معلم سرخانه‌اش کلاه‌گیس به سر نمی‌گذارد و موهایش را با کمال بی‌شرمی به معرض تماشا می‌گذارد. پدر بزرگ متوجه شد که داماد جوان عرضه‌ی هیچ کاری را ندارد و به مادرم توصیه کرد که هر چه زودتر طلاقش را بگیرد. ولی مادرم با این پیشنهاد شدیداً مخالفت کرد.

پدرم مدت نسبتاً طولانی نزد والدینش ماند. در آنجا کسی از او هیچ توقعی نداشت. مادرش، مادر بزرگم تملیه، زن مؤمنی بود که هیچ‌گاه امرار معاش را جزو وظایف شوهر محسوب نمی‌کرد. شوهرش را با تورات محبوب و کباب‌پز تنها می‌گذاشت و خودش برای خرید و فروش کالا به ورشو می‌رفت تا بتواند از این طریق مخارج زندگی خانواده را تأمین کند، چون با دستمزد شوهرش نمی‌شد حتی یک پرنده را هم سیر کرد. در یکی از همین سفرهای تجاری بود که مادر بزرگم، پدرم را هفت ماهه به دنیا آورد. مادر بزرگ تلمه این کودک ظریف و حساس را با وسواسی خاص بزرگ کرد. برایش غیرقابل تصور بود که روزی کسی از عزیزدردانه‌اش بخواهد با دست‌های نازنینش خرج زندگی‌اش را درآورد. معتقد بود که این وظیفه‌ی زن خانه است. هر وقت هم فرزندش از خانه‌ی پدر زن سخت‌گیر میتناگدش به خانه‌ی والدینش پناه می‌برد، او را با آغوش باز پذیرا می‌شد. برایش سوپ می‌پخت، بیسکویت درست می‌کرد و گردنش را – فرق نمی‌کرد زمستان باشد یا تابستان – با شال می‌بست تا مبادا فرزند دل‌بندش سرما بخورد.

مادرم برای پدرم نامه پشت نامه نوشت تا سرانجام به توماسوف نزد او رفت. از آنجا که پنج سال خواب و خوراک مجانی در خانه‌ی پدری سرآمده بود، از پدرم خواست که فکری به حال آینده بکند. در پی آن تصمیم گرفت که به جستجوی تحصیل معاش برود. برای این که بتواند مخارج سفرش را بپردازد، بر سر راهش در مناطق یهودی‌نشین به موعظه‌گری پرداخت. موعظه‌هایش ملغمه‌ای بود از تفاسیر نیش‌دار و گزنده، تعبیر مردم‌پسندانه‌ی تورات و احادیث خسیدی درباره‌ی معجزات. شنوندگانش با شنیدن آن به وجد می‌آمدند. درکنار این فعالیت‌ها تلاش می‌کرد کتاب دعایی را که به زبان ییدیش ترجمه کرده بود، پیش‌فروش کند. پدرم با این‌که مردی فقیه و خسید بود ولی با مردم بیگانه نبود و عوام را خیلی خوب می‌فهمید. در ضمن او کسی بود که کتاب “بهترین مرواریدها” را به زبان ییدیش ترجمه کرده بود. این کتاب مجموعه‌ای بود از اظهارات حکیمانه که مناسب حال و روز خانواده‌های کارگری و طبقات پایین بود.

با این اوصاف در امور مالی آدم بسیار ساده‌لوحی بود. پیش‌فروش ترجمه‌ی کتاب دعا هم به درد کاسبی نخورد.

در راستای این سفر پایش به لئون‌سین کشیده شد. اهالی آنجا آنچنان مجذوب و شیفته‌ی موعظه‌هایش شدند که فی‌المجلس از او تقاضا کردند که مسند خاخامی شهرکشان را تقبل کند. در این محله‌ی یهودی‌نشین فقط یک ژاندارم وجود داشت که او هم حاضر بود با گرفتن رشوه‌ی ناچیزی هر قانونی را زیر پا بگذارد.

با این که یهودیان این شهرک اجازه نداشتند خاخامی استخدام کنند که امتحان خاخامی را پشت سر نهاده، ولی ژاندارم که اندکی پول گیرش آمده بود، قضیه را ندیده گرفت. پدرم این سمت را قبول کرد و سربلند و سرافراز به بیلگورای بازگشت تا زن و بچه‌هایش را با خود به لئون‌سین بیاورد. وقتی چشم پدربزرگ به قرارداد و امضای چهل رئیس خانواده در زیر آن افتاد، حسابی تُرش کرد ولی چاره‌ای نداشت جز کنار آمدن با این واقعیت. پدرم یک بار دیگر در حضور پدربزرگ قاطعانه اعلام کرد که هرگز تن به گذراندن امتحان زبان روسی نخواهد داد.

پدرم درست قبل از عید پسخ، یک گاری کرایه کرد و ما همه سوار بر آن شدیم، پدرم، مادرم، خواهر شش ساله‌ام و من که تقریباً سه ساله بودم. پدربزرگم که به دایی ایچه، جوان‌ترین پسرش، دستور داد که ما را تا لئون‌سین همراهی کند. اولاً برای این که اطلاعات دقیق‌تری از لئون‌سین بدست آورد، ثانیاً او در حکم نوعی “ملازم” بود که مثلاً به این وسیله ارج و منزلت پدرم در میان هواداران جدیدش افزایش یابد. رسماً و قانوناً پدرم اجازه نداشت که خاخام لئون‌سین شود، چون این محله‌ی یهودی‌نشین جزو استان سوخاسف محسوب می‌شد و لئون‌سین می‌بایستی مالیاتش را به صندوق آن واریز می‌کرد. ولی کسانی که پدرم را استخدام کردند قول دادند که هفته‌ای چهار روبل به او دستمزد بدهند که البته حق‌الزحمه‌ی وساطت، نکاح، صدور مجوز فروش نان به غیریهودی‌ها در روزهای قبل از عید پسخ و دیگر وظایف خاخامی به آن اضافه می‌شد. در ضمن به مادرم مجوز فروش مایه‌خمیر نان شب‌ات داده شد که خود می‌توانست منبع درآمد کوچکی باشد. مادرم که خود دختر خاخام سرشناس در یکی از مراکز استانی بود به خاطر شغل غیرقانونی و بی‌اهمیت شوهرش احساس خواری و سرشکستگی می‌کرد. در عوض پدرم، این “آدم رویایی” و خیال‌پرداز بالفطره و اصلاح‌ناپذیر به خاطر همین شغل ناقابل، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

با شادی مرتب به مادرم می‌گفت: “می‌بینی، به یاری خدا همه چیز درست می‌شود!”

جریان پیچاندنم در صیصیت و

نهادن یوغ تورات برگردنم

سه ساله بودم که یک روز صبح پدرم من را در صیصیت رنگ و رو رفته‌ای که در بالا و وسط آن تاج نقره‌ای منقش بود، پیچاند و روی دست‌هایش گرفت و به مکتبخانه‌ی ملا مایر برد. تمام اهالی محل از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا این صحنه را تماشا کنند. یک عده مرد به طرف ما آمدند تا به من سرا پا پیچیده در صیصیت تبریک بگویند و زنان هم برایم از خدا طلب خیر و برکت می‌کردند. در محله، فقط یک خانه‌ی دو طبقه وجود داشت که مکتبخانه در اتاق زیر شیروانی آن قرار داشت. به محض این که پدرم پله‌ها را پشت سر نهاد و وارد مکتبخانه شد، صیصیت را از دورم باز کرد و من را روی نیمکتی که بچه‌های قد و نیم قد نشسته بودند، نشاند. بچه‌ها همه به من زل زده بودند و کِر کِر می‌خندیدند. ملا مایر که چهره‌ای زرد، ریش قرمز حنایی و چشم‌های بزرگ و غمگین داشت، شلاقش را که شبیه گربه‌ای تهِ دم بود و از پوست پای روباه درست شده بود و در دست گرفت و محکم روی میز کوبید.

«بی‌تربیت‌ها، این شلوغ‌بازی‌ها چیه؟ مودب باشید، احترام خاخام را داشته باشید!»

پسر بچه‌ها جلوی خنده خود را گرفتند ولی دختر بچه‌ها که کنار اجاق غذاپزی نشسته بودند و همسر ملا به آن‌ها الفبا یاد می‌داد، علی‌رغم تهدیدات زن ملا با سوزن جوالدوز، نمی‌توانستند جلوی خنده‌ی خود را بگیرند. تازه زمانی آرام شدند که ملا شلاق تهِ دُمش را به صدا درآورد. پدرم چهار روبل برای ثبت‌نام یک سال تحصیلی پرداخت و سپس با دست‌دادن به ملا به این توافق جنبه‌ی قانونی داد. ملا اظهار امیدواری کرد که سال تحصیلی خوبی داشته باشم و هنوز پدرم مکتبخانه را ترک نکرده بود که ملا تورات را باز کرد و شروع کرد به درس دادن. با ترک‌های به حروف عبری که روی تخته‌ای چسبانیده بود، اشاره کرد و با لحنی خسته و بی‌حوصله گفت: «نگاه کن، بچه! اولین حرف الف است. دومی که مثل یک خانه سه‌دیواری‌ست، ب نام دارد. بعدی ک است، چهارمی را که مثل چنگک هست، دال می‌گویند...»

هر بار حروف را بعد از ملا تکرار می‌کردم و با هر تکرارم ملا با انگشتان سرد و استخوانی‌اش لُپم را ویشگون می‌گرفت. وقتی به حرف «ی» رسیدیم، ملا دستور داد که چشم‌هایم را ببندم و وقتی دوباره آنها را باز کردم یک مشت کشمش و بادام روی صفحه‌ی چرب کتاب دیدم. پدرم گفت: «چون داری تورات یاد می‌گیری، فرشته‌ها اینها را برایت آوردند. بخور پسر!»

بچه‌های دیگر که چشم‌هایشان باز بود و دیده بودند که این آدم خیرخواه نه فرشته که پدرم بوده، داشتند به خاطر خوش‌باوری من از خنده روده‌بُر شدند. پدرم بین بچه‌ها کشمش و آبنبات پخش کرد و بعد کیپای

زری‌دوزی شده‌ای را که از یک فروشنده‌ی دورمگرد خریده بود، روی سرم گذاشت. بعد گوشزد کرد که بچه‌ی مودبی باشم و تورات را دوست داشته باشم: “پسرم، یوشع، از تو باید یک نابغه مثل ربی یوشع کوتتر خدایامرز که اسمش را روی تو گذاشتم، در بیاید فهمیدی پسرم؟”

هنوز پدرم پایش را از مکتبخانه بیرون نگذاشته بود که بچه‌ها شروع کردند به مسخره کردن و دست‌انداختن من و اسمم را یوشع کوتتر گذاشتند.

این که همانم این نابغه بودم برایم هم ترس‌آور بود و هم خجالت‌آور. دوست داشتم هر چه زودتر به خانه نزد مادرم بروم. ولی ملا مایر با چشمان بزرگ سیاه غم‌آلودش نگاهی به من انداخت و با انگشتان سرد و تکیده‌اش لپ‌هایم را ویشگون گرفت و گفت:

“این شلاق ریش‌ریش را می‌بینی؟ درستش کردند برای بچه‌هایی که دوست ندارند به مکتبخانه بروند، خب حالا آرام روی نیمکت بنشین، شلوغ نکن و حواست را هم خوب جمع کن! این حرف را که مثل یک میز بدون پایه‌ست می‌بینی؟ به‌اش “ح” می‌گویند...”

هق‌هق‌کنان گفتم: “ح ... ح...”

بچه‌ها مرتب به من می‌خندیدند.

روز بعد، از رفتن به مکتبخانه خودداری کردم. کاسریل، پسر ملا مایر، که سیب برجسته‌ی گلوش مدام بالا و پایین می‌جست، آمد که من را به مکتبخانه ببرد. مادرم حداکثر تلاش خود را کرد که پدرم را متقاعد کند مرا چند روزی به مدرسه نفرستد ولی او حاضر نشد کوتاه بیاید و می‌گفت حتا با زور هم که شده باید به مکتبخانه برود. مدام می‌گفت:

“پسرها باید یاد بگیرند که مکتبخانه را دوست بدارند. تورات شیرین است!”

به نظر من تورات اصلاً شیرین نبود، به ویژه وقتی کاسریل من را مثل یک لاشه‌ی گوسفند از زمین بلند می‌کرد و روی شانه‌هایم می‌انداخت و با زور به سوی مکتبخانه حمل می‌کرد. در راه به کاسریل چنگ می‌کشیدم، پا می‌کوبیدم و جیغ می‌کشیدم. و مثل همیشه همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون می‌ریختند تا از دیدن این صحنه لذت ببرند.

مردم کاسریل را تشویق می‌کردند که: “همین کار درست است، کاسریل! موهای این بچه نثر خاخام را بگیر و ببرش مکتبخانه!”

کاسریل با یک دست من را محکم گرفته بود و با دست دیگرش غذای محصلین پدرش را.

این صحنه هر روز تکرار می‌شد. با قاطعیت و لجبازی یک بچه‌ی سه ساله، علیه مکتبخانه‌ی منفور مقاومت می‌کردم.

سقف اتاق زیر شیروانی خیلی کوتاه بود و در تمام طول سال کِرکِرِه‌ها پایین بودند. رختخواب‌های خانواده‌ی ملا در همان اتاقی که درس می‌خواندیم تلنبار شده بود. اطراف اجاق آهنی سیاه دود زده که

همسر ملا بی‌وقفه روی آن غذا و نان می‌پخت، پر از سوسک و کرم بود. همسر ملا در اثنايي که به دختر بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌داد، لباس می‌شست، خانه را تمیز می‌کرد، سیب‌زمینی پوست می‌کند و جوراب‌هایی را که روی یک قطعه شیشه‌ی مسطح کشیده بود، وصله می‌زد. یک فانوس نفتی که محفظه‌ی شیشه‌ایش کاملاً دود زده بود و قسمتی از آن با کاغذ “تعمیر” شده بود، بالای میز ملا آویزان بود. روبروی ملا چند دوجین بچه بین سه تا ده سال نشسته بودند که با کتاب‌هایشان کلنجار می‌رفتند. ملا مایر هم بچه‌های کلاس اول را درس می‌داد و هم شاگردانی که “پنج کتاب” و تفاسیر “راشی” را فرا می‌گرفتند. شاگردان بالاتر، کوچکترها را اذیت می‌کردند و به آنها “بوگندو” می‌گفتند و حتا خیلی چیزهای بدتر از آن. ملا همیشه کیپای چرب و چرکی به سر می‌گذاشت و گُتی پاره‌پوره به تن داشت که از لای درزهای شکافته شده‌اش پنبه‌های آستر بیرون زده بود. باید گفت که ملا در استفاده از گربه‌ی نُه دُمش که همان شلاقش بود اصلاً خساست به خرج نمی‌داد. از این وسیله نه تنها به عنوان ابزار تنبیه بدنی بلکه به عنوان ابزار فرهنگی یعنی نشان دادن لغات جدید دروس تازه استفاده می‌کرد. چهره‌اش مثل آدم‌های یرقانی بود و چشمان بزرگ سیاهش به برکه‌ی گل‌آلود غم‌انگیزی می‌مانست. هرگاه ملا به چیزی خیره می‌شد، بچه‌ها از وحشت به خود می‌لرزیدند، تو گویی با چشمان مملو از یأسش به دنیای پوچ و مخلوقات آن خیره می‌شد.

همسر ملا زنی خونسرد و متین و شدیداً مریض احوال بود. به‌خاطر بیماری نقرسش همیشه درد مفاصل داشت، به‌ویژه از درد انگشتانش خیلی رنج می‌برد. به همین دلیل نمی‌توانست به خوبی از پس کارهای خانه برآید. همیشه یا ظرفی از دستش می‌افتاد و می‌شکست و یا غذا را می‌ریخت و هر بار هم چنین اتفاقی می‌افتاد ملا از کوره در می‌رفت و با لحنی سرزنش‌آمیز سر همسرش دادمی‌کشید که: “مبارکه، خانم!”

زن بیچاره هم مثل سگی که کف خانه را کثیف کرده و حالا در مقابل صاحبش احساس گناه دارد، نگاهی به ملا می‌انداخت و التماس‌کنان می‌گفت: “مایر، بچه‌ها ...” ولی حضور بچه‌ها برای ملا هیچ اهمیتی نداشت و به داد و فریاد خود ادامه می‌داد: “بالاخره کاری می‌کنی که به گدایی بیفتیم، زنکه‌ی احمق! خانه خرابم می‌کنی!”

گاهی اشتباهاً از دست خانم مایر در می‌رفت و چند قطره شیر در غذای گوشتی ریخته می‌شد. این باعث می‌شد که غذا دیگر کاشر نباشد و به همین دلیل باید دور ریخته می‌شد. وقتی یک چنین اتفاقی می‌افتاد دیگر فحش و ناسزاهایی مثل “زنکه‌ی احمق!” کفاف خشم ملا را نمی‌داد. او خشم و عصبانیت خود را روی شینل مخملی همسرش که جزو جهیزیه‌اش بود و از آن در تمام طول سال به هنگام نماز شبان استفاده می‌کرد، خالی می‌کرد. با این که این شنل رنگ و رو رفته بود ولی همیشه همسر ملا آن را به قلبی آویزان می‌کرد و روی آن یک پارچه‌ی سفید می‌کشید. این تنها دارایی با ارزش زن ملا بود و ملا هم این را دقیقاً می‌دانست. ملا شنل را روی زمین پرت می‌کرد و با خنده‌های جنون‌آمیز مثل دیوانه‌ها روی آن

می‌پرید و لگدکوبش می‌کرد. دختر بچه‌ها با ترس و وحشت به این صحنه نگاه می‌کردند. در حالی که پسر بچه‌ها از خنده دل خود را می‌گرفتند. این جریان آنچنان زن ملا را عصبی می‌کرد که درد و انقباض انگشتانش شدیدتر و بدتر می‌شد. کاسریل، پسرشان، که نمی‌توانست زجر کشیدن‌های مادرش را ببیند، به نفع مادرش و علیه پدرش وارد معرکه می‌شد و چهره‌ی ملا به خاطر این جسارت پسر که دستیارش نیز بود، از فرط خشم گلگون می‌شد. بعد سر پسرش داد می‌کشید که:

“بی‌ادب! احمق! قبل از این که خفه‌ات کنم، گم‌شو! گاو نفهم!”

هر بار بین پدر و پسر جنگ مغلوبه می‌شد، مادر با تمام قوا تلاش می‌کرد که پسرش را از معرکه بیرون بکشد و زیر زیرکی با انگشت به پیشانی خود می‌زد تا به پسرش بفهماند که پدرش دیوانه است.

بعد از یک چنین دعوایی ملا با عجله پالتوش را تن می‌کرد و با سرعت از خانه بیرون می‌زد، چون هر بار کار به این‌جا کشیده می‌شد، عصبانیتش تبدیل به دل‌درد شدید می‌شد و ملا را راهی مستراح می‌کرد. سپس با لحنی فغان‌آمیز و پر از آه و ناله که معمولاً برای عزاداری و سوگ ویرانی معبد سر می‌دهند، دعای واجب پس از قضای حاجت را می‌خواند و دوباره با چشمانی غم‌آلودتر از همیشه، سر جای خود می‌نشست و درس‌دادنش را ادامه می‌داد. تفاسیر توراتش در این چهار دیواری پر از حشرات موزی و دود و بخار غذاها، پژواکی خفه و گرفته داشت.

برخلاف نظر پدرم باید اعتراف کنم که یادگیری تورات در مکتبخانه‌ی ملا مایر اصلاً شیرین نبود. با این که می‌دانستم مقاومت هیچ فایده‌ای ندارد ولی هر روز صبح با تمام قدرت مخالفت خودم را به کاسریل که می‌خواست من را به زور به مکتبخانه ببرد، نشان می‌دادم. اگر مادرم در آن نزدیکی بود، لباسش را محکم می‌گرفتم و او هم سرش را برمی‌گرداند تا کسی اشک‌هایش را نبیند، البته چون معتقد بود هیچ‌چیز مهم‌تر از فراگیری تورات برای پسر سه‌ساله‌اش نیست، از هر گونه دخالت پرهیز می‌کرد. طبعاً به‌تدریج به این وضعیت تن‌دادم ولی هیچ‌گاه علاقه‌ای به مکتبخانه پیدا نکردم و حتا در آن زمان نفرت عمیقی نسبت به تورات در من بوجود آمده بود.

چندین ماه تمام ملا مایر حروف صدادار را که برای تلفظ زبان عبری اهمیت تعیین‌کننده دارند، به مغزم تزریق کرد. بالاخره وقتی همه چیز را فهمیدم، یک دفعه ملا اعلام کرد که یکی از آن حروف “صدادار” در واقع “بی‌صدا” می‌باشد. ولی من آنچنان به این تلفظ عادت کرده بودم که پاک کردن آن از حافظه‌ام امکان‌ناپذیر بود. همیشه وقتی به این حرف می‌رسیدیم، آن را صدادار تلفظ می‌کردم و ملا مایر هم حسابی جوش می‌آورد و سرم داد می‌کشید که: “احمق! دیگر آن قواعد را فراموش بکن! حالا باید این حرف را به عنوان حرف بی‌صدا یاد بگیری!”

چون مادرم کتک‌زدنم را اکیداً قدغن کرده بود، ملا مایر جرئت نمی‌کرد مرا تنبیه بدنی بکند. با این وصف همیشه شلاقش را به گونه‌ای تهدیدآمیز در هوا به چرخش درمی‌آورد. البته اگر بچه‌های دیگر اشتباهات مرا می‌کردند، ملا در استفاده از شلاقش هیچ تردیدی به خرج نمی‌داد.

ما از ساعت هشت صبح تا هشت شب در مکتب‌خانه بودیم. طبعاً تمام این مدت درس نمی‌خواندیم ولی اجازه هم نداشتیم که مکتب‌خانه را ترک بکنیم. وقتی ملا یک گروه را درس می‌داد، بچه‌های دیگر می‌بایستی آرام می‌نشستند و این بدترین شکنجه برای ما بود، بچه‌هایی که قاعدتاً می‌بایستی در کوچه بازی کنند، بخندند و از زندگی لذت ببرند، مجبور بودند ساعت‌ها لب از لب باز نکنند.

هر از چند گاهی ملا لطف می‌کرد و به شاگردانش نیم ساعتی استراحت می‌داد. البته معمولاً این اوقات فراغت از بچه‌ها دریغ می‌شد. فقط دختر بچه‌ها مجاز بودند که چند ساعت قبل از پسر بچه‌ها، به خانه بروند. هنوز خوب یادم مانده که آن روزها به دخترها شدیداً حسادت می‌کردم و از خدا شاکمی بودم که چرا مرا پسر آفریده است.

پس از دو سال توانستم همه‌ی درس‌های عبری را سلیس و روان از بر بخوانم. پنج ساله بودم که ملا مایر تدریس “پنج کتاب” را با من آغاز کرد. درس را با بخش اول کتاب سوم موسی شروع کردیم. از این بابت خیلی احساس غرور و سربلندی می‌کردم و تمام فکر و ذکرم معطوف جشنی شده بود که پدرم می‌بایستی قاعدتاً به این مناسبت بر پا می‌کرد. در این جشن می‌بایستی یکی از دروسی را که ملا به من یاد داده بود، از بر می‌خواندم.

در ارتباط با مکتب‌خانه دو جشن صورت می‌گرفت: یکی از این جشن‌های کوچک از برخوانی دعای “گوش کن، اسرائیل” بود که برای زنان زائو خوانده می‌شد، جشن دیگر برای محصلینی برپا می‌شد که فراگیری “پنج کتاب” را آغاز کرده بودند.

اگر زنی پسری به دنیا می‌آورد، کاسریل شاگردان مکتب‌خانه را به خانه‌ی زائو می‌برد تا دعای خود را از بر بخوانند. مادر جوان روی تختش، پشت پرده‌ای که انواع و اقسام دعا و طلسم و جادو به آن آویزان بود، قرار می‌گرفت. زنان دیگر برای گوش دادن در گوشه‌ای از اتاق می‌نشستند و کاسریل گروهش را در مقابل پرده ردیف می‌کرد و بعد ما وظیفه داشتیم دعایی را که او می‌خواند، کلمه به کلمه تکرار کنیم. سپس به هر یک از ما مقداری کشمش و بادام و گردو و شیرینی داده می‌شد. متأسفانه چون محله خیلی کوچک بود، از این اتفاقات به ندرت رخ می‌داد.

جشن‌هایی هم به افتخار محصلینی که تحصیل “پنج کتاب” را آغاز می‌کردند، برپا می‌شد که نادرتر و در عوض اساسی‌تر بود. والدینی که برای پسرشان جشن می‌گرفتند نه تنها همشاگردی‌های او بلکه بزرگسالان را نیز دعوت می‌کردند. ملا پسرک را مقابل خود روی میزی می‌نشاند و با آهنگی یکنواخت گفتگوی زیر را آغاز می‌کرد.

“شاگرد! چه بخشی را برای یادگیری شروع کردی؟”

“نخستین بخش کتاب سوم موسی را.”

“تفسیر نخستین بخش کتاب سوم موسی چیست؟”

“او صدا زد.”

“کی صدا زد؟”

“خدا، قادر مطلق صدا زد.”

“خدا با چه کسی حرف زد؟”

“با ... موسی ... موسی ... یعنی با ...”

و غیره و غیره.

اگر شاگردی همه‌ی جواب‌ها را صحیح پاسخ می‌داد (که همیشه این طور نبود) والدینش کلی احساس سربلندی می‌کردند، مهمان‌ها به شاگرد تبریک می‌گفتند، به ویژه همکلاسی‌هایش خیلی ابراز احساسات نشان می‌دادند.

نه تنها این پاسخ‌ها را می‌بایستی از حفظ می‌دانستم، بلکه می‌بایست یک خطابه نیز درباره‌ی حرف الف از بر می‌کردم که مضمونش این بود: حرف الف در این بخش از کتاب موسی به این علت کوچکتر از سایر حروف است زیرا به خود این جسارت را داده که در رأس حروف الفبا قرار بگیرد و خدا هم به این حروف چنین گفت: “چون خیلی متکبر و خودخواه هستی باید در این بخش کوچکتر از دیگر حروف الفبا نوشته بشوی.”

با شوق و اشتیاق زیاد همه‌ی پاسخ‌ها و همین‌طور خطابه‌ام را از بر کردم تا در جشنم مهمان‌ها را تحت تأثیر قرار دهم.

ولی متأسفانه نه جشنی در کار بود و نه چیزی. واقعاً نمی‌دانم که دستمزدِ ناچیز هفته‌ای چهار روبل پدرم علتش بود یا چون پدرم به عنوان فقیه و مجتهد ضرورتی نمی‌دید که برای یک همچون موفقیت دنیوی، جشن گرفته شود. این برای من همیشه یک معما باقی ماند. با این وصف ملا پس از خواب قیلوله‌ی شبات نزد ما آمد و من را در مقابل چشم پدرم امتحان کرد. و این همه‌ی آن جشنی بود که ماه‌ها در انتظارش بودم!

این اولین یأس و سرخوردگی بزرگ زندگی‌ام بود. بدتر از جشن نگرفتن، استهزاء و ریشخندهای همشاگردی‌هایم بود که خیلی زجرم می‌داد.

بچه‌ها دستم می‌انداختند و با انگشت به صورتم سیخونک می‌زدند و می‌گفتند: “یوشله کوتنر، راستی چرا برایت جشن نگرفتند؟”

گریه‌کنان نزد پدرم می‌رفتم تا شاید نظرش را عوض کند ولی او اصلاً ناراحتی‌ام را جدی نمی‌گرفت و مرتب می‌گفت: “از همه‌شان سرتز خواهی شد، از تو یوشع کونتر دوم بیرون خواهد آمد!”

اصلاً هیچ میل و علاقه‌ای نداشتم که یوشع کونتر دوم بشوم، تنها و تنها دوست داشتم که برایم جشن گرفته شود. دوست داشتم روی میز می‌ایستادم، درس‌هایم را از حفظ می‌خواندم و هدیه می‌گرفتم. پدرم هر چه سعی می‌کرد مرا آرام کند، فایده‌ای نداشت، همین‌طور اشک‌هایم سرازیر می‌شد و سرازیر می‌شد.

تراژدی جابجایی خصایل مردانه و زنانه

خانه‌مان خیلی دلگیر بود. به همین دلیل از همان بچگی دوست داشتم که همیشه در کوچه باشم تا در خانه. یکی از دلایل دلگیر بودنش حضور تورات بود که وجودش تمام فضای آن را پُر کرده بود و روی ساکنین خانه سنگینی می‌کرد. خانه‌مان بیشتر شبیه حوزه‌ی علمیه بود تا خانه، یا دقیق‌تر بگویم بیشتر به خانه‌ای برای خدا شباهت داشت تا برای بندگان.

یکی دیگر از دلایل این دلگیری، عدم تناسب و توازن بین پدر و مادرم بود. اگر مادرم جای پدرم و پدرم جای مادرم می‌بود، آنوقت با هم جور در می‌آمدند. حتا به لحاظ ظاهری هم نقششان عوض شده بود. پدرم کوچک و خیل بود، چهره‌ای نرم و لطیف و لپ‌هایی گل‌انداخته و بینی‌ای باریک و دست‌هایی زنانه و تپل داشت. اگر ریش بلند حنایی و په‌آت نمی‌داشت، واقعاً قیافه‌ای زنانه پیدا می‌کرد. در عوض مادرم، تنومند و از فرط بزرگی قدری خمیده بود، چشمانی بزرگ، نافذ و سرد خاکستری، بینی تراشیده و چانه‌ای مردانه و جلو آمده داشت.

به لحاظ روحی نیز کاملاً متفاوت بودند. با این که پدرم از دل و جان زندگی‌اش را وقف مطالعه می‌کرد و مرتب نکات جدیدی در تورات کشف می‌کرد، اما نمی‌شد او را در جرگه‌ی فقها و علما آورد. آدمی بود که بیشتر با دلش فکر می‌کرد تا با سرش و زندگی را همان‌طوری که بود قبول داشت و هیچ‌گاه به عمق و کنه مسایل نمی‌پرداخت. خلاصه، او آدمی نبود که زیاد به خودش زحمت و سختی بدهد. چیزی به نام شک نمی‌شناخت که آزارش بدهد. فقط جنبه‌های خوب انسان‌ها را می‌دید و بی‌قید و شرط هم به خدا ایمان داشت. ایمانش به تورات خدا و مقدسین حد و مرز نمی‌شناخت و هیچ‌گاه حکم مطلق را مورد شک قرار نمی‌داد. خالی از هرگونه کینه و بغض و مبرا از هر نوع شک بود. بی‌قید و شرط به آنچه در تورات مکتوب بود، ایمان داشت و البته باید گفت که وقتش را هم برای امرار معاش به هدر نمی‌داد. اطمینان داشت که خدا درست همان‌طور که روزی دیگر مخلوقاتش – از گاو تا کوچکترین کرم- را می‌رساند، روزی او را هم خواهد داد. مرتب می‌گفت: “به یاری خدا همه چیز درست می‌شود!”

مادرم درست لنگه‌ی پدرش، خاخام بیلگورای، بود. تخصص عجیبی در غصه خوردن، نق زدن و شک کردن داشت. آدمی کاملاً معقول و منطقی بود. همیشه غرق در افکار خود بود و همواره سعی می‌کرد به عمق مسایل پی ببرد و آینده‌نگری کند. به انسان‌ها، اوضاع جهان و به خدا و حکومت اسرار آمیزش می‌اندیشید. باری، مادرم آدمی بود کاملاً اندیشمند.

با این اوصاف پدرم را دوست داشت و هرگاه پدر خسته و درمانده بود، مادرم از او مراقبت و پرستاری می‌کرد. البته باید گفت که مادرم هیچ‌گاه پدرم را به خاطر خوش‌باوری‌های کودکانه، بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی‌ای نمی‌بخشید. قضیه‌ی خودداری پدرم از گذراندن امتحان زبان روسی همیشه مادرم را آزار می‌داد. چون اگر پدرم این امتحان را می‌داد می‌توانست خاخام منقطه‌ی بزرگتری شود و دیگر مجبور نبود که چنین موقعیت شغلی تحقیرآمیزی را با دستمزد ناچیز قبول کند. طبعاً خود مادرم هم مجبور نمی‌شد انواع و اقسام محرومیت‌ها و تنهایی را تحمل کند، فرسنگ‌ها از خانه‌ی پدری‌اش دور باشد و به اجبار با زنان بی‌سواد و عامی که هیچ‌وجه مشترکی با او نداشتند دمخور شود.

با این که مادرم تلاش می‌کرد با زنان محله رابطه برقرار کند ولی خودش را نمی‌توانست راضی کند که صبح تا شب در بیهوده‌گویی‌های خاله‌زنی‌ها دربار‌ه‌ی قابل‌مه، ماهیتابه، لباس و دیگر مهملات آنها شرکت کند. در محله حتی یک دوست هم نداشت. به چیزهایی دیگر علاقه‌مند بود: به کتاب‌هایی مثل “وظایف قلبی”، “صراط مستقیم”، “آغاز خردمندی”، “آزمون‌های دنیوی” و “کتاب مؤمنین”. اگر وقتی برایش می‌ماند به مطالعه‌ی تورات، زندگی پیامبران و مقدسین می‌پرداخت. با این که پدرم خسیس بود ولی اطلاعاتش راجع به زندگی پیامبران و مقدسین نسبت به مادرم خیلی کمتر بود. او فقط “پنج کتاب” را می‌شناخت. هرگاه می‌خواست مطلب مشخصی در دیگر اسفار کتاب مقدس پیدا کند از مادرم جویا می‌شد و او هم نشانی دقیق بخش مورد نظر را می‌داد.

در ضمن مادرم با میل و علاقه کتاب‌های مدرن را که به نحوی به خانه‌ی ما راه پیدا می‌کرد، مطالعه می‌کرد. مثلاً “صحیفه‌ی اتحاد” که آمیخته‌ای بود از علوم دقیقه و جادو و جنبل یا “شوارع جهان” یا تاریخچه‌ی زندگی یوسفوس فلاویوس.

مادرم، زن خانه‌دار خوبی نبود. در خانه‌ی پدری‌اش مجبور نبود که در رتق و فتق امور خانه کمک کنند و کارهای خانه‌ی خودش را خیلی سرسری انجام می‌داد و به اصطلاح یک جوری سروته‌اش را هم می‌آورد. هیچ‌گاه ندیدم که پدرم از آشپزی‌اش ایراد بگیرد ولی کاملاً معلوم بود که دستپخت مادر را با اکراه میل می‌کرد. حتی من هم با اشتهای بی‌حد و حصر کودکانه‌ام خیلی زود متوجه شدم که آشپزی مادر بدرد نمی‌خورد. هرگاه با پدرم به مراسم ختنه‌سوران یا جشنی می‌رفتم و از ما پذیرایی می‌کردند، تازه آنجا متوجه می‌شدم که ماهی تودلی، هویج پخته، کباب و دیگر مخلفات، چقدر می‌توانند خوشمزه باشند. یک بار موقع شام به خودم جرئت دادم که در حضور مادرم راجع به این غذاهای خوشمزه چیزی بگویم. پدرم چشم‌غره رفت که ساکت باشم ولی متوجه‌ی لبخند تائیدآمیزش شدم و برای این که موضوع را عوض کند به تفسیر یکی از فصل‌های تورات متوسل شد. مادرم با قیافه‌ای مات و مبهوت به او گوش داد. باید یادآور شوم که خود مادرم تک تک سی و دو تفسیری را که ما در مجلدات متفاوتی از “پنج کتاب” داشتیم، به خوبی می‌شناخت و هیچ‌یک از به اصطلاح کشفیات جدید پدرم نمی‌توانست کنج‌کاوی و شیفتگی او را

برانگیزد. به علاوه پدرم کلی وقت نیاز داشت تا به اصل مطلب برسد. مشخصه‌ی او روده‌درازی و حاشیه‌روی بود. مرتب حرف‌هایش را تکرار می‌کرد، چه در مباحث علمی و چه در گفتگوهای روزمره، در ضمن عادت داشت که بعد از هر جمله بپرسد: “می‌فهمی؟”

پدرم، این خوش‌بین بالفطره، دوست داشت فقط راجع به چیزهای مطبوع حرف بزند و چیزهای مطبوع و دلپذیر بشنود. نگاه نافذ و پرمعنی و سکوت مادرم، او را گیج و دستپاچه می‌کرد و برای این که دستپاچگی و پریشان‌فکری‌اش را پنهان کند، فوراً متوسل به خواندن مزامیر شبات می‌شد: “ای حاکم عالم، ای خدای من، معمار جهانیان ...” این راز و نیاز کبالایی با طبیعت او همخوانی داشت. مادرم در حضور افراد غریبه خیلی کم‌حرف‌تر و محتاط‌تر بود. زن‌های خانه‌دار محله در نزد مادرم کلی لاف قوم و خویش‌های خود را که معلم و قصاب بودند می‌زدند یا به خود می‌بالیدند که پدر یا پدربزرگشان در خانه‌های اشرافی رفت و آمد داشته‌اند. آنها هم به نوبه‌ی خود انتظار داشتند که همسر خاخام تحت‌تأثیر حرف‌هایشان قرار گیرد و راجع به اصل و نسب خود حرف بزنند و گزافه‌گویی کند. ولی مادرم خاموش و ساکت به این افاده‌ها و لاف‌زنی‌ها گوش می‌داد. او نه در عروسی‌ها شرکت می‌کرد و نه در ختنه‌سوران‌ها. در جاهایی مثل کنیسه‌ی زنان و یا جلسات مربوط به زنان که موقعیت اجتماعی شوهر، مقام زن را هم تعیین می‌کرد، مادرم هیچگاه از موقعیتش سوءاستفاده نمی‌کرد. یکی از زنان لئون‌سین که متوجه گوشه‌گیری و انزوای مادرم شده بود، سریع دست به کار شد و نقش او را به عنوان مشاور امور زنان قبضه کرد و از آن به بعد فقط حرف او، حرف بود.

این زن کوچک سیه‌چرده و ستیزه‌جو از رشد عرضی نسبتاً شایان توجهی برخوردار بود. چون شوهرش ترائل نام داشت، اسم او هم ترائلشه گذاشتند. از آنجا که پدرش در شهرک پیونتک دستیار خاخام بود او هم خودش را به‌نحوی خاخام‌زاده قلمداد می‌کرد. بی‌وقفه راجع به پیونتک حرف می‌زد. نخود هر آشی بود و درباره‌ی همه چیز اظهار نظر می‌کرد و با این که قادر نبود حتماً نماز روزانه‌اش را بدون غلط بخواند، به رفع و رجوع مسایل شرعی زنان می‌پرداخت. بالاخره همه‌ی زنان لئون‌سین را به طرف خود کشاند و مادر اهل مطالعه و متدین من را به حاشیه و انزوا راند.

مادرم از این که نمی‌توانست با مردم جوش بخورد، زجر می‌کشید. همیشه احساس تنهایی، افسردگی و بیگانگی می‌کرد. خیلی خوب می‌دانست که نوع روابطش با مردم به آبرو و حیثیت پدر در محله لطمه می‌زند و هم برای خودش و هم برای پدرم دشمن‌تراشی می‌کند. ولی هر چه تلاش می‌کرد قادر به تغییر خمیره و شخصیت خود نبود. زنان ساده و بی‌سواد روستا، گوشه‌گیری مادرم را دال بر تکبرش می‌دانستند. در صورتی که او واقعاً متکبر و خودخواه نبود، به عکس، فکر می‌کرد که از دیگران کمتر است و به اصطلاح عقده‌ی حقارت و خودکم‌بینی داشت و مرتب به همین خاطر خودش را سرزنش می‌کرد. هیچگاه لاف کتابخوانی‌اش را نمی‌زد، تازه همیشه سعی می‌کرد این قضیه را به نحوی مخفی نگه دارد. چیزی که

او را بیش از محرومیت‌ها و کارخانه، که نه استعداد و نه توان آن را داشت، زجر می‌داد، احساس تنهایی و انزوای مطلق در این شهرک مهجور بود.

گاهی چنان در عالم خلسه و خداترسی غرق می‌شد که حاضر نبود کتاب “چوب تأدیب” را پایین بگذارد. صفحات این کتاب کهنه و رنگ و رو رفته از اشک‌های مادرم پر از لکه شده بود. گهگاهی نگاهی به محتویات این کتاب می‌انداختم. در زیر سطور عبری، ترجمه‌ی آن به زبان بیدیش نوشته شده بود. این کتاب مملو بود از روایاتی درباره‌ی جهنم، شکنجه‌ی گناهکارانی که در آتش جهنم می‌سوختند و می‌بایستی روی میخ‌های نوکتیز می‌خوابیدند، گناه این سیه‌روزان ظاهراً زیر پا نهادن قوانین الهی و سرکشی علیه فرامین خدا بود. مؤلف این روایات آن‌چنان چم و خم جهنم را می‌شناخت و در آنجا احساس آرامش داشت که انگار همانجا متولد و بزرگ شده بود. توصیف دقیقش از جهنم و شکنجه‌ی دهشتبار بزهکاران، خوف و وحشت در دل خواننده می‌انداخت. مثلاً اگر زنی به هنگام شیر دادن کودکش فراموش می‌کرد سینه‌اش را بپوشاند، سینه‌هایش، طبق روایت مؤلف “چوب تأدیب”، در جهنم به دو سیخ داغ کشیده می‌شد. یا مثلاً اگر کسی به هنگام نماز خواندن یک کلمه را جا می‌انداخت، می‌بایستی خود را آماده‌ی آتش جهنم که هزاران بار داغ‌تر از آتش این دنیاست، می‌کرد. حتا فکر کردن به اعمال گناه‌آلود، مکافات سخت به دنبال داشت. مثلاً جریمه‌ی افکار بد، آویزان کردن آدم از زبان بود و مثل پاندول او را از یک گوشه‌ی جهنم به گوشه‌ی دیگر پرتاب کردن.

مادرم تمام این تراوشات مغزی بیمارگونه و بی‌رحمانه‌ی مؤلف “چوب تأدیب” را با صدای بلند می‌خواند و صفحات آن را با اشک‌های داغ خود خیس می‌کرد. آنچنان غرق مطالعه‌ی این کتاب می‌شد که فراموش می‌کرد غذا بپزد. نفرت من از مؤلف کتاب “چوب تأدیب” بی‌حد و حصر بود. این آدم در تصور کودکانه‌ی من مردی بود خپل، عبوس و ترش‌رو که بینی بزرگ و قوزی مثل جادوگران داشت. او در تصورم آدمی بود بسیار سخت‌گیر و غرُغر و که فقط به عدالتی اعتقاد داشت که صرفاً با تصورات خودش جور درمی‌آمد و همیشه با مردم سر جنگ داشت و دشنام و ناسزا نثار آنها می‌کرد. دوست داشتم تکه‌تکه‌اش کنم، چون از یک سو مادرم را به گریه می‌انداخت و از سوی دیگر برای کوچک‌ترین خطای انسانی، مکافات سنگینی در نظر گرفته بود. طبق نظر او اگر کسی موقع نماز خواندن فقط یک حرف را فراموش می‌کرد به عقوبت سختی گرفتار می‌شد، حالا فکرش را بکنید که چه کیفی در انتظار من بود که همیشه چند رکعتی از نماز را جا می‌انداختم؟

یک بار آنچنان دلم از این کتاب پُر بود که خودنویس و دوات پدرم را برداشتم و روی جلد کتاب “چوب تأدیب” کاریکاتور مردی را کشیدم که در حال انجام عمل بی‌ادبانه بود و آن را به مادرم نشان دادم و گفتم این عکس مؤلف کتاب است. مادرم شدیداً عصبانی شد و گفت: “این چه کاری است کردی، بچه؟ او مرد مقدسی است! فوراً پاکش کن! گناه است که آدم کتاب مقدس را خراب کند!”

در خانه‌ی ما هر کاری که می‌کردی گناه بود. اگر کسی می‌گفت ملا ما یر خُل است، گناه بود. مگس گرفتن در روز شبات گناه بود، نقاشی کردن گناه بود. حتا دویدن هم گناه بود، البته بدون دلیل. فقط برای بچه یهودی‌ها دویدن حرام بود ولی برای بچه‌های مسیحی اشکالی نداشت! اصلاً فرقی نمی‌کرد که آدم کاری می‌کرد یا نمی‌کرد، همیشه گناه بود. بی‌کاری و کار نکردن که اصولاً جزو گناهان کبیره محسوب می‌شد. هرگاه از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، پدرم می‌پرسید: “چرا وقتت را هدر می‌دهی؟ یهودی نباید وقتش را بی‌مصرف تلف کند. باید همیشه در حال یادگیری و تحصیل باشد!”

در این مورد خاص، این “یهودی” پسر بچه‌ای بود که هر روز ده ساعت را در مکتبخانه می‌گذرانید. ولی ظاهراً کافی نبود. هر دقیقه‌ی آزاد می‌بایستی وقف مطالعه‌ی تورات می‌شد، مادر هم مثل پدر همیشه مشغول مطالعه‌ی تورات بود. هر روز پدرم لباس خانگی مخملی‌اش را به تن می‌کرد، پشت میز کارش می‌نشست، مطالعه‌اش را آغاز می‌کرد، از تفاسیر و تأویلاتش یادداشت‌برداری می‌کرد، آنها را یا روی قطعه کاغذهای جداگانه یا در حاشیه‌ی کتاب با خطی ریز و شکسته که مثل حروف ماشین تحریر بود می‌نوشت، خلاصه هر جای خالی کتاب را پر می‌کرد و البته در همین اثنا چند لیتری چای می‌نوشتید و چند چپقی دود می‌کرد. هر وقت که منفذ دسته‌چپق درازش مسدود می‌شد، با سوزنی از کلاه‌گیس مادرم که از موی بز ساخته شده بود، آن را باز و تمیز می‌کرد.

پدرم حتا در شبات که شرعاً و عرفاً روز استراحت مطلق بود، دست از مطالعه تورات بر نمی‌داشت. شبات برای من از روزهای معمولی زجرآورتر بود. البته باید بگویم که در این روز مدرسه تعطیل بود و از این بابت از خدا بی‌نهایت سپاسگزار بودم. (اعتقاد داشتم که خدا به این دلیل شبات را خلق کرده که محصلین بتوانند قدری استراحت کنند). به علاوه، در این روز غذاهای خوشمزه‌ای مثل ماهی، گوشت، هویج پخته و شراب سر سفره آورده می‌شد. البته در خانه‌ی ما از این خبرها نبود و ما مثل بقیه‌ی مردم این روز را جشن نمی‌گرفتیم. اولاً به خاطر این که غذای ماهی مادرم اصلاً مزه نداشت، هویج‌هایش هیچ‌وقت پخته نبودند و گوشت هم همیشه سفت و نپخته سر سفره آورده می‌شد. ثانیاً هیچگاه سربازان یهودی که در پاسگاه‌های مجاور خدمت می‌کردند، به خانه‌ی ما دعوت نمی‌شدند. از این که برایم ممکن نبود در کنار مرد یونیفورم‌پوش بنشینم و به دکمه‌های برنجی و پاگون‌هایش دست بزنم، شدیداً حالم گرفته می‌شد. این سربازها داستان‌های بسیار جالبی تعریف می‌کردند: درباره‌ی زادگاهشان در روسیه، درباره‌ی ارتش و افسران و زنان افسران. در ضمن تعدادی از آنها نوازنده بودند. ولی پدرم هیچ‌وقت سربازی را برای جشن شبات دعوت نمی‌کرد، دلیلش هم این بود که آنها صورتشان را می‌تراشند و گوشت خوک می‌خورند. پدرم تنها یک بار با خود سربازی را به خانه آورد که او هم سابقاً طلبه‌ی یشیوا بود. این سرباز ریش و پشمو که اونیفورم زهوار در رفته‌ای به تن داشت، مرتب آه و ناله سر می‌داد که در ارتش با او بدرفتاری می‌کنند و یکبند درباره‌ی تورات حرف می‌زد. آمدنش هیچ لطف و لذتی برای من نداشت.

در شب‌ات پدرم یک قوری پر از چای را که از شب قبل در تنور نانوايي نگه می‌داشت، می‌نوشتید، او آنچنان غرق مطالعه می‌شد که حتا گاهی فراموش می‌کرد برای نماز به کنیسه برود. در کنیسه‌ی محل دو نوع و برای دو دسته، نماز گزارده می‌شد: اولی برای یهودیان میتناگد یا غیرخسید بود که ساعت هشت شروع می‌شد. این جماعت هر هفته یک نفر را نزد پدرم می‌فرستادند و از او دعوت می‌کردند که به عنوان پیش‌نماز حاضر شود، که البته پدرم همیشه دعوت آنها را رد می‌کرد.

ساعت ده و نیم، نماز میتناگدها به پایان می‌رسید و نوبت نمازگزارى خسیدها می‌شد، آنها هم هر بار یک نفر سراغ پدرم می‌فرستادند که طبق معمول پدرم هنوز در حال و هوای خودش بود، یا مشغول طهارت و وضو بود یا مشغول قرائت کتاب زوهر یا تورات و البته تمامی این مناجات و عبادت‌ها را افزون بر وظایف شرعی مقرر انجام می‌داد. بعد سلانه سلانه برای خواندن تورات به کنیسه می‌رفت. وقتی همه کنیسه را ترک می‌کردند و به خانه‌شان برمی‌گشتند، پدرم در صحن کنیسه بالا و پائین می‌رفت، دست‌هایش را به هم می‌مالید و در خلسه‌ای روحانی فرو می‌رفت. خانه‌ی خدا خلوت و خالی و نیمه‌تاریک بود و از شمعدانی‌ها شمع می‌چکید و فضایی بی‌نهایت دلگیر و حزن‌آور داشت. هر وقت در این فضا بودم احساس خالی بودن به من دست می‌داد و به بچه‌های خانواده‌های دیگر غبطه می‌خوردم که دیگر غذایشان را خورده و حالا در چمنزار مشغول بازی بودند. ولی پدرم هنوز در حال عبادت بود. کتاب دعای بسیار قطوری داشت و هر دعایی را چندین بار می‌خواند. از ربی یعقوب ام‌دین مؤلف این کتاب متنفّر بودم چون به خاطر او تمام روز مجبور بودم گرسنگی بکشم.

تقریباً دیگر ظهر شده بود که به طرف خانه راه می‌افتادیم. به نانوايي می‌رفتم تا غذای شب‌ات را که قرار بود در تنور گرم نگه داشته شود بیاورم؛ ولی غذا سر شده بود، چون شاگرد نانوايي حاضر نبود که تمام روز منتظر ما بشود و به همین خاطر غذا را از تنور بیرون می‌آورد. غذا سرد و بی‌مزه بود. پدرم شروع به مزامیرخوانی می‌کرد و به من می‌گفت که همراهی‌اش کنم. ولی اصلاً دل و دماغ این کار را نداشتم. بلافاصله پس از صرف غذا، پدر و مادرم مقدمات خواب قیلوله‌ی شب‌ات را فراهم می‌کردند و شکنجه‌ی واقعی من شروع می‌شد.

پدرم می‌گفت: “اگر نمی‌خواهی بخوابی، می‌توانی سرت را با “کتاب وظایف قلبی” گرم بکنی!” من هم مطالعه‌ی “کتاب وظایف قلبی” را که چیزی جز دشنام و ناسزای متعصبانه‌ی مذهبی به “باطل اباطیلی که جهان را می‌بلعد”، نبود، شروع می‌کردم و شدیداً از این بابت که باید وقت خودم را با هم‌چون کتاب بی‌سروتهی تلف کنم، عصبانی و خشمگین بودم. دوست داشتم از خانه بیرون بزنم. آرزوی دیدن چمنزار، مزارع، آفتاب، باد، آب و دوستانم را داشتم. نه! دنیا به هیچ‌وجه غمکده‌ای نبود که در آن باطل اباطیل حکم براند؛ دنیا زیبا بود و پر از لذایذ و صف‌ناپذیر. تکتک درختان، تکتک اسبانی که در مرغزار می‌چریدند، کره‌اسب‌ها، خرمنگاه، غازها و جوجه‌غازها، همه نام من را صدا می‌زدند و لذت

زندگی را در من می‌دمیدند. به محض این که پدر و مادرم چشم بر هم می‌نهادند، مثل دزدی که از داروغه می‌گریزد، از تورات و خداپرستی و یهودیت فرار می‌کردم.

با شتاب از خانه بیرون می‌رفتم و خود را به دنیایی لبریز از نور آفتاب، دنیایی که هیچ مقدس غم‌پرستی نمی‌توانست آن را نابود سازد، واگذار می‌کردم. تمام این امر و نهی‌های شوم و حزن‌انگیز مذهبی، فقط دنیای مادی و زمینی را برای من وسوسه‌انگیزتر و جذاب‌تر می‌کرد.

در خارج از خانه، پسرهای همسن و سالم، مرا مثل یکی از خودشان تحویل می‌گرفتند.

جنگ اسرائیل و عمالیک

پس از صرف طعام شبات

هیچ‌کدام از همبازی‌هایم جزو بچه‌های مؤدب خانواده‌های محترم و خسید نبودند؛ آن‌ها پسران گاریچی‌ها، پیشه‌وران و دیگر خانواده‌های معمولی محله بودند که طبق رسوم، پسر خاخام اجازه نداشت با آنها رفت و آمد داشته باشد.

حتا در کنیسه نیز از همقطارهای اجتماعی‌ام گریزان بودم. همیشه از ضلع شرقی کنیسه که رسماً برای خانواده‌های ممتاز در نظر گرفته شده بود، می‌گریختم و به ضلع غربی که نزدیک در خروجی بود و مردم معمولی در آنجا جمع می‌شدند، می‌رفتم.

دلیل فرارم این بود که مردهای نشسته در ضلع شرقی بلاانقطاع راجع به تورات و خسیدیسم بحث می‌کردند و من هم از شنیدن این موضوعات حالم بهم می‌خورد. در صورتی که مردان کنار در خروجی درباره‌ی اسب، گاو، بازار مکاره، دعوا، آتش‌سوزی، آفت، راهزنی‌ها، دزدها، سربازان، کولی‌ها و هزاران موضوع جذاب دیگر گپ می‌زدند. در این قسمت کنیسه همیشه یک دسته گدا ایستاده بودند: آدم‌هایی که دنیا را زیر پا نهاده بودند و داستان‌های عالی و مهیج تعریف می‌کردند. گهگاهی غریبه‌ای هم به این جمع افزوده می‌شد: سرباز یا باربر یا پیلهوری که از منطقه‌ای دیگر آمده بود. حتا جوانانی که از ورشو به لئون‌سین آمده بودند و به‌عنوان شاگرد صنعتگر کار می‌کردند، به این قسمت می‌آمدند. آنها یقه‌های خشک آهاری، پیراهن‌های دگمه‌دار با سرآستین و کفش‌های ورنی دست‌دوز داشتند. داستان‌های شگفت‌انگیزی درباره‌ی پایتخت روایت می‌کردند: مثلاً این که آدم می‌تواند مستقیم آب را از دیوار خانه‌اش به دست آورد و یا این که چراغ‌ها بدون نفت، روشنایی می‌دهند و کلی چیزهای عجیب و غریب دیگر. ما با دهان باز و چشمان گرد حیرت‌زده به این روایت‌های باورنکردنی گوش می‌دادیم. البته ما بچه‌ها بیشتر با مسخره‌بازی‌های یوسف خیاط حال می‌کردیم. این یوسف مردی بود جا افتاده و با ریشی انبوه که یک خیل بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت. عاشق این بود که وقتش را با پسر بچه‌ها بگذراند و در شیطنت‌های آن‌ها شرکت کند. مردم محل خیلی پشت‌سرش غیبت می‌کردند و می‌گفتند که یوسف آدم لالابالی و تنبل است و اصلاً به فکر خانواده‌اش نیست. ولی در اصل دلشان از این پر بود که یوسف دوست داشت بچه باقی بماند و بزرگ نشود.

یوسف کلی حال می‌کرد که ما بچه‌ها را بخنداند. به هنگام نماز یک‌دفعه کلمات عجیب و غریب و اشتباه ادا می‌کرد و همزمان شکلک در می‌آورد و ما بچه‌ها از خنده روده‌بر می‌شدیم. وقتی همه‌ی نمازگزاران در کنیسه غرق خواندن نماز بودند، یوسف رشته‌های صیصیتِ نمازگزاران را به هم گره می‌زد. هر وقت هم می‌خواست صیصیتش را در بیاورد، آن چنان چرخشی به خود می‌داد که رشته‌ها و منگوله‌های آن به سر و

صورت اطرافیانش می‌خورد. زمانی که لحظه‌ی پوشاندن سر در نماز فرا می‌رسید، یوسف صیصیتش را روی سر خود و بغل‌دستی‌اش می‌کشید. در ضمن همیشه رسم و رسوم عروسی و ختنه‌سوران را با شوخی‌های آنچنانی به مضحکه می‌گرفت. مردان محل کلی فحش و ناسزا نثار یوسف می‌کردند و هرگونه شغل افتخاری در کنیسه را از او دریغ می‌کردند. او فقط اجازه داشت که در روز **سیمخات تورا**ه این یا آن وظیفه‌ی کوچک را در کنیسه عهده‌دار شود. چون در یک چنین روزی کم و بیش به سبکسری‌های یوسف با دیده‌ی اغماض نگریسته می‌شد.

بارها اتفاق می‌افتاد که همسرش در خیابان، ناسزاگویان او را سرزنش می‌کرد که اصلاً به فکر معاش و روزی خانواده‌اش نیست (با این که یوسف، خیاط زحمتکشی بود ولی حق با زنش بود). البته یوسف به این دعوها و ناسزاها اصلاً اهمیت نمی‌داد. او مانند گذشته وقتش را با دست‌انداختن مردم می‌گذراند. این مرد عظیم‌الجثه و تنومند با ریش پرپشت و ابروان انبوه و درهم، چشمان براق و شیطنت‌آمیز از نشاط بی‌پایان و شوخ‌طبعی عنان گسیخته‌ای لبریز بود. حتا جدیت رسمی و شکوه‌مند **سلیحوت** نمی‌توانست یوسف را از خُل‌بازی‌هایش در کنیسه باز دارد. به هنگام برشمردن گناهان، به جای این که روی سینه‌ی خودش بزند، روی سینه‌ی بغل‌دستی‌اش می‌زد. ادای نمازگزاران متعصب را درمی‌آورد؛ باری، رفتارش برای دیگران واقعاً تکان‌دهنده بود. وقتی کوهن‌ها، مراسم و آداب خود را به جا می‌آوردند، یوسف روی جوراب‌هایشان آب می‌چکاند و کفش‌هایشان را که قبل از مراسم از پا درآورده بودند، در جایی مخفی می‌کرد. در روز **سیمخات تورا**ه، **عید پوریم** و روز نهم **ماه آب**، مسخره‌بازی‌های یوسف به اوج خود می‌رسید. بسیار اتفاق می‌افتاد که مردان از دست یوسف آنچنان به خشم می‌آمدند که او را در مقابل انظار از کنیسه بیرون می‌انداختند. ولی او دوباره برمی‌گشت.

هرگاه پدرم متوجه می‌شد که در کنار کرسی خطاب‌اش نیستم و در میان شاگرد - پیشه‌وران می‌پلکم و از خُل‌بازی‌های یوسف لذت می‌برم، خونس به جوش می‌آمد و فریاد می‌کشید: “یوشع، کجایی؟” و مردان محترمی که آنجا نشسته بودند هم‌صدا می‌گفتند: “یوشع کوتنر، پدرت صدایت می‌کند.” با این که همان بار اول متوجه می‌شدم ولی از هر گوشه‌ی کنیسه فریاد بلند می‌شد که پدرم مرا صدا می‌زند.

به خاطر کوتاهی در وظایف روزمره‌ام خیلی عذاب وجدان داشتم، با این حال همیشه نیرویی نامریی مرا به سوی ضلع غربی و در خروجی کنیسه می‌کشاند.

هرگاه پدر و مادرم در شب‌ات خواب قیلوله‌شان را می‌کردند، با شوقی فراوان از خانه بیرون می‌زدم تا خودم را به چمنزار حاشیه‌ی محله که چراگاه بزها و اسب‌ها بود، برسانم و با دوستانم بازی کنم.

این چمنزار بزرگ زیر سُم‌های حیوات له و کوبیده شده بود و پر از مدفوع اسب، گاو، بز و غاز بود. در عوض غرق در نور آفتاب و پوشیده بود از گل‌های سفید و زرد، خاربوته، علف‌های هرز و علف‌هایی که ساقه‌شان ماده‌ی پنبه‌مانندی در خود داشت، و گیاهانی به اشکال و رنگ‌های متفاوت. کسانی که

حیواناتشان را برای چرا به آنجا آورده بودند، روی شکم دراز می‌کشیدند و آفتاب می‌گرفتند. اسب‌هایی که بسته شده بودند تا این‌ور و آن‌ور نروند، چمن‌های حول و حوش خود را کلوخ کلوخ از ریشه درمی‌آوردند و می‌بلعیدند. گاوها با مومو، گوساله‌های بازیگوششان و مادیاها شیهه‌کشان، کره‌هایشان را صدا می‌کردند. همه‌ی صاحبان این حیوانات را به خوبی می‌شناختم، حتا اگر روی شکم خوابیده بودند از روی لباده‌ی شبات شان آن‌ها را تشخیص می‌دادم. مرد چهارشانه‌ای که کم مانده بود لباس تنگش از تمام درزهایش چاک بخورد، هرشل خرده دهقان بود که از طرف مردم لئون‌سین در گروه “بی‌آزارها” طبقه‌بندی شده بود. پس از یک هفته کار سخت و طاقت‌فرسا، حالا روی چمن استراحت می‌کرد. نه چندان دور از او، مردی دراز کشیده بود که شلواری از جنس کتان زمخت، پیراهنی سفید و پیراهن صیصیت کوتاهی به تن داشت. با این که لباده‌اش را درآورده بود و فقط کیپایی از جنس پارچه‌ی زمخت به سر داشت، بلافاصله می‌توانستم تشخیص بدهم که او لایبوش نانوا است. همیشه ریش حنایی و اسب اخته‌ی بلوطی‌رنگش پوشیده از آرد بود. در کنار او اسحق، صاحب بنگاه حمل و نقل دراز کشیده بود. مردم محله اسمش را “ساموونلی” گذاشته بودند. این کلمه‌ای بود که اسحاق در زمان خدمت نظام در روسیه یاد گرفته بود و مرتب به‌جا و بی‌جا آن را به کار می‌برد. این آدم نحیف و تکیده آنقدر برای مغازه‌داران لئون‌سین کالا به ورشو حمل و نقل کرده بود که دیگر رمقی برایش نمانده بود. اسبش هم مثل خودش از کارافتاده و ناتوان بود و همیشه یک قشر گرد و خاک رویش نشسته و سوراخ‌های بینی‌اش مسدود بود.

هاکسل نانوا آنجا نبود. چون بعضی اوقات فرصت می‌یافت که نماز صبحگاهی‌اش را در کنیسه به جا آورد، یعنی تلویحاً جزو آدم‌های متشخص و مؤمن لئون‌سین محسوب می‌شد، به همین خاطر کسر شأنش می‌شد که در چمنزار دراز بکشد و چرتی بزند. ولی پسر لنگ درازش ناتان همیشه با ریش بور کوتاه شده و شلوار آبی و چکمه‌های افسری واکس‌زده به چمنزار می‌آمد تا از اسب پدرش مراقبت کند. کمی آن سوتر، خواهر نهه در میان غازها و جوجه‌غازها نشسته بود. ناتان تقریباً یک دوجین خواهر داشت که هیچکدام نه سالم بودند، نه سر حال و نه خوشگل، در این خانواده پر دختر، نهه تنها کسی بود که در تابستان اجازه داشت از غازها مراقبت کند. در این چمنزار به جز غازهای نهه، کلی غاز دیگر وجود داشت که بال و پر خود را تمیز می‌کردند و سر و صدای زیادی به راه می‌انداختند. نهه‌ی لاغر و استخوانی، همیشه در بین ماکیان‌هایش چمباتمه می‌زد و هیچکس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت، به‌محض این که کسی به طرف نهه می‌رفت، غازها گردن می‌کشیدند و به او حمله‌ور می‌شدند. شاگرد خیاط‌ها که بدشان نمی‌آمد سر به سر دخترها بگذارند، به خود جرئت نزدیک شدن به او را نمی‌دادند. شبات تنها روز هفته بود که نهه برای جهیزیه‌اش پر مرغ و پر بوقلمون جمع نمی‌کرد (احتمالاً دختر بیچاره هیچگاه سعادت استفاده از جهیزیه‌اش را پیدا نخواهد کرد). تنها کاری که در این روز می‌کرد تخمه خوردن بود و مراقبت از غازها.

نه مدام با صدایی ناهنجار سر برادر خوشگل و شیک پوشش جیغ می کشید: «ناتان مایر! اسبمان رفته، برو بیارش!»

البته ناتان مایر با خیال آسوده به خُر و یف خود ادامه می داد، ولی ما بچه ها هر بار دنبال اسب می رفتیم و آن را به چراگاهی که رسماً ملک یهودیان محسوب می شد، باز می گردانیدیم. بنا به دلایلی که فقط برای خود اسب روشن بود، اسب هاگسل ترجیح می داد که به چراگاه غیریهودیان برود و آنجا بچرد. تعدادی از پسر بچه ها در چمنزار هنوز لباده‌ی شبات خود را به تن داشتند ولی اکثر آنها لباس معمولی خود را پوشیده بودند و فقط کیپای شبات را به سر داشتند. دو تا از بچه ها حتا در این روز پابرهنه بودند: فای وشل و شلومه، پسران هرشل استوک. هرشل فقیرترین و به همان نسبت هم کم حرمت‌ترین مرد محله‌ی یهودی‌نشین بود. هیچ پدر و مادری دوست نداشت که پسرانش با این لات و لوت‌ها سر و کار داشته باشد. لباده‌ی این دو، پاره پوره بود، شلوارشان زهوار در رفته، صیصیت‌شان کاملاً کثیف و به جای رشته چند نخ در هم و گلوله شده از آن آویزان بود. موهای سیاه و زبرشان از سوراخ‌های کیپایشان بیرون می زد. روی پاهای برهنه‌شان یک لایه‌ی سخت و ضخیم از کثافت قرار داشت و پر از جای زخم بود. صورتشان نیز به خاطر دعوایی که با هم یا با دیگران می کردند- چه با بچه‌های چه غیریهودی - پر از جای زخم و یا اثر گاز دندان بود. برای این که از آنها کتک نخوریم، مجبور بودیم آنها را در بازی‌های خود شرکت دهیم.

این دو برادر آنچنان ستیزه‌جو و لات بودند که با نیروی متحدشان می توانستند تمام بچه‌های محله را بزنند. آنها در کوچه بزرگ شده بودند و دعوا و کتک‌کاری برایشان مثل نفس کشیدن امری طبیعی بود. البته خیلی کارها تبحر و مهارت داشتند. می توانستند روی سر بایستند و تمام چمنزار را روی دست‌هایشان راه بروند، قادر بودند از روی بلندترین درخت و عریض‌ترین چاله‌ها بپرند و در مسابقه‌ی دو حریفی نداشتند.

چون پدرشان پولی در بساط نداشت که برای تحصیل آنها بپردازد، سر و کله‌ی این دو برادر به‌ندرت در مکتب‌خانه پیدا می شد و هر وقت هم می آمدند، ملا مایر با خوشرویی آنها را دوباره به خانه‌شان می فرستاد. چون از یک سو پول کلاس را نمی پرداختند و از سوی دیگر ملا حال و حوصله نداشت که مواد درسی را تو کله‌ی این بچه‌های شرور و کله‌شوق تزریق کند. این «جریمه» کاملاً با مزاق برادران استوک سازگار بود. آنها بدون اتلاف وقت مکتب‌خانه را ترک می کردند و مثل سگ‌های ولگرد در خیابان‌ها پرسه می زدند. تا می دیدند کسی مشغول هیزم شکستن است، سریع خود را به آنجا می رساندند تا خرده چوب‌ها را جمع کنند و به خانه ببرند. این خرده چوب‌ها سهم آنها بود و هیچ‌کس جرئت نمی کرد این حق را از آنها سلب کند.

هر جا که کار ساختمانی صورت می‌گرفت آنها سفال بام، الوار و تخته می‌زدیدند. از باغ‌ها، نخود، سیب‌زمینی، هویج و تربچه کیش می‌رفتند؛ خلاصه، هر آن چه منقول بود، هدف و آماج دزدی برادران استوک قرار می‌گرفت. در لئون‌سین اگر کسی چنگک، تیر سا سطلش را جایی فراموش می‌کرد، باید برای همیشه فاتحه‌ی آن را می‌خواند. با این که برادران استوک هیچگاه سر به زنگاه مُچشان گرفته نشده بود ولی همه می‌دانستند که دزدی کار آنها بوده است. جمعه‌ها سطل‌هایشان را پر از شن تازه می‌کردند و هر سطل را به قیمت ناچیزی به خانواده‌های متمول می‌فروختند تا به مناسبت شبات کف خانه‌هایشان را با آن بیوشانند. هرگاه سگ‌گیر در محله برای گرفتن سگ‌ها دور می‌زد، این دو برادر برای کمک به دنبال او راه می‌افتادند. برخلاف اکثر بچه‌های یهودی، آنها می‌توانستند با تور پرنده بگیرند. با این که فقیر، ژنده‌پوش و بی‌سواد بودند ولی به خاطر داشتن همین استعدادها اصلاً عقده‌ی حقارت و خودکم‌بینی نداشتند. مثل دو سگ ولگرد با هم بازی می‌کردند و به هم می‌پریدند. هرگاه در سبن یا روزهای تعطیل نزد ما به چمنزار می‌آمدند، توانایی‌ها و برتری‌های خود به رُخ ما می‌کشیدند. اصلاً فرقی نمی‌کرد که چه بازی می‌کردیم، گرگم به هوا، قایم موشک یا رژه رفتن، آنها همیشه قوی‌ترین، سریع‌ترین و پرجرئت‌ترین بودند. اگر یکی از بچه‌ها فرامین و دستورهای آنها را اجرا نمی‌کرد، بلافاصله کتک نوش جان می‌کرد. در ضمن آنها همیشه چاقو با خود داشتند؛ اگرچه هیچگاه از آن استفاده نمی‌کردند، ولی ما خیلی از این بابت وحشت داشتیم. یک عده از ما هم که جزو پسران نازپرورده‌ی والدین دلواپس بودیم، جرئت نداشتیم که با این دو دهن‌به‌دهن بشویم. آنها با صدای بلند و خشن می‌خندیدند و یک‌ریز حرف‌های رکیک و زنده می‌زدند در عوض داستان‌های بکر و مهیجی درباره‌ی دزدها و راهزنان روایت می‌کردند. هرگاه لافِ قدرتِ بدنی پدرشان را می‌زدند، ما از حسادت دق می‌کردیم. به‌خصوص من خیلی به آنها رشک می‌بردم، چون پدرم را تصور می‌کردم که صبح‌ها به زور دمپایی‌هایش را پا می‌کرد. آنها داستان‌های عالی و مهیج راجع به برادرشان ارمیاء که در ورشو شاگرد نانوا بود و فقط به مناسبت عید پسخ به لئون‌سین می‌آمد، تعریف می‌کردند.

بودن این دو برادر در کنار ما، به ویژه وقتی با بچه مسیحی‌ها جنگمان می‌شد، خیلی با ارزش بود. با این که کریستوفسکی زمیندار رسماً مالک چمنزار بود و به یهودی‌ها اجازه داده بود از آن به عنوان چراگاه حیواناتشان استفاده کنند، ولی این به مذاق جوانان مسیحی خوش نمی‌آمد که ببینند ما در آن جا بازی می‌کنیم. به همین سبب هر فرصت مناسبی را غنیمت می‌شمردند و به ما حمله می‌کردند. رهبرشان پسری بود به نام بولک، پسر روساک پینه‌دوز، که همیشه با دار و دسته‌اش به همراه دو سگ به ما حمله می‌کردند. با این که تعداد ما بیشتر بود ولی هر دفعه آنها ما را فراری می‌دادند. ولی اگر فای‌وشل و شلومله موقع حمله نزد ما بودند، مسیحی‌ها مجبور بودند سرافکنده هزیمت کنند. این دو برادر نه از مسیحی‌ها می‌ترسیدند و نه از سگ‌هایشان. آنها به مانشان می‌دادند که چگونه می‌توان پشت الوارهای چوب که

کارگران ربی یوشع تاجر روی هم انباشت کرده بودند، سنگربندی کرد. البته پشت این الوارهای اصلاً جای مطبوع و خوش آب و هوایی نبود، چون علی‌رغم خواهش‌های مکرر ربی یوشع، چوپان‌ها در آن جا قضای حاجت می‌کردند. ولی برای ما بچه‌ها حکم قلعه‌ی بسیار مستحکمی را داشت. این دو برادر همیشه در پشت این الوارها مقدار زیادی سنگ تیز ذخیره می‌کردند و زمانی که لشکریان مسیحی پیشروی می‌کردند، ما هم به دژ عقب‌نشینی می‌کردیم و از آنجا به آنها سنگ‌های تیز پرتاب می‌کردیم. هیچ‌کس از ما نمی‌توانست سنگ را به دوری و دقت این دو برادر پرتاب کند. این توانایی برادران استوک تأثیر زیادی بر نیروهای دشمن داشت. آنها با دست خالی و شهامت و خون‌سردی سگ‌های خطرناک را فراری می‌دادند. آنها آن‌چنان شجاعانه عمل می‌کردند که گویا فرزندان حقیقی اسرائیل نیستند. سپس ما پیروزی خود را بر **عمالیق** با شیپور به دنیا اعلام می‌کردیم و بت‌پرستان را با اشعار زیر به ریشخند می‌گرفتیم:

مسیحی‌ها خدایشون از سنگه

پا داره، نمی‌تونه راه بره

دستاشو نمی‌تونه تکون بده

چهار تا زن لازمه، تکون بدن دستاشو.

ما این دو برادر را با انواع و اقسام چیزهایی که از خانه می‌آوردیم، پاداش می‌دادیم: مثل نان، بیسکویت و دگمه‌های رنگ و وارنگ. آنها همه‌ی این چیزها را بدون تشکر در جیب‌های گشادشان می‌چپاندند. در این جیب‌ها همه چیز پیدا می‌شد: میخ، کلید، سنگ فندک، تکه آهن، پوکه‌ی فشنگ (که آنها از محل تیراندازی پاسگاه مجاور از زمین بیرون می‌کشیدند)، تکه شیشه‌های رنگی، بتونه‌ی شیشه، تسمه‌ی چرمی و کلی چیزهای دیگر. آنها علاقه‌ی زیادی به نان داشتند و با ولع خاصی آن را می‌بلعیدند. در ضمن به کبریت هم علاقه‌ی ویژه‌ای داشتند. چون از آن برای “تیراندازی” استفاده می‌کردند. تپانچه‌های خودساخته‌شان ترکیب شده بود از کلید و سیمی که به انتهای آن میخی نصب شده بود. آنها سوراخ کلید را با گوگرد کبریت پر می‌کردند، میخ را توی سوراخ می‌کردند و آن را به دیوار می‌کوبیدند. هر گاه گوگرد منفجر می‌شد صدای مهیبی توام با دود و آتش برمی‌خاست. زنان جیغ می‌کشیدند، سگ‌ها و ماکیان‌ها به وحشت می‌افتادند، اسب‌ها رم می‌کردند و طبیعتاً برادران استوک از این بابت از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند.

در این گروه، من تنها کسی بودم که کیپای مخملی به سر داشتم و لباده‌ی خاخامی‌ام تا زمین می‌رسید و پاهایم از بناگوش‌هایم مثل یک دسته‌ی کنف آویزان شده بود. در جمع این پسران خیلی مشخص بودم، چون پاهایم کوتاه بود و لباس‌های کتانی زمختی به تن داشتم. در ضمن باید بگویم که به خاطر همین

یه‌ات بلند به هنگام دعوا همیشه در موقعیت بدی قرار می‌گرفتم، چون بچه‌ها وسوسه می‌شدند که آن‌ها را بکشند. هر گاه که می‌خواستم فرار کنم لباده‌ی خاخمی‌ام دست و پا گیرم می‌شد و سکندری می‌خوردم. تازه لقب یوشع کوتنر که در مکتبخانه به من داده شده بود، وضعیتم را دو چندان مضحک‌تر و بدتر می‌کرد. خیلی خوب می‌دانستم که به رده‌ی بچه‌هایی مثل پسران خیاط و کفاش و به ویژه به کسانی امثال فای‌وشل و شلومله تعلق ندارم، بچه‌هایی که حتا در شب‌ات علف‌ها را از ریشه در می‌آوردند، در ماسه‌ها نقب می‌زدند و موش کور می‌گرفتند. هرگاه با این بچه‌ها بودم و به حرف‌های بی‌ادبانه و رکیک آن‌ها را گوش می‌دادم، با آن‌ها سنگ‌پرانی و جست و خیز می‌کردم و خیلی کارهای دیگر، همیشه عذاب وجدان می‌گرفتم، چون فکر می‌کردم که به این روز مقدس بی‌حرمتی کرده‌ام و می‌دانستم که این کارها همه گناه هستند و من هم گناهکار. ولی اصلاً قادر نبودم از این چند ساعتی که می‌توانستم از زیبایی جهان آفتابی و جذاب خدا لذت ببرم، صرف‌نظر کنم. اغلب زمانی به خانه برمی‌گشتم که دوستان خسید پدرم طعام شب‌ات شان را خورده و رفته بودند و پدرم مشغول برگزاری مراسم پایان شب‌ات بود. مثل بز هکاران دزدانه وارد خانه می‌شدم، خیس عرق و با صورتی داغ و گداخته، ولی سرشار از شوق و شغف که نتیجه‌ی مسابقات، جنگ‌ها، رژه رفتن‌ها و جست و خیزهای چند ساعته‌ام بود. هیچ‌گاه سعی نکردم منکر کارهایی شوم که در بیرون خانه انجام داده بودم. البته فایده‌ای هم نداشت، چون از همان کودکی برایم خیلی دشوار بود که دروغ بگویم و با کوچکترین دروغ آنچنان قرمز می‌شدم که هر کس می‌فهمید یک جای کار می‌لنگد. مجبور بودم حقیقت را بگویم و شماتت‌ها و سرزنش‌های پدر و مادر را به جان بخرم.

آری، برای چند ساعت آزادی باید قیمت گزافی می‌پرداختم. البته تنبیه بدنی نمی‌شدم. پدرم تقریباً هرگز مرا کتک نزد – ولی تنبیه زبانی خیلی بدتر از کتک بود. نه تنها والدینم بلکه آدم‌های دیگر هم به خاطر همین چند ساعت بازی سرزنش می‌کردند: “به به، یوشع کوتنر! دیگر فکرش را نمی‌کردیم که از تو یک همچون آدم عاطل و باطلی در بیاید!”

پدرم متفکرانه به صورت گل‌انداخته و گداخته‌ام خیره می‌شد و با جدیت تمام از خود می‌پرسید آخر چطور می‌شود کسی مثل او که آباء و اجدادش خاخم و مجتهد بوده‌اند یک همچون پسر بی‌بندوباری مثل من درست کرده باشد. بعد با لحنی سوزناک به مادرم می‌گفت:

“خدا به من رحم کند. نگاهش کن! اصلاً به یهودی‌ها نبرده است. این هم از همتای عیسو...”

چگونه یک آلمانی به یهودیان تهمت قتل می‌زند و

جریان شلاق خوردنش در ملاء عام

لئون‌سین به رود آرامی می‌مانست که در تابستان بی‌آب و بی‌رمق است و با آن که در دوره‌های گرم و طولانی می‌خشکد، ولی در بهار پر آب و پرتلاطم می‌شود، به گونه‌ای که پل‌ها را ویران می‌کند و روستاهای اطراف را زیر آب می‌برد. آری، مدت‌ها بود که لئون‌سین در یکنواختی کسالت‌آور خود چرت می‌زد تا این که ناگهان بر اثر حادثه‌ای به جوش و خروش افتاد.

اولین تلاطمی از این دست که به خاطرمانده در پی اتهام قتل بود که به یهودیان لئون‌سین نسبت داده شد. طبعاً این جریان درست قبل از عید پسخ، که موقع مناسبی برای چنین اتهاماتی بود، رخ داد.

در یک روز زیبا، در فاصله‌ای بین پوریم و پسخ، دلاک حمام یهودی چلاقی به نام ایر – مشغول داغ کردن آب میقوه بود تا تازه عروس محله بتواند غسل بگیرد که ناگهان آتش از بخاری زبانه کشید و حمام دچار حریق شد. ایر برای این که آتش را خاموش کند، از آب میقوه استفاده کرد. آنقدر آب میقوه را مصرف کرد که بعد از خاموش کردن حریق مجبور شد برای پر کردن میقوه از آب آبیگری که در آن حوالی بود و اردک‌ها در آن شنا می‌کردند، استفاده کند. روز بعد از حادثه پدرم از جریان مطلع شد و دستور داد که میقوه را ببندند. دلیلش این بود که مقدار آب گرفته شده از سرچشمه در میقوه کمتر از مقدار آب کثیف آبیگر بود. به هر حال منظور این بود که میقوه به اندازه‌ی کافی کاشر نبود که بتوان مراسم شرعی طهارت و غسل را در آن انجام داد. این که جریان غسل گرفتن زن جوان در آب غیر کاشر چه شد، اطلاعی ندارم. فقط می‌دانم که آب میقوه را بیرون ریختند. زمانی که میقوه بسته بود، فرصت را غنیمت شمردند و کف حمام را تعمیر کردند. این را هم نمی‌دانم که چه تدابیری به کار گرفته شد که میقوه دوباره کاشر شد، فقط به یاد دارم که یکی از اقدامات این بود که یک بار میقوه را پر از شیر کردند. چون در این زمان حیوانات محله آبستن بودند و شیر نمی‌دادند، شیر لازم از روستاهای مجاور مسیحی خریداری شد. کاری که شگفتی مسیحی‌ها را برانگیخت. وقتی که دوباره میقوه کاشر شد، حمام را رنگ زدند و پنجره‌هایش را قرمز کردند تا جوانان غیریهودی و شاگردان مکتبخانه نتوانند زنان را به هنگام غسل و حمام گرفتن دید بزنند.

در این زمان هاسکل نانوا پختن نان فطیر را برای عید پسخ آغاز کرده بود. خسیدهای منطقه‌ی ما اصرار داشتند آبی که برای درست کردن نان پسخ استفاده می‌شود، قبل از غروب خورشید از سرچشمه گرفته شده باشد. به همین دلیل یک گاری تهیه کردند، “بشکه‌ی آب پسخ” را روی آن گذاشتند و به طرف رودخانه به حرکت درآمدند. “آب مقدس” با دبدبه و کبکبه‌ی خاصی به طرف محله حمل شد: روی بشکه،

یک سفره‌ی مخصوص عید پسخ انداختند و مردم با حرمت خاصی به دنبال گاری به راه افتادند. مسیحی‌ها با تعجب به این آداب یهودیان می‌نگریستند.

از جمله مسیحی‌هایی که اغلب سر و کله‌شان در محله یهودیان پیدا می‌شد، دو برادر آلمانی‌الاصل اهل شواب به نام اشمیت بودند که در یکی از روستاهای مجاور لئون‌سین زندگی می‌کردند و آهی در بساط نداشتند. بین این دو برادر همیشه در روز شبات بر سر پادویی درگیری و چشم هم‌چشمی بود. آنها می‌دانستند که یهودیان در شبات مطلقاً اجازه‌ی کار کردن ندارند. از این رو تلاش می‌کردند در شبات نزد خانواده‌های متمول یهودی کارهایی مثل بیرون آوردن شمعدانی‌ها از کمد، روشن کردن بخاری و هیزم شکستن را انجام دهند. معمولاً این کارها به برادر بزرگتر داده می‌شد. این مرد غول‌پیکر که همیشه یک پایش مثل بادکنک باد کرده بود، نمی‌گذاشت که برادر جوانترش درآمدی داشته باشد. یهودیان اشمیت ارشد را ترجیح می‌دادند. چون او به جز زبان مادری‌اش می‌توانست به خوبی به زبان ییدیش حرف بزند، همه‌ی آداب و رسوم و عیده‌های یهودیان را می‌شناخت و هر دفعه که به مناسبتی یک پیک عرق به او تعارف می‌شد، دعای مخصوص آن را می‌گفت و پیک را سر می‌کشید. از آنجا که او می‌دانست یهودیان اجازه نداشتند از بشکه‌های شرابی که غیریهودی‌ها به آن دست زده باشند، شراب بنوشند، همیشه قبل از ورود به خانه‌ی یهودیان ورودش را اعلام می‌کرد: “شرابتان را بردارید، یک مسیحی وارد می‌شود!”

برادر جوان‌تر که نه کاری نصیبش می‌شد و نه درآمدی، کینه‌ی عمیقی نسبت به یهودیان در دل داشت. به همین دلیل شایعه پخش کرد که یهودیان یک بچه مسیحی را به حمام برده‌اند و ربی ایچه‌ی قصاب او را کارد کشته؛ بعد ابر دلاک خون بچه مسیحی را در یک سطل ریخته، نزد هاسکل نانوا برده و او هم‌خون را با آب مقدس مخلوط و خمیر نان پسخ را درست کرده است. او این داستان من‌درآوردی را نه تنها در روستاهای آلمانی‌نشین، بلکه در مناطق لهستانی نیز تعریف می‌کرد. این شایعه مثل برق در همه‌ی روستاهای اطراف پخش شد. عید پاک مسیحی نیز نزدیک بود و طبق معمول مسیحی‌ها در این موقع به یاد مصلوب شدن خدایشان می‌افتادند و آتش خشمشان نسبت به یهودیان زبانه می‌کشید. طولی نکشید که از هر گوشه، سر و کله‌ی شاهدان خریده شده پیدا شد. آنها قسم و آیه می‌خوردند که با چشم‌های خود شاهد این قتل فجیع بوده‌اند. یک روز یکل پبلهور که در روستاهای اطراف موی خوک می‌خرید با سر شکسته وارد محله شد. معلوم شد که عده‌ای دهقان در کمینش نشسته بودند تا انتقام خون آن بچه مسیحی را از این پبله‌وی یهودی بگیرند. یک روز دیگر هم لای‌بوش نانوا که با گاری نانش در راه بود مورد سنگباران مسیحی‌ها قرار گرفت. ربی ایچه‌ی قصاب دیگر جرئت بیرون رفتن از خانه را نداشت. مسیحی‌ها تهدید کرده بودند که با چاقو و قمه به بازار مکاره، که قرار بود قبل از عید پسخ برپا شود، خواهند آمد و ترتیب یهودیان بی‌شرم و بچه‌مسیحی‌کش را خواهند داد.

یهودیان شب و روز در ترس و وحشت زندگی می‌کردند. شب‌ها درها و دروازه‌ها را چفت و قفل می‌کردند و از خانه‌هایشان بیرون نمی‌رفتند. ساکنین سرشناس و محترم محله نزد کریستوفسکی مالک رفتند و از او خواستند که به دادشان برسد. مالک که در ضمن نقش قاضی را هم ایفا می‌کرد، شکی در بی‌پایه و اساس بودن این تهمت نداشت و جریان را به مسخره می‌گرفت. یهودیان راجع به این “کافر” که پایش را هیچ‌گاه به کلیسا نگذاشته بود، حرف‌های زیادی شنیده بودند. مثلاً یکی از شوخی‌های معروفش این بود که می‌گفت: “مسیح به این خاطر به پول دست نمی‌زد که دست‌هایش به صلیب میخ شده بود.”

به عنوان قاضی اولین وظیفه‌اش این بود که تحقیق کند آیا اصلاً بچه‌ی مسیحی ناپدید و مفقود شده است یا نه؟ به زودی معلوم شد که اصلاً بچه‌ی مفقودالایثر نشده است. با این حال مسیحی‌ها اصرار داشتند که یهودیان یک بچه مسیحی را به قتل رسانده‌اند. جریان بیخ پیدا کرد و وضعیت برای یهودیان خیلی خطرناک شد. ربی یوشع، تاجر و رئیس ده دستور داد که درشکه‌ای آماده کنند، پالتوی کلاه‌دار شیکش را پوشید و به سوی سوخاسزف به حرکت درآمد. در آنجا از ناچالنیک خواهش کرد که به همراه یک عده ژاندارم به لئون‌سین بیاید و جلوی حمله‌ی اوباش را به جان و مال یهودیان بگیرد.

ناچالنیک ریش قرمز، حال و حوصله‌ی عکس‌العمل عاجل و فوری را نداشت؛ ولی با رشوه‌ی چربی که ربی یوشع به او داد، راضی شد که بدون اتلاف وقت به سوی لئون‌سین حرکت کند. ناچالنیک سوار کالسکه شد و ده ژاندارم هم در یک گاری به دنبالش راه افتادند. آنها روز قبل از گشایش بازار مکاره وارد لئون‌سین شدند؛ دسته‌های دهقانان در کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدند. ناچالنیک و ملازمانش مستقیم به سمت حمام که جلوی آن گروه عظیمی از دهقانان مسیحی جمع شده بود، رفتند. همه‌ی یهودیان محل هم به آنجا آمدند و در مقابل ناچالنیک به احترام کلاه‌های خود را برداشتند. سپس برادر جوان‌تر اشمیت را آوردند. بازجویی آغاز شد:

مرد اهل شواب سریع و مو به مو به شرح واقعه پرداخت و تاکید کرد که با چشم خود دیده که ابر یک سطل مایع قرمز در دست داشت.

ناچالنیک با ترش‌رویی پرسید: “خب، این سطل کجاست؟”

ابر گفت: “این جاست سرور.” و سطل را که هنوز لکه‌های قرمز رنگ داشت به ناچالنیک نشان داد.

ناچالنیک نیشخندزنان سطل را بالا گرفت تا همه بتوانند آن را ببینند.

– “مردم! این خون است یا رنگ؟”

دهقانان جواب دادند: “رنگ، ارباب.”

– “مردم! آیا کسی از شما بچه‌اش مفقود شده؟”

همه با هم جواب دادند: “نه، ارباب.”

– “اگر حال همه‌ی بچه‌ها خوب است، چطور می‌شود که یکی از آنها کشته شده باشد؟”

دهقانان با ترس جواب دادند: “نمی‌دانیم، ارباب. ولی این شواب برای ما تعریف کرده که خودش با چشم‌های خودش دیده که چطور یهودیان در حمام یک بچه مسیحی را کشته‌اند.”

ناچالینیک مرد آلمانی بلند قامت و لاغر اندام را از یقه‌ی کت گشادش گرفت و تکان داد: “چه دیدی، مادر جنده؟ کی و چه دیدی؟”

اشمیت به لکنت‌زبان افتاد؛ ناچالینیک آنچنان مشت محکمی حواله‌اش کرد که اشمیت چند معلق خورد و نعش زمین شد.

ناچالینیک سرش داد کشید: “پوستت را زنده زنده می‌کنم، مادر جنده، اگر حقیقت را نگوئی.”

آلمانی به زانو افتاد و مرتب به سینه‌اش می‌زد: “همه‌اش را از خودم درآوردم، ارباب. “من‌من کنان ادامه داد: “آخر این یهودی‌ها به من کار نمی‌دهند. فقط به برادرم کار می‌دهند و من باید گرسنگی بکشم.”

ناچالینیک سینه‌ی پرمویش را بیرون انداخت و گفت: “به خاطر تحریک مردم به سیبری می‌فرستمت تا خوب در آنجا توی قُل و زنجیر له‌له بزنی، مادر جنده.”

ژاندارم‌ها یک طناب آماده کردند تا آلمانی زانو زده را ببندند، ولی ناچالینیک با اشاره‌ی دست آنها را از این اقدام بازداشت.

“این مادر قحبه را روی شکم بخوابانید و چند ضربه به پشتش بزنید! بعد می‌تواند برود خانه!”

ژاندارم‌ها در یک چشم به هم زدن آلمانی را روی شکم دراز کردند، شلوارش را درآوردند و کفل برهنه‌اش را بیرون انداختند.

اشمیت ناله سر داد: “یا عیسا مسیح!”

ژاندارم‌ها جدی و پرحرارت شلاق را روی کفل استخوانی اشمیت فرود می‌آوردند و آرام ضربات را می‌شمردند.

با هر ضربه‌ی شلاق ناچالینیک اعلام می‌کرد: “هر کس مردم را تحریک کند، شلاق می‌خورد! در منطقه‌ی من نظم حاکم است!”

آلمانی کتک‌خورده با زحمت زیاد از جا برخاست و به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

ناچالینیک تصمیم گرفت که از فرصت استفاده کند، مغازه‌ها و قرائت‌خانه‌ی لئون‌سین را بازرسی کند تا ببیند که آیا همه چیز در منطقه طبق مقررات، منظم و پاکیزه است یا نه. هیچ‌گاه مثل آن روز محله‌ی یهودیان آن قدر تمیز نبود. یهودیان با عجله خاک تازه روی گل و لای اطراف خانه‌ها ریخته بودند، و زنان که معمولاً جلوی در خانه آب کثیف می‌ریختند، شن زرد پاشانده بودند. ابر، دلاک حمام، که در ضمن خادم قرائت‌خانه‌ی کنیسه بود، توانسته بود به موقع کف این مکان مقدس را جارو بزند و شمعدانی‌ها را صیقل بدهد و شیشه‌های دودزده‌ی چراغ‌ها را با گوشه‌ی لباده‌اش برق ببیندازد. ناچالینیک سر و ته بازرسی خود را هم آورد، چون می‌خواست که ناهار را به موقع نزد کریستوفسکی مالک باشد. البته ربی یوشع، تاجر

چوب، یک لحظه ناچالینیک را تنها نمی‌گذاشت و مرتب لبخند می‌زد، گویی که می‌خواست بگوید: «قربان رحم داشته باشید و زیاد سخت نگیرید...»

ناچالینیک هم واقعاً آدم رحیمی بود. دستی به ریش قرمزش کشید و گفت: «نظم باید باشد!» فقط در یک مورد تامل کرد. به هنگام بازرسی متوجه شد که محله یک خاخام مخصوص به خود دارد و این باعث تعجب ناچالینیک شد که چرا جریان به ادارات دولتی اطلاع داده نشده است. چون محله‌ی لئون‌سین رسماً جزو منطقه‌ی سوخاسف بود و زیر نظر خاخام آن قرار داشت.

پدرم په‌آتش را پشت گوش‌هایش پنهان کرد و ترسان و لرزان در مقابل ناچالینیک خبردار ایستاد. ربی یوشع تلاش کرد که جریان را به نماینده‌ی دولت توضیح دهد: «سرور، فقط ما به او خاخام می‌گوییم، چون او مسایل شرعی ما را رتق و فتق می‌کند. ولی اصلاً کاری به کارهای اداری و دولتی ندارد. برای این کارها ما نزد خاخام سوخاسف می‌رویم. سرور، از ما دلگیر نشوید. آخر، راه تا سوخاسف خیلی دور است و ما نمی‌توانیم مواد غذایی‌مان را که به توضیح شرعی نیاز دارن تا آنجا حمل کنیم چون ممکن است در راه خراب و فاسد بشوند.»

سرور هم نگاه مودبانه و پرمعنایی به ربی یوشع انداخت و با چشم‌هایش گفت که جریان زیاد هم قانونی نیست و این کار هم جزو یکی از حقه‌بازی‌های یهودیان است. ولی از آن دسته حقه‌بازی‌هایی که آدم می‌تواند نادیده بگیرد، البته به شرطی که یک چیزی هم برای او بماسد.

ناچالینیک رو به پدرم کرد و گفت: «شما هر چه دلتان می‌خواهد می‌توانید تورات بخوانید، ولی کاری به کارهای اداری نداشته باشید، چون برایتان دردسر درست می‌کند.»

پدرم از ترس مثل بید به خود می‌لرزید.

در تمام دوران کودکی‌ام هیچ‌گاه این قدر ترس و تملق‌گویی پدرم باعث خجالت و سرافکنندگی‌ام نشده بود. البته از شوق فرا رسیدن عید پسح جریان را به سرعت فراموش کردم. به خاطر این که جریان اتهام قتل به خیر گذشت، مردم هم عید را با گشاده‌دستی زیاد جشن گرفتند.

دهقانانی که عزم‌شان را جزم کرده بودند که همه‌ی ما را بکشند، دوباره داد و ستد را با یهودیان از سر گرفتند، انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده بود.

و به زودی حوادث دیگری رخ داد.

ملایی که تصور می‌کند فرشته‌ی عید پوریم است

و از پنجره بیرون می‌پرد

هرگاه که سال تحصیلی جدید شروع می‌شد با خوشحالی به خود می‌گفتم حتماً امسال معلم جدید از سال پیش بهتر خواهد بود. متأسفانه این امید من هیچ‌گاه برآورده نشد. همه‌ی معلمین چند روز اول مهربان و صمیمی بودند، ولی طولی نمی‌کشید که چهره‌ی واقعی خود را نشان می‌دادند.

ظاهراً لعن و نفرین بر لئون‌سین نازل شده بود که معلم درست و حسابی پایش را آنجا نگذارد. شاید علتش این بود که هیچ معلم ساعی و کوشایی حاضر نبود در ده‌کوره‌ای مثل لئون‌سین کار کند. شاید هم به این دلیل که اصلاً چیزی به نام معلم ساعی و زحمت‌کش وجود نداشت. چون ظاهراً فقط آدم‌های بیکار و گوشه‌گیر به این شغل علاقه نشان می‌دادند. به هر حال، من تقریباً با هیچ‌کدام از معلم‌هایم تجربه‌ی خوب و مطبوعی نداشتم.

اولین معلم یا به عبارت دقیق‌تر مُلا، ربی مایر، اصلاً بیمار روانی بود. محصلین فوراً به این قضیه پی بردند و جریان را برای والدین خود تعریف کردند ولی بزرگسالان آن را جدی نمی‌گرفتند و اصلاً برایشان مهم نبود که آدم دیوانه‌ای مثل ملا مایر شش روز هفته و هر روز ده ساعت گوشت و خون‌شان را که همان بچه‌های به اصطلاح عزیزشان باشد، زیر سلطه و سیطره‌ی خود داشت.

این ملا یک‌ریز با خودش حرف می‌زد و مدام صدای گوش‌خراشش که شبیه جیغ گربه بود، در حیاط منعکس می‌شد. اغلب اتفاق می‌افتاد که درست وسط درس دادن فکرش متوجه‌ی چیز دیگری می‌شد، بعد به نقطه‌ی خیالی دور دستی خیره می‌شد و خود را برای مدت طولانی به دست تخیلاتش می‌سپرد. بدون دلیل مثل دیوانه‌ها قافه‌ها می‌خندید و بعد با خودش زیر لب می‌گفت: “مینی‌عوتین، میکوتین ... میکوتین، مینی‌عوتین...”

هرگاه صدای زن ابر حمامی را از خانه‌ی بغلی زیر شیروانی می‌شنید، خورش به جوش می‌آمد. زن ابر، دلاک حمام زنان بود و صدایی بی‌اندازه زنگدار و گوش‌خراش داشت. به‌ویژه وقتی از پنجره‌ی خانه‌اش دخترش حوا را صدا می‌زد. حوا که هم رنگ پوست تیره‌اش و هم تنبلی‌اش به کولی‌ها رفته بود، از صبح تا شب بی‌خود و بی‌جهت در حیاط ول می‌گشت که مبادا مجبور شود در کار خانه به مادرش کمک کند. مادرش فحش می‌داد: “حوا! طاعون بگیری! حوا، فوراً بیا، حوا...”

هر بار که صدای زن ابر بلند می‌شد، ربی مایر گوش‌هایش را محکم می‌گرفت و آنچنان از جایش می‌پرید که گویی سوزن به تنش فرو کرده‌اند. بعد فریاد می‌زد: “حوا، بیا بالا! حوا نفس بکش! دعوا کن! خفه‌شو!” و ما از خنده روده‌بر می‌شدیم.

هرگاه این زن بیچاره دچار حمله‌ی سرفه می‌شد، دیگر عصبانیت ملا مایر به اوج خود می‌رسید. بیمار سیه‌روز بی‌وقفه آخ و تف می‌کرد و به طرز وحشتناکی به خرخر و نفس و نفس می‌افتاد. می‌گفتند زن ابر دچار بیماری خُنّاق است. در راستی و نادرستی این شایعه مطمئن نیستم؛ به هر صورت هر گاه که به او حمله دست می‌داد، صداها‌ی عجیب و غریبی درمی‌آورد. هنوز که هنوز است این فریادهای گوش‌خراش، گریه‌ها و خنده‌های هیستریک در گوشم طنین می‌اندازد. در چنین لحظاتی ملا مایر مثل دیوانه‌های می‌شد، شکلک درمی‌آورد و تمام بدنش به لرزه می‌افتاد؛ سرانجام عصبانیتش به معده‌اش سرایت می‌کرد و ملا با شتاب به سوی مستراح می‌دوید. البته قبل از رفتنش ما را در یک اتاقک تنگ زیر شیروانی می‌راند و ما بچه‌ها مجبور بودیم آنقدر به حالت چمباتمه منتظر بمانیم، تا روده‌های آقا آرام بگیرد. واقعاً ما از این زن بیمار که ما را برای مدت کوتاهی از شر ملا مایر دیوانه خلاص می‌کرد، سپاسگزار بودیم.

به‌تدریج وضعیت روانی ملا مایر آن‌چنان وخیم شد که پسرش هم تحمل زندگی و کار را با او از دست داد و به ورشو فرار کرد و در آنجا شاگرد زرگر شد. یک روز، درست بعد از عید سوکوت، ملا مایر لباده‌ی شبانش را پوشید، چتری به دست گرفت و خانه به خانه رفت تا از مردم محل خداحافظی کند. وقتی از او پرسیدند که مگر قصد سفر دارد، پاسخ داد که می‌خواهد برای خرید هیزم به جنگل برود. البته باید گفت که جنگل فقط نیم ساعت با محله فاصله داشت.

یک بار مرا نزد ربی یوشع، تاجر چوب، فرستاد تا به او یک بطری پر از “فرانسوی” تحویل دهم. “فرانسوی”‌ها همان چیزی هستند که لهستانی‌ها “پروسی” می‌نامند و آلمانی‌ها “روس” نام نهاده‌اند: یعنی سوسک. این حادثه زمانی اتفاق افتاد که تعداد زیادی “فرانسوی” به مکتبخانه هجوم آوردند و ملا مایر قهرمانانه علیه آنها جنگید. با لذت بی‌کرانی دسته‌دسته “فرانسوی”‌ها را زیر پا له کرد؛ خرده شیشه را با آب پنیر مخلوط مرد و در گوشه‌های تاریک مکتبخانه ریخت. و زمانی که “فرانسوی”‌ها حریصانه حمله کردند، جریمه‌شان این بود که به خاطر شکمبارگی خفه شوند.

در این روز ملا مایر موفق شد که یک هنگ کامل از “فرانسوی”‌ها را اسیر کند. به دنبال آن تصمیم گرفت مرا به همراه اسرای محبوس در بطری نزد ربی یوشع، مالک مکتبخانه بفرستد.

حوالی ظهر بود؛ خود مالک، همسرش پسرانش، دامادهایش، دخترانش و عروس‌های تازه پشت میز جا گرفته بودند تا به رسم خانواده‌های متمول غذاهای رنگین میل کنند که من وارد شدم. تا به امروز هنوز بوی مطبوع غاز سرخ شده در مشام مانده است. به دیوارهای آشپزخانه قابلمه‌ها و ماهیتابه‌های مسی براق آویزان بود. با این که در آن زمان خیلی بچه بودم، ولی سریع متوجه شدم که این لحظه‌ی مناسبی برای تحویل اسرا نیست. اما از فرمان ملا مایر پیروی کردم و وارد اتاق غذاخوری شدم.

ربی یوشع تصور کرد که از طرف پدرم برایش پیامی دارم. بار روی خوش پرسید: “خب، خیر باشد،

بچه!”

آرام گفتم: “آقا مایر این “فرانسوی‌ها” را براتون فرستاده.” و بطری پر از سوسک را روی میز گذاشتم. ناگهان خانم محترم خانه که کلاه‌گیس مجعد کله‌قندی به سر داشت و تا همین چند لحظه قبل رفتار و حالتش بسیار نجیبانه بود، جیغ وحشتناکی سر داد. دخترها و عروس‌هایش هم به پیروی از خانم سر و صدا راه انداختند. در عوض مردها زدند زیر خنده، البته به جز ربی یوشع که حسابی ترش کرده بود. اگر بچه‌ی خاخام نبودم حتماً کلفت خانه با دسته جارو به جانم می‌افتاد و کتک حسابی‌ای نوش جانم می‌کرد.

در محله شایع شده بود ملا مایر دیگر کاملاً خُل شده است. در ضمن به خاطر دل‌دردهایش مجبور بود مرتب نزد حکیمی در شهر ساکروسیم برود. طبق توصیه‌ی این حکیم، ملا دیگر نام معمولی نمی‌خورد، فقط نان جو می‌خورد و یک قلب روغن کرچک پشت آن سر می‌کشید. بعد با زبان لب‌هایش را آنچنان می‌لیسد که گویی شهد و انگبین میل کرده است. هرگاه از دارویش حرف می‌زد، همیشه پس‌وند تصغیر “چه” را به سبک و سیاق آلمانی‌ها به کار می‌برد (البته این را در مورد تمام اسم‌ها انجام می‌داد) مثلاً می‌گفت: “روغن‌چه‌ی کرچک”.

واقعه‌ی سوسک باعث شد کاسه‌ی صبر همه لبریز شود. والدین، دیگر بچه‌هایشان را به مکتبخانه نفرستادند. معلمینی که بعد از مایر آمدند مثل او خُل و دیوانه نبودند ولی هر کدامشان یک اشکال داشت.

ربی داوود که با پسرش از شهر ویسوگراد نزد ما آمد، با محصلین مطابق با نوع غذایی که او در خانواده‌ی محصل خورده بود، رفتار می‌کرد. چون زن و مابقی بچه‌هایش در ویسوگراد مانده بودند، ربی داوود و پسرش غذایشان را نزد خانواده‌های شاگردان مکتبخانه صرف می‌کردند. اگر او روزی نزد خانواده‌ی غذایی خوب می‌خورد در آن روز با محصل مربوطه، حتا اگر کودن بود یا تکالیفش را انجام نداده بود، رفتار بسیار خوبی داشت. و بد به حال محصلي که ربی داوود در نزد خانواده‌اش غذایی بد خورده بود، ملا تمام خشمش را روی آن بچه مفلوک خالی می‌کرد. طبعاً من در این دوره به خاطر دست‌پخت بد مادرم در رنج و عذاب بودم. ربی داوود چشم دیدن لوبیا را نداشت. تنفرش از غذایی لوبیا بیمارگونه بود. با دیدن این غذا قیافه‌اش تبدیل به یک ستاره‌ی دریایی در هیبت انسانی می‌شد. وحشتزده لوبیاها را از ماکارونی جدا می‌کرد و توی بشقاب پسرش پرت می‌کرد.

چون لئون‌سین انتظارات التذای - غذایی ربی داوود را برآورده نمی‌کرد، بیشتر از یک سال نزد ما طاقت نیاورد.

ملای بعدی، ربی آشر، مردی بلند قامت، اخمو و کم‌حرف بود. مرتب برای همسر و خویشانش نامه می‌نوشت و به اسحاق گاریچی می‌داد تا آنها را به مقصد برساند. ربی آشر کاغذ نامه را آنچنان هنرمندانه تا می‌زد که سر آخر به شکل پاکت نامه درمی‌آمد و پشت آن با خطی زیبا می‌نوشت: “برای همسر ارجمندم، خانم نجیب و با فضیلت ...” سپس سه حرف به آن اضافه می‌کرد: ح خ گ. یعنی: “حکم خاخام

گرسني هوم". و اين جمله برميگشت به گفته‌ي آن فقيه بزرگ كه گفته بود، خواندن نامه‌ي ديگران گناه است.

ربي آشر فكر مي‌كرد اگر نامه‌هايش را با چنين كلمات قصاري مهر و موم كند، هيچ‌كس در مسير راه آنها را باز نمي‌كند و نمي‌خواند.

ملا آشر حرفه‌ي معلمي را اولين بار در مکتب‌خانه‌ي لئون‌سين آغاز کرده بود و هرگز بچه‌ها را تنبيه نمي‌کرد. والدين گله مي‌کردند كه ربي آشر در مقابل بچه‌ها زيادي بردباري به خرج مي‌دهد و آنها را گوشمالي نمي‌دهد. ملا مرتب دگمه‌هاي شلوارش را گم مي‌كرد و هرگاه از جايش برمي‌خاست مجبور بود شلوارش را با دست سفت بگيرد كه مبادا پائين بيفتد.

خاطراتي كه از او دارم بد نيستند. زماني كه او را يك سال بعد در جمع گداياني ديدم كه در حياط خانه‌ي پدر بزرگم، خاخام بيلگوراي، براي دريافت صدقه جمع شده بودند، خيلي جا خوردم. تابستان بود و ربي آشر، پابره‌نه از اين خانه به خانه مي‌رفت و درست با همان ترديد و ناشيگري كه باعث از دست دادن شغل معلمي‌اش شده بود، گدايي مي‌کرد.

ملايي كه جاي ربي آشر آمد، آنقدر سريع آمد و رفت كه حتا اسمش هم در خاطر من نمانده است. او جواني بود رنگ پریده، لاغر، سيامچشم و با ريش سياه. در ابتدا اين جوان با سواد و آگاه بسيار مورد احترام اهالي محل بود. او هم مانند ملا آشر ما را تنبيه بدني نمي‌کرد. در روز روشن پرده‌ها را مي‌كشيد و به شاگردان دستور مي‌داد روي نيمكت‌ها دراز بکشند بعد به بچه‌ها دست مي‌كشيد و آنها را نوازش مي‌کرد و با نگاه‌هاي آتشين و برافروخته به آنها خيره مي‌شد. محصلين براي والدين خود از اين معلم عجيب تعريف مي‌کردند كه آنها را نه تنها تنبيه نمي‌كند بلكه نوازش مي‌كند. مردم محل پشت سرش خيلي حرف‌ها مي‌زدند. طولي نكشيد كه اين ملاي جوان به همان جايي برگشت كه آمده بود. چند روزي مکتب‌خانه تعطيل بود. سپس معلم جديدي آمد به نام ربي موشه مالکور. او هم با پسرش به لئون‌سين آمد. پسرش جوان چاق و خپل و مو بور بود كه در ضمن سمت دستياري پدرش را نيز به عهده داشت.

ربي موشه مردی جاافتاده با ريش سفيد بود. عادت داشت بي‌وقفه ريش‌هايش را بکشد، بکند و آنها را بجود. اصلاً نمي‌توانست از دست زدن به ريشش خودداري کند. او با لذت تمام آنها را مي‌جوید و موهاي بریده شده را لاي کتاب مقدس مي‌ريخت. گويي ريشش از دم داس رد شده بود و به مزرعه‌اي مي‌مانست كه ناموزون و نامنظم درو شده باشد. چيزي كه بيش از حد ربي موشه را انيت مي‌کرد روزهاي شبات بود. زيرا در اين روز اجازه نداشت ريشش را بجود و هرگاه كه اين كار را مي‌کرد و بعد متوجه مي‌شد كه شبات است، با خشم به ريشش چنگ مي‌انداخت. هر گاه هم مردان مومن با نگاه‌هاي پرسش‌گر خود به ريش ربي موشه چشم مي‌دوختند، او سريع مي‌گفت:

“فكر نکنين كه کوتاهشان كردم، استغفرالله! فقط يك كم با دندان ...”

ربي موشه آدمي بود که اگر کاري مي کرد از دل و جان انجام مي داد. نماز خواندنش از صميم قلب بود و تمام هوش و هواسش معطوف به آن بود. آنچنان با لذت چيق مي کشيد و يك هاي عميقي مي زد که اطرافيانش را در دود خفه مي کرد. او آنچنان با حرارت و صدای بلند درس مي داد که جواب و سوال هاي شاگردان در آن هممه و هياهو گم مي شد. هرگاه با ما درباره ي علم اخلاق بحث مي کرد، آنچنان پرشور و حرارت حرف مي زد که قيافه اش مثل ديوانه ها مي شد. سفت و سخت به آن اصول اخلاقي که مي خواست با زور در مغز ما فرو کند، اعتقاد داشت. اطلاعاتش درباره ي جهنم حتا از مؤلف کتاب “چوب تأديب” بيشتري بود. تمام سوراخ سنبه هاي جهنم را مي شناخت. براي ما موعظه هاي اخلاقي پر سوز و گدازي سر مي داد و همراه آن با حالي تهديدآمیز چيقش را در هوا تکان مي داد: “اي احمق ها! اي خيرمسران مکار! بگذار به شما بگويم! فکر نکنيد در دنيايي بي در و پيکر و بي قانون زندگي مي کنيد و هر کار خلافي مي توانيد بکنيد و به ديگران ظلم کنيد! جهنم منتظر شماست و فرياد مي زند: پس بده! تقاص پس بده! گناهاني که به خدا و قانون خدا کردي! و فرشتگان مرگ – که هر کدامشان هزار چشم دارد تا بتواند همه چيز را ببيند – در کمين شما گناهکارانند تا شما را در قعر جهنم که چهارصد فرسنگ ارتفاع و چهار فرسنگ عرض دارد، پرتاب کنند. اين است سرنوشت شماها، اي گناهکاران خودسر!”

فرا موش نکنيم که اين گناهکاران خودسر و خيرمسر بچه هاي بين هفت تا ده ساله بودند. البته اين گناهکاران هم از اين حالت هپروت ملا استفاده کرده و ورق بازي مي کردند. به جاي اين که سر پول بازي کنند، سر دگمه هاي شلوار و لباده بازي مي کردند. مثلاً يك دکمه ي برنجي اونيفورم که مونياک ناميده مي شد، به اندازه ي يك دوجين دگمه ي معمولي ارزش داشت.

درست وسط بحث علمي ملا درباره ي فرشته هاي که شب اول قبر با ترکه هاي آتئين سراغ مرده مي رود و با صدای بلند مي پرسد: اي گناهکار اسمت چيست؟ صدایي خفه و آرام مي پرسيد: “سي و يك، کارت هاي تو چقدر مي شود؟”

ربي موشه چنان محو توصيف و تشريح ابعاد بي کران جهنم بود که آنچه را در مقابل چشمانش رخ مي داد نميديد. پرسش که دستيارش نيز بود، چغلي ما را نمي کرد، در عوض ما هم به عنوان رشوه کلي به او نان مي داديم.

ملا موشه به عجز و لابه مي افتاد و در حالت خلسه فرو مي رفت و مي گفت: “خدایا رحم کن، رحم کن!” ، سپس خودش را روي صندلي پاره پوره و از کار افتاده مي انداخت. يك دفعه متوجه مي شد که همه ما گرم ورق بازي هستيم، بعد شروع مي کرد به تهديد کردنمان با انواع و اقسام جرايم وحشتناک جهنمي. البته ديگر توان پا شدن را نداشت که ما را تنبيه کند، چون دچار فتنق مزمن بود و ما هم مي دانستيم که تهديداتش طبل توخالي اند. اصلاً تلاش نمي کرد که بيماري و دردش را پنهان کند. وقتي فتنق بند چرمي و

سگک‌دارش را روی میز می‌گذاشت، نفس راحتی می‌کشیدیم، چون می‌دانستیم که دیگر قادر به برخاستن نیست و دستش به ما نمی‌رسد.

مردم محل به ربی موشه به خاطر ایمان و فقاہتش خیلی احترام می‌گذاشتند. در روزهای شبات برای یهودیان معمولی در حمام يك فصل درباره‌ی کيفرها و شکنجه‌های وحشت‌انگيز و غيرقابل تصور جهنم سر منبر می‌رفت و شنوندگانش هرگاه به سرنوشت زجرآور بعد از مرگ فکر می‌کردند، مثل بيد به خود می‌لرزیدند و مثل سيل اشکشان راه می‌افتاد. با این وجود با رغبت به سخنان ربی موشه گوش فرا می‌دادند، حتا بابت آن پول هم می‌پرداختند. هر جمعه ربی موشه دو تا از محصلین را نزد شنوندگانش می‌فرستاد تا پول روضه‌خوانی را جمع کنند. شش گروش، سه گروض و گاهی فقط دو گروش از هر کس گرفته می‌شد. هر وقت نوبت من می‌شد که پول‌های روضه‌خوانی‌اش را جمع کنم، احساس می‌کردم که در آسمان هفتم هستم.

وقتی ربی موشه مجبورمان می‌کرد که در روز شبات در مکتبخانه جمع شویم تا کتاب “اندرزهای پدران” را با ما کار کند، حسابی دماغ می‌شدیم. در این روز ربی موشه لباده‌ی اطلسی زمان عروسی‌اش را به تن می‌کرد. این لباده به مرور زمان آنچنان خشک و استخوانی شده بود که گویی نه از پارچه که از حلب درست شده بود. سپس در کلاس بالا و پایین می‌رفت و با صدایی بدآهنگ و یکنواخت روضه‌ای سر می‌داد که پشت ما بچه‌ها را به لرزه درمی‌آورد. علاقه‌ی بسیاری به کلمات قصار آکابیا بن ماهالاهه داشت که می‌گفت: “بدان که از کجا می‌آیی: از يك قطره‌ی بد بو. بدان که به کجا می‌روی: به جایی پر از خاک و کرم”.

برای این که موضوع بحث از “اندرزهای پدران” خارج نشود، حتا تفاسیر “بارتنورا” را هم به ما درس می‌داد. از ربی موشه که چند ساعت استراحت شبات را از ما دریغ می‌کرد، خیلی دلخور بودیم. او بلایی به سرمان آورد که به تدریج از “بارتنورا” و همه‌ی تفاسیرش منزجر شدیم.

فقط زمانی از دست ربی موشه نفس راحتی می‌کشیدیم که مجبور بود به مسایل و مشکلات بچه‌های خودش بپردازد. او نه تنها از دست پسرش که بیشتر به غذا اهمیت می‌داد تا به تورات در عذاب بود، بلکه دیدارهای معدود دخترانش نیز اعصابش را خرد می‌کرد. دختران موشه که به عنوان کلفت نزد خانواده‌های کار می‌کردند مدام با مشکلاتی چون نامزدی، عقد و به هم‌زدن نامزدی درگیر بودند و طبعاً پدرشان را نیز وارد این مشکلات می‌کردند. با این که پدرشان معلم و تحصیل‌کرده بود، ولی این دختران ترشیده حاضر بودند که به ازدواج با پینه‌دوز و خیاط هم بسنده کنند. ولی اساساً شوهر پیدا کردن برای این بداقبال‌ها خیلی مشکل شده بود، چون نمی‌توانستند که با عایدی ناچیزشان از طریق کلفتی جهیزیه‌ی درست و حسابی دست و پا کنند هر وقت برایشان خواستگار پیدا می‌شد با شوق و ذوق خود را به دست خیال‌بافی‌های بی‌حد و مرزشان می‌سپردند، که البته هیچ چیزی از این خواستگاری‌ها در نمی‌آمد. هر از گاهی این دختران

بخت برگشته به لئون سین می آمدند تا نزد پدرشان درددل کنند، از سر نوشت خود شکوه و گلایه کنند و فریاد انتقام و دادخواهی سر دهند. بحث هایی بین پدر و دختران به نحوی همیشه در مکتبخانه در مقابل چشمان ما شاگردان رخ می داد. ربی موشه از فرط عصبانیت ریشش را به نیش می کشید و بعد به ما توضیح می داد علت مشکلات بچه هایش فقط در بی ایمانی شان است.

گاهی ربی موشه مجبور می شد برای چند روز به سفر برود تا وضعیت نامزدی دخترانش را سر و سامان بدهد. در این موقع ما را به دست پسرش می سپرد و ما هم از فرصت استفاده می کردیم و مکتبخانه را روی سر می گذاشتیم.

اگر ربی موشه بیماری فتق نداشت حتماً می توانست بیشتر نزد ما بماند. یک روز بیماریش آن چنان حاد شد که غش کرد و بیچاره را در یک گاری پر از کاه خواباندند و به زادگاهش فرستادند.

جانشین او مردی بود به نام ربی میشل داوود. او مردی کوچک اندام، بشاش و سرزنده با موهایی بور و کمپشت بود. در خلال ساعات درس جعبه های کوچک انفییه و جعبه مرکبات برای عید سوکوت درست می کرد. مردم می گفتند که “دست هاش از طلاست”. قادر بود ساعت های جیبی را تعمیر کند، برای زنجیر ساعت حلقه درست کند و برای جوانانی که در قرائتخانه شطرنج بازی می کردند از گل مهره های شطرنج بسازد. از آنجا که خود ربی میشل زنجیروار سیگار می کشید، تمام انگشتانش به زردی گراییده بود؛ به همین دلیل اکثر اوقات مشغول تراشیدن چوب سیگار برای خودش بود. برای ما از کاغذ رنگی فانوس درست می کرد تا در عصرهای زمستان که هوا تاریک می شد از آن استفاده کنیم. درس دادنش با آوازهای شاد و بشکن همراه بود. زنان خانه دار خیلی از ربی میشل خوششان می آمد، چون هر غذایی که جلویش می گذاشتند تعریف و تمجید می کرد و داستان های زیادی راجع به مقدسین و خاخام های معجزه گر در چنته داشت، خسیدها هم او را خیلی دوست داشتند.

شخصیت واقعی اش را در روزهای تعطیل و به هنگام جشن ها نشان می داد. با صدای بلند زیر آواز می زد، با هر کس که آنجا بود، می رقصید و از جست و خیز خسته نمی شد. عاشق این بود که روی میز برقصد.

ما از داستان های بسیار جالبش درباره ی موجودات تخیلی و خارق العاده خیلی لذت می بردیم. این موجودات اعجاب انگیز می توانستند جهش های دورخیز بکنند، نامرعی بشوند و کلی عملیات معجزه آسای دیگر انجام دهند. وظیفه ی این موجودات این بود که همیشه با جادوگران و کشیش هایی که به هیبت گرگ در می آمدند و قصد آزار یهودیان را داشتند، بجنگند. ولی معجزه گران یهودی با گچ خطی دور این بدبختان می کشیدند و آنها را طلسم می کردند، به طوری که آنها دیگر قادر به هیچ کاری نبودند.

ما عاشق این قصه ها بودیم. از آنجا که ربی میشل درس هایی انتخاب می کرد که ما بچه ها از آن خوشمان می آمد، روزهای شبان با کمال میل به مکتبخانه می رفتیم. او از نفتالی جسور و بی باک روایت

می‌کرد که قادر بود از هر گوزن تیزیایی، تندتر بدود. از برادران هم‌مسلك سیمون و لوی می‌گفت که می‌توانستند با شمشیرهای مقدس خود تمام دشمنان پدرشان یعقوب را نابود سازند؛ و بالاخره از یهودا روایت می‌کرد که مثل شیر نعره می‌کشید: “زمانی که یوسف در مصر مانع شد که بنیامین به موطنش برگردد، ناگهان یهودا پیش آمد و گفت: سرور، به غلامت اجازه بده حرفش را به شما بزند، و از غلامت نرنج، چون تو هم مانند فرعون در آن بالا نشسته‌ای ... ولی من از فرعون نمی‌ترسم، و درست همان‌طور که می‌توانم او را انگشت کوچک له کنم، قادرم که تو را نیز خرد کنم. و یهودا سینه‌ی خود را که مانند شیر بود، در حالی که موهایش مانند نیزه سیخ شده بودند، عریان کرد. و غریبی تهدیدآمیز سر داد چنان که فرعون و مشاورانش تصور کردند که نعره‌ی شیر است. و زمانی متوجه شدند که این صدای یهودا بود قلبشان از ترس فرو ریخت. و آنها در مقابل یهودا به زانو افتادند و صورت به خاک مالیدند.”

داستان‌هایی که ربی میشل روزهای شبات تعریف می‌کرد از این دست بودند.

تحصیل و یادگیری نزد ربی میشل لذت‌بخش بود. ولی متاسفانه این خوشی طولی نکشید.

با نزدیک شدن عید پوریم ربی میشل گمارا را کنار گذاشت و مشغول تدارک جشن شد. ابتدا با یک تکه شمع روی دیوار ضلع شرقی کنیسه حروف بزرگی نوشت و طرحی در زیر آن کشید. نمی‌شد فهمید چه چیزی رسم کرده است. چون هم دیوار سفید بود و هم شمع. وقتی ربی میشل پارچه‌ی آغشته به خاکستر را روی شمع کشید آن‌گاه توانستیم نوشته را بخوانیم: “آغاز ماه آدار زمان شادی است.” زیر این جمله یک بطری عرق و دو دست که در حالت دعا بودند، نقاشی کرده بود. سپس طبق سنت و عرف با خسیدها چند پیک عرق بالا انداخت.

در اثنای که ربی میشل در مکتبخانه، ما را برای خواند **مگیلت استر** – بلندخوانی کتاب استر – آماده می‌کرد، قشنگ‌ترین ترقه‌ها را برایمان درست می‌کرد. هر گاه در پوریم نام هامان برده می‌شد، بچه‌ها ترقه‌های خود را به زمین می‌کوبیدند و نام این منفور قوم یهود در سر و صدای ترقه‌ها محو می‌شد.

ربی میشل در پوریم و روز بعد از آن لئون‌سین را روی سرش می‌گذاشت. هنگامی که در کنیسه طومار استر خوانده می‌شد، او تمام شاگردانش را جلوی در کنیسه دور خود جمع می‌کرد و بعد یک دفعه همگی ما به کنیسه هجوم می‌بردیم و با هم ترقه‌های خود را به زمین می‌کوبیدیم. ربی میشل هم که بزرگ‌ترین ترقه را برای خودش درست کرده بود، آن را به زمین می‌کوبید. او نه تنها با شنیدن نام هامان جیغ و فریاد می‌کشید و پا به زمین می‌کوفت، بلکه با شنیدن نام “سیرش” همسر هامان و نام ده فرزندش نیز کلی شلوغی راه می‌انداخت. هیجان ربی میشل زمانی به اوج خود می‌رسید که نام جوان‌ترین پسر هامان، فایساتا، خوانده می‌شد.

ما بچه‌ها از دیدن آدم بزرگسال ریشویی که در قرائتخانه ترقه می‌ترکاند آنچنان ذوق‌زده می‌شدیم که تمام دیوارهای کنیسه را به لرزه درمی‌آوردیم. پدرم از این که نمی‌توانست طومار استر را تا به آخر

بخواند، عصبانی می‌شد. البته بیشتر ظاهری عصبانی به خود می‌گرفت، تا واقعاً خشمگین باشد. چون ربی میشل داوود واقعاً آدمی نبود که کسی از او ناراحت و دلگیر شود، به‌ویژه در روزی مثل پوریم که برای یهودیان عید شادی است.

پس از مگیلت استر، میشل داوود خانه به خانه رفت و به سلامتی تک تک کسانی که سر راهش سبز می‌شدند، پیکي بالا می‌انداخت. روز بعد، از خسیدها تقاضا کرد که جشن را با او ادامه دهند. لازم نبود خواهشش را دو بار تکرار کند. آخر کدام خسید واقعی می‌توانست با این پیشنهاد مخالفت کند؟ بلافاصله یک بشکهي آبجو خریدند و جشن را ادامه دادند. آنها از زنها در آشپزخانه غاز سرخ‌کرده، کیک، ماهی و دیگر چیزهای خوش‌مزه کش می‌رفتند، می‌خوردند و می‌رقصیدند و خانه به خانه می‌رفتند. پسر بچه‌ها دنبال آنها می‌دویدند، کوچک‌ترها به حمایل پدرشان آویزان می‌شدند و لای دست و پای مردان رقصنده وول می‌خوردند. یهودیان غیر حسید با اکراه به این صحنه‌ها می‌نگریستند، ولی خسیدها بی‌خیال این حرف‌ها بودند و برای این که آنها را اذیت کنند هر چه می‌توانستند بلندتر آواز می‌خواندند.

میشل داوود که ظاهراً از میگساری، خواندن و شادی خسته نمی‌شد، تنها برای خود در خیابان می‌رقصید.

سرانجام او با یک عده خسید به خانه‌ی ما آمد و با صدای بلند گفت: “خانم خاخام، یک کم از آن مربای آلوتان به ما بدهید! یک چیزی بده بخوریم، مرده‌شور هاما و ده تا حروم‌زاده‌اش را ببرد!”

مادرم به همه مربای آلو داد؛ میشل داوود یک بشکهي دیگر آبجو سفارش داد و بلافاصله دو تا از لات‌ولوت‌های محل که ترایتل خرازی‌فروش و موشه‌مندل قصاب بودند، دنبال خرید آبجو رفتند. وقتی با بشکهي آبجو برگشتند، کلاهشان را واژگون روی سر گذاشتند، عصا به دست گرفتند، روی زمین چمباتمه زدند و به رسم گدایان مسیحی شروع به آواز خواندن کردند، آن هم به زبان لهستانی، سپس هر کدام کاسه‌ی صدقه به دست گرفتند و برای بشکهي خرید شده‌ی آبجو، پول جمع کردند. ترایتل و موشه به سبک و سیاق گدایان مسیحی تشکر می‌کردند، دعاهای مسیحی را سر و پا شکسته ادا می‌کردند و مردم را می‌خندانند. بعد میشل داوود روی میز غذاخوری پرید و شروع کرد به کازاچوک رقصیدن. مادرم اصلاً فرصت پیدا نکرد که سفره را از روی زمین بردارد. میشل با صدای بلند گفت: “خانم در پوریم آدم اجازه دارد که حتا روی سفره هم برقصد. مرده شور هاما و اجدادش تا خود شخص عمالیق را ببرد!”

بعد از میز پایین آمد و سفره را دور خود پیچاند و گفت: “من فرشته میخائیل هستم! دو تا از آن گردگیرها را بدهید تا از آنها بال درست کنم!”

وقتی مادرم، دختر خاخام میتناگد دو آتسه، در دادن گردگیر به این خسید گستاخ تأمل کرد، خود ربی میشل جستی زد و به آشپزخانه رفت و دو تا بال غاز از گردگیر بیرون کشید و با بند به سفره‌ای که دورش

پیچیده بود، بست. سپس صورتش را با آرد سفید کرد. حال چرا ربي ميشل اعتقاد داشت که فرشتگان صورتشان سفید است، خود معمايي است.

با همین هیبت و شمایل با حرکاتی تند و سریع که مثلاً داشت رقص فرشتگان را اجرا می‌کرد، به اتاق پدرم رفت. مثل يك روح بال می‌زد و “پروازکنان” در اتاق دور می‌زد. مردها کف می‌زدند و او را برای ادامه دادن رقصش تحريك و تشويق می‌کردند: “ایالا، یالا، فرشته میخائیل! سریع‌تر، سریع‌تر!” ناگهان دست‌هایش را مثل بال از هم باز کرد، به طرف پنجره رفت و از پنجره پروازکنان به بیرون پرید.

وقتی که دوباره او را به اتاق آوردند، یکی از چشم‌هایش بسته بود و از آن خون می‌آمد. زخمش به دلیل سقوط از پنجره نبود، چون پنجره تا زمین فقط يك متر فاصله داشت، بلکه به خاطر شیشه‌خردی بود که ناشی از شکستن شیشه‌ی پنجره بود و در چشمش رفته بود. او را مثل يك جسم بی‌جان روی تخت دراز کردند. خیلی خوب به یاد دارم که روی تخت يك لحاف سبز رنگ با شیرهای زرد قرار داشت. فوراً پاولوسکی، دلاک غیریهودی را که در حوالی ما زندگی می‌کرد آوردند. او حرفه‌اش را در جنگ روسیه با ترکیه فرا گرفته بود و برای تمام دردهای عالم فقط دو وسیله‌ی شفا داشت. تنقیه و تنتور ید. با قیافه‌ی عالمانه‌ای به صورت آردی این هیبت مچاله شده روی تخت نظری انداخت، شانه‌هایش را بالا انداخت و اعلام کرد: “هیچ کاری نمی‌شود کرد، چشمش از دست رفته است!” در يك آن مستی از سر همه پرید و سرافکنده دور تخت جمع شدند. پدرم با آوایی ملتسمانه گفت: “ربي ميشل داوود، می‌توانی من را ببینی، ربي داوود؟”

ربي داوود جوابی نداد. صورت آردمالي شده‌اش به چهره‌ی مرده می‌مانست. همین‌طور خون از گوشه‌ی چشمش می‌ریخت. مردانی که در این جشن شرکت نکرده بودند، خسیدها را به باد دشنام گرفتند: “لات و لوت‌ها! عرق‌خورها! اینها يك مشت بی‌سر و پا هستند، نه یهودی! خدا به‌تان رحم کند!” پدرم داشت حسابی دست و پایش را گم کرده بود. مادرم گریه می‌کرد. ناگهان مادرم به یادش آمد که جمعه است و شمع‌ها را باید روشن کند. همین‌طور که گریه می‌کرد، دعایش را نیز می‌خواند و از فرط ناراحتی خیلی قبل از موعد مقرر شمع‌ها را روشن کرد.

من به معلم که روی لحاف سبز با شیرهای زرد دراز کشیده بود، نگاه می‌کردم، صدایش در نمی‌آمد و هنوز خون از گوشه‌ی چشمش جاری بود. در این لحظه در من کینه‌ی عمیقی نسبت به خدایی که سبب يك همچون بی‌عدالتی شده بود، آن هم درست در روز عید، به وجود آمد. برای لئوسین واقعاً ثبات سیاهی بود.

علی‌رغم این که ثبات بود، پدرم به شاگرد ناوایی دستور داد اسب‌ها را به گاری ببندد و مقدمات انتقال ربي ميشل داوود را به شهر زاگروسیم فراهم کند تا بیمار را در آنجا نزد پزشک ببرند.

رَبِي دَاوُود دِيگَر هَرگَز نَزْد مَآ بَر نَگِشْت. بَعْدَهَا اِطْلَاع يَافْتِيْم كِه چِشْم چِش كُور شَدِه بُوْد.

اولین مسافرتم با قطار

و چیزهای عجیبی که دیدم

بهترین رویداد برای من و خواهرم زمانی بود که مادرم ما را در تابستان به بیلگورای نزد والدینش می‌برد.

مادرم برای این سفر دلایل کافی داشت: اولاً مشتاق دیدار خویشانش بود؛ در ثانی می‌خواست که حداقل برای مدتی از زندگی ملال‌آور لئون‌سین خلاص شود. در ضمن وضع اقتصادی‌مان نیز در این قضیه کم دخیل نبود: چون در طی غیبت ما پدرم می‌توانست از چهار روبل دستمزد هفتگی‌اش، قدری پس‌انداز کند و بدین‌وسیله بخشی از قرض‌هایی را که در زمستان جمع شده بود، تسویه کند.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم می‌آید که پدرم نه تنها با رفتن ما مخالفتی نداشت بلکه خوشحال هم بود. از این که مجبور بود مخارج زندگی خانواده‌اش را بپردازد خیلی دماغ بود و در ضمن حالش از سرزنش‌های مادرم بهم می‌خورد به ویژه این که مادرم نگذاردن امتحان خاخامی را همیشه مثل چماق به سرش می‌کوبید. پدرم حداقل می‌توانست در این چند ماه از این نق‌ها راحت باشد. در غیبت مادرم، زنان لئون‌سین آماده بودند که از دل و جان برای خاخام‌شان غذا بپزند و خانه‌اش را مرتب کنند. برخلاف مادرم که با این زنان رابطه‌ای سرد داشت، تأثیر برخورد صمیمانه‌ی پدرم بر آن‌ها مثل مرهم شفابخش بود. البته پدرم دعوت هیچ‌کس را رد نمی‌کرد، حتا دعوت یهودیان غیر خسید را، از بالا با کسی برخورد نمی‌کرد و فرقی نمی‌کرد چه مرتبه‌ی اجتماعی می‌داشتند، رابطه‌اش با همه یکسان بود. و این هم نه به قصد خودشیرینی یا برانگیختن تحسین دیگران، علتش فقط و فقط قلب پاک و صمیمیتش نسبت به مردم بود. به همین دلیل همه او را دوست داشتند. به ویژه زنان مجذوب طبع لطیف، سادگی و خوش‌باوری بچه‌گانه‌اش بودند و به همین خاطر وقتی مادرم در سفر بود آن‌ها حسابی به پدرم می‌رسیدند. خسیدها در حضور مادرم که دختر غیرخسید دوآتشه‌ای بود، همیشه احساس ناخوش‌آیندی داشتند و به محض رفتن مادرم، ضیافتی در خانه‌مان راه می‌انداختند. ترایتل خراز و موشه‌مندل قصاب سوپ پیاز و بلغور برای مهمانان درست می‌کردند، ربی یوشع، تاجر ثروتمند چوب اصرار می‌کرد که پدرم برای صرف غذایی شبات نزدش برود و همیشه در خانه‌اش جایگاه مخصوص را به پدرم اختصاص می‌داد.

مادرم به خوبی می‌دانست که به هنگام غیبتش به پدرم بد نمی‌گذرد. به محض این که هوا خوب می‌شد، درشک‌های کرایه می‌کرد و با آن به وایکسل می‌رفتیم. بلمچی‌های غیریهودی ما را به آن طرف رودخانه انتقال می‌دادند و از آنجا سوار لنج‌های بخار می‌شدیم و به ورشو می‌رفتیم. سپس از ورشو با قطار تا لوبین یا مستقیم تا ریوس، شهرکی در استان لوبین، می‌رفتیم. مابقی راه را تا بیلگورای با درشک‌های طی می‌کردیم. خط آهن تا بیلگورای ادامه نمی‌یافت. بیلگورای در مرز اتریش قرار داشت و ژنرال‌های تزار معتقد بودند

که ساختن خط آهن تا مرز به لحاظ استراتژیکی خطرناک است. به همین دلیل قطارها فقط تا ریویس می‌رفتند. وضعیت جاده‌های این منطقه اسفناک بود، پر از دست‌انداز و چاله‌چوله. اگر کسی طی سفر در این جاده‌ها جان سالم به در می‌برد. واقعاً معجزه بود. این منطقه را یهودیان “املاک شاه مفلس” نام نهاده بودند. من آن چنان سرمست این سفر بودم که ناهمواری و ناامنی جاده برایم علی‌السویه بود.

اولین مرحله‌ی سفر یعنی از لئون‌سین تا وایکسل، برای من از تمام گنج‌های جهان باارزش‌تر بود. از بچگی عاشق اسب بودم، همیشه بوی اصطبل را خیلی بیشتر از بوی گل‌ها دوست داشتم. برای من چیزی زیباتر از دست کشیدن به پوزه‌ی نرم و لرزان اسب و نوازش کردن بال‌هایش وجود نداشت. به محض این که درشکه‌ای جلوی خانه‌مان می‌ایستاد، بیرون می‌دویدم تا به سر و گوش اسب دست بکشم. بوی یونجه‌هایی که در گاری برای نشستن ریخته بودند، برای من از بوی بهشت هم مطبوع‌تر بود. اسحاق گاریچی اجازه نمی‌داد که سوار گاری بشوم، چون این کار را در شأن پسر خاخام نمی‌دید. ولی هرشل، خرده دهقان که مرد تنومند و لپ‌سرخ بود اصلاً برایش مهم نبود که من بچه خاخام هستم و اجازه می‌داد که با درشکه‌اش یک دور بزنم. وقتی از نشیمنگاه درشکه، افسار کهنه، حرکات هماهنگ بدن اسب‌ها، گوش‌های لرزان، بالا و پایین رفتن یال‌ها و به هم خوردن آرام لگام را مشاهده می‌کردم، احساس بسیار خوبی به من دست می‌داد. چقدر زیبا و لذت‌بخش بود وقتی اسب برای قضای حاجت می‌ایستاد و من برایش سوت می‌زدم! چقدر به نظرم نجیبانه و جوانمردانه بود هرگاه سطل آب را جلوی اسب می‌گذاشتم تا تشنگی‌اش را رفع بکند! باریکه‌های آبی که به هنگام نوشیدن آب از بینی‌اش جاری می‌شد برای من بیانگر تمامی راز و زیبایی زندگی بود.

مادرم از عشق دیوانه‌وارم به اسب‌ها خشمگین بود و هرگاه که ناشیانه و گوش‌خراش سوت می‌زدم، می‌گفت: “یوشع، خجالت بکش! پسری که گمارا خوانده ...”

حاضر بودم تمام گماراهای جهان را با یک شیهه‌ی اسب عوض کنم!

وضع جاده‌های شنی لهستان بیش از حد خراب بود، ولی به نظر من خیلی زیبا بود. گاوها در کنار جاده‌ها می‌چریدند، کره اسب‌ها روی چمن‌ها جست‌و‌خیز می‌کردند، دهقانان روی مزارعشان که غرق نور آفتاب بود، مشغول کار بودند. هرگاه از کنار این دهقانان می‌گذشتیم به هم سلام می‌دادیم:

– “سفر خوش!”

– “خدا اجرتان بدهد!”

روسری‌های سرخ زنان، گازهای سفید، گوسفندان با پشم مجعدشان، گوساله‌های ابلق، سگ‌های مزرعه و ماکیان، همه در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. از کلبه‌های روستایی با بام‌های پوشالی، دود بیرون می‌زد. پنجره‌های این کلبه‌ها همه دارای رنگ‌های متفاوت بودند. حتا به نظر من مترسک‌ها هم

قشنگ بودند. فقط صلیب‌های کوبیده شده در کنار جاده با پیکره‌های مسیح و مریم مقدس که تاج‌گل‌های پژمرده بر سر داشتند، به گونه‌ای در این دنیای زیبا، پدیده‌ای بیگانه و ملحدانه جلوه می‌کرد.

- “نگاه کن ماما، آنجا يك لكلك روي يك پا ايستاده! آنجا را نگاه کن، يك سنجاب روي شاخه‌ها می‌پرد!”

دم به دم توجهی مادرم را به چیزی جلب می‌کردم. ولی در چشم‌های بزرگ و خاکستری مادرم، غم بزرگی موج می‌زد. بدون توجه به من زیر لب با خود زمزمه می‌کرد:

“يك وقتي، قبل از ويران كردن معبد، در سرزمين اسرائيل، يهوديان مزارع خود را كشت مي‌کردند، و زنان از گوسفندان نگهداری می‌کردند. اجداد ما نیز دهقان و چوپان بودند، درست مثل موسی و یهودیان دیگر در اعصار قدیم. امروز ولی در آنجا غیریهودیان جا گرفته‌اند، هر کس زیر درخت موی و انجیرش نشسته؛ در حالی که ما باید در تبعید زندگی کنیم و دیگران ما را تحقیر و خوار کنند...”

صدای مادرم غمگین و صورتش از اشک خیس شده بود. هیچ‌وقت او را این قدر اندوهگین و عاجز ندیده بودم. به ویژه زمانی که از مزارع و گله‌ها در سرزمین اسرائیل سخن می‌راند. ولی هیچ چیز نمی‌توانست احساس خوشبختی را در من از بین ببرد.

سپس در روستای سکیمین توقف کردیم. در این روستا چند خرده دهقان یهودی اهل لئون‌سین از مالک، زمین اجاره کرده بودند و همان جا زندگی می‌کردند. وقتی قیافه‌های آشنا و یهودی دیدند، سر از پا نمی‌شناختند و حسابی از ما پذیرایی کردند. برای ما در کوزه‌های گلی شیر تازه آوردند و سراغ دوستان و خویشان خود را از ما گرفتند.

- “خانم و بچه‌ها سلامت باشند! برای ما افتخار است که يك همچون مهمان محترمی داشته باشیم!”

رودخانه‌ای که با کرجی از رویش گذشتیم، موج می‌زد. آب مثل نقره می‌درخشید. هر وقت که قایق بالا و پایین می‌رفت، مادرم زیر لب دعا می‌خواند. ولی من از هر لحظه‌ای این سفر ماجراجویانه لذت می‌بردم. این سفر مرا به یاد داستان فرار فرزندان اسرائیل از دریای سرخ می‌انداخت.

با شوق و شعف بسیار سوار کشتی بخاری که پر از مسافران یهودی و غیریهودی بود، شدم. چند ساعت بعد برج‌ها و ساختمان‌های بلند ورشو قابل رویت شدند. زمانی که کشتی از زیر پل می‌گذشت، از ترس به خود می‌لرزیدم. به نظرم می‌آمد که پل معلق زیر فشار گاری‌ها، درشکه‌ها، ترامواها و عابرین می‌لرزد و دودکش‌های کشتی به پل می‌سایند. در ساحل رودخانه يك گروه چرکیز با اسب تاخت و تاز می‌کردند؛ خیلی برایم عجیب بود که آنها در چنین روز گرم و آفتابی پالتو سیاه به تن و کلاه‌های بلند پوستی به سر داشتند.

اولین بار که داشتیم وارد ورشو می‌شدیم، اصلاً احساس خوبی نداشتم. برایم تعریف کرده بودند که بر دروازه‌ی شهر ورشو مجسمه‌ی فلزی زن غول‌پیکری قرار دارد و پسر بچه‌ها بایستی هنگام ورود به شهر بر کفلش بوسه بزنند.

وقتی به کشتی ما اجازه‌ی ورود به ورشو داده شد، موی دماغ مادرم شدم که این غول آهنی را به من نشان دهد. مادرم لبخندی زد و برایم گفت که این داستان ساختگی بود و بزرگسالان آن را تعریف می‌کرده‌اند تا بچه‌ها ترسیده و دیگر نروند با والدینشان به ورشو بروند. جواب مادرم تا حدی مرا آرام کرد.

بعد از پیاده شدن از کشتی درشکله‌ای کرایه کردیم که ما را به ایستگاه راه‌آهن نادویسلانسکی رساند. مجذوب این شهر باشکوه شدم. مرتب این سو و آن سو گردن می‌کشیدم و نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم. در ایستگاه راه‌آهن غلغله بود. مردم به هم فشار می‌آوردند، یکدیگر را هل می‌دادند و مثل دیوانه‌ها داد و هوار می‌کشیدند. پلیس‌های قد بلند از کنار ما می‌گذشتند و تا پلیسی به من نگاه می‌کرد از ترس به خود می‌لرزیدم. شدیداً نگران په‌اتم بودم؛ چون شنیده بودم که داشت په‌ات به لحاظ قانونی قدغن است و اگر پلیس کسی را با په‌ات ببیند سریع آن را می‌برد. راستش ترسم نه به خاطر په‌اتم که بیشتر به خاطر درد بردن آنها بود؛ چون شایعه بود که آنها را نه با قیچی که با چاقو می‌برند.

خوشبختانه هیچ مأموری سراغ ما نیامد. هنگامی که مادرم می‌خواست برای خرید بلیط به گیشه برود، به من و خواهرم تاکید کرد که محکم دست یکدیگر را بگیریم و یک لحظه از بار و بندیلمان دور نشویم.

- "اگر کسی بهتان گفت که می‌خواهد چیزی نشانتان بدهد یا ازتان خواست کاری برایش انجام بدهید، حرفش را گوش ندهید؛ ورشو پر از دزد است. دست همدیگر را محکم بگیرید و همین جا بایستید!"

موقع سوار شدن در واگون درجه‌ی سه، غوغا بود. مسافری یکدیگر را هل می‌دادند، بچه‌هایشان را از پنجره توی کوپه می‌انداختند و سر جا با هم گلاویز می‌شدند. ماموران پلیس و قطار یکبند فحش‌نثار مردم می‌کردند. مادرهایی که بچه‌هایشان را در این ازدحام بی‌سروته گم کرده بودند، وحشت‌زده این سو و آن سو می‌دویدند. مسافری با زور و فشار وارد قطار می‌شدند، سریع نیمکت‌ها را به اشغال در می‌آوردند و بر سر تک صندلی‌ها با هم جنگ سختی را آغاز می‌کردند. یهودی‌ها اهل لیتوانی با لباس‌های مدرن - که برای من کاملاً بیگانه بود-، باساک‌ها و کتری‌های چای و آب داغ وارد واگن می‌شدند. زنان به نوزادان خود شیر می‌دادند و شکم خود را با توشه‌ی راه سیر می‌کردند. بلافاصله ده مرد یهودی یک کوروم تشکیل دادند و عبادتشان را به جای آوردند. لیتوانی‌ها پشت سر هم چای می‌نوشیدند و درباره‌ی "ایچه مایر"های لهستانی پشت‌کوهی جوک تعریف می‌کردند. یهودیان لهستانی هم به نوبه خود آنها را "کافر" می‌نامیدند. مادرم از این اوباش حالش بهم می‌خورد. ولی برای من تفریح بزرگی بود. در ضمن فراموش نمی‌کردم که

سرم را از پنجره‌ی قطار بیرون کنم تا جنگل‌ها، مزارع، روستاها، پایه‌های سیم تلگراف و کلبه‌های روستایی را که با سرعت عجیبی از جلوی چشم می‌گذشتند، تماشا کنم.

هر بار به سفر می‌رفتم مادر با به اصطلاح “تلکه‌بگیران” دعوايش می‌شد. اینها یهودیانی بودند که با ماموران کنترل بلیط قطار دست به یکی می‌کردند و از کسانی که بلیط نداشتند رشوه می‌گرفتند و بعد پول اخاذی‌شده را مخفیانه با مامور تقسیم می‌کردند. هنوز قیافه‌ی یکی از این دزدان سرگردنه در ذهنم مانده است. او مردی ریش قرمز بود که لباده‌ی زردی به تن داشت و کیسه‌ای چرمی به گردنش انداخته بود و مرتب مردم را تلکه می‌کرد.

- “ایلا، ایلا! هر نفر پنج روبل می‌شود! معطل نکن، پول را رد کن! چرا وقت تلف می‌کنی؟”

او به طرف ما آمد، تعدادمان را شمرد و گفت: “ایلا خانم! پول را رد کن! جبرئیل در راهرو است و حالا اینجا می‌رسد...”

وقتی مادرم بلیطها را نشان داد سر و صدای یارو درآمد که: “واقعاً خجالت دارد، خانم! واقعاً ننگ

است که آدم جیب غریبه‌ی‌ها را پر کند و یک لقمه را از برادرهای خودش دریغ کند!”

مامور قطار که “جبرئیل” نامیده می‌شد با عصبانیت بلیطهای ما را باطل کرد و زیر لب غر زد که بچه‌ها دیگر خیلی بزرگتر از آن هستند که آدم برایشان بلیط نیمه بها بخرد. مامور قطار آن مسافرینی را که می‌دانست همدستش تلکه‌شان کرده، نادیده می‌گرفت و دق دلش را سر مسافرینی خالی می‌کرد که خودشان را زیر نیمکت‌ها و صندلی‌ها پنهان کرده بودند. به نظر مادرم این عمل غیرقانونی همکیشانش، آن هم در حضور یک عده غریبه‌ی‌ها، بسیار ناشایست و زشت بود ولی بقیه‌ی مسافرین حاضر در کوپه به مادرم خندیدند و گفتند: “شما هم می‌توانستید چند روبلی پس‌انداز کنید؛ مطمئن باشید ایوان دزد (منظور روس‌ها بود) به خاطر این چند روبل از گرسنگی نمی‌میرد.”

مادرم مرتب به ما گوشزد می‌کرد که پا به پایش حرکت کنیم و از او دور نشویم. با این وجود یک بار او را گم کردیم. کی و کجا بود، دقیقاً به یاد ندارم؛ به هر حال یا به هنگام عوض کردن قطار بود یا به هنگام یک توقف غیرمنتظره. فقط می‌دانم که مردم ناگهان شروع به دویدن و فشار آوردن کردند. در این لحظه مردی به مادرم گفت که بار و بندیلش را با خود ببرد. بعد من و خواهرم را به سمت یک قطار برد؛ زمانی که قطارمان در شرف حرکت بود، متوجه شدیم که مادرمان سوار نشده است. خواهرم شروع به گریه کردن کرد. با این که من کوچکتر از او بودم گریه نمی‌کردم (هیچ‌وقت گریه نمی‌کردم، حتا در بدترین وضعیت). در این زمان چند مرد به طرف ما دویدند و از ما سوآلاتی کردند و سرانجام ما را از قطار پیاده کردند و به یک مامور پلیس بلند قد تحویل دادند. دوباره ترسیدم که مبادا این مامور په‌اتم را ببرد؛ ولی او ما را از روی خطوط راه‌آهن و از میان چراغ‌های راهنمایی سبز و قرمز گذراند، به ساختمانی برد که پر از مرده‌های اونیفورم‌پوش بود و یک عده از آنها روی دکمه‌های ماشین‌تحریر

می‌کوبیدند. در آنجا چند بار نام مادرم را از طریق بلندگو اعلام کردند. کمی بعد دوباره ما را سوار یک قطار کردند. در یک ایستگاه دیگر دوباره یک پلیس دست ما را گرفت و در تاریکی از کنار قطار به دنبال خودش کشاند و هر چند قدمی صدا می‌زد: “خانم سینگر، خانم سینگر!” ناگهان مادرم را در مقابل خود دیدیم. او ما را محکم در آغوش گرفت، همزمان می‌خندید و گریه می‌کرد.

وقتی در ریویس پیاده شدیم، درشکه‌چی‌های بیلگورایی ما را محاصره کردند. هر تکه‌ی اسباب سفرمان به دست یکی از آنها افتاده بود و هر یک سعی می‌کرد ما را از دست دیگری قاپ بزند.

– “خانم بفرما اینجا، ما همین حالا حرکت می‌کنیم!”

بالاخره زرنگ‌ترین درشکه‌چی توانست همه‌ی بارهای ما را روی کوهی از چمدان، کوله‌پشتی، کارتون بشکه و چلیک جا بدهد.

گرچه درشکه‌چی قول داده بود فوراً حرکت می‌کنیم، ولی مادرم گفت: “بچه‌ها برویم توی مهمانخانه منتظر بشویم!” در مهمانخانه مردم بی‌هدف این سو و آن سو می‌دویدند. مردی با چکمه‌اش مثل بادبزن، آتش زیر سماور را باد می‌زد. مادرم از خانم کافه‌چی پرسید که آیا غذای گرم برای فروش دارد. او که مشغول شیردادن بچه‌اش بود گفت که الان کسی را نزد قصاب می‌فرستد تا یک مرغ سر ببرد. بعد گفت: “مطمئن باشید خیلی وقت دارید. درشکه تا قبل از غروب حرکت نمی‌کند!”

حق با او بود. درشکه‌چی‌ها تا آنجا که می‌توانستند بشکه و کیسه روی درشکه‌شان بار می‌زدند. هر از گاهی سر و کله‌شان در کافه پیدا می‌شد و به مسافری می‌گفتند که خود را آماده حرکت کنند ولی دوباره مشغول نعل کوبیدن، جا به جا کردن لجام اسب‌ها و محکم بستن بارهای روی درشکه می‌شدند.

درشکه‌ی ما پهن و دراز و چتری‌اش پر از وصله بود، و آن چنان از مسافر و وسایل سفر پر بود که جای سوزن انداختن نداشت. ولی درشکه‌چی باز هم مسافر سوار می‌کرد و عجیب این بود که به نحوی همه یک جایی در این ازدحام پیدا می‌کردند.

درشکه توسط سه یابوی پیر و فرتوت که در کنار هم با تسمه و بندهای زیاد بسته شده بود، کشیده می‌شد. پس از این تدارک طولانی و خسته‌کننده سرانجام صدای گرفته و زمخت درشکه‌چی بلند شد: “هی، یالا، راه بیفتید ز هوار در رفته‌ها! هی! مارمولک‌های کور! به پیش!”

درشکه تلق‌تلق‌کنان بر جاده‌ی ناهموار و پر از دست‌انداز به حرکت افتاد. گرد و غبار بلند شد و فوراً یک لایه‌ی گرد سفید روی همه نشست.

مسافرین تنگ هم نشسته، تکان‌های شدید می‌خوردند، آه می‌کشیدند، غر می‌زدند و هن‌هن می‌کردند. بوی بشکه‌های نفت درآمده بود و از کیسه‌های آرد گرد سفید بیرون می‌زد. مادرم مرتب از من می‌پرسید که آیا حال خوب است. از سوآلش خنده‌ام گرفته بود. حال از خوب هم خوب‌تر بود! اگر من را روی بارها

هم می‌انداختند مهم نبود، مهم این بود که شاهد تلق‌تلق نعل‌های اسبان، قژقژ درشکه، سوت‌زدن‌ها و فحش‌های درشکه‌چی باشم.

“یالا حیوان‌های تنبل! مرده‌شور آن مادرهای گنبدیده‌تان را ببرند! زهوار دررفته‌ها! هی مارمولک‌های کور اگر توی یک ردیف حرکت نکنید، گرده‌تان را کباب می‌کنم!”

طولی نکشید که وارد جنگل‌های انبوهی شدیم که متعلق به پوتوکی اشراف‌زاده بود. شایع بود که اینجا پر از راهزن است؛ ولی لذت استنشاق هوای معطر جنگل، گوش‌دادن به آواز پرندگان و سپردن خویش به راز جنگل مزه‌ی این ترس را که همه‌ی مسافریں در دل داشتند تلخ و شیرین می‌کرد.

در سحرگاه، از میان یک محله‌ی یهودی‌نشین گذشتیم که یهودیان صیصیت به تن داشتند و برای نماز صبحگاهی به طرف کنیسه می‌رفتند. در مقابل یک مهمانسرا توقف کردیم و برای خوردن صبحانه وارد آن شدیم. در آنجا چای داغ نوشیدیم، و کلوچه‌های پیازدار و خشخاش‌دار که منطقه‌ی لوبین در ساخت آن مشهور است، خوردیم.

بعد از صرف صبحانه دوباره به راه افتادیم. دوباره در دست‌اندازها دل و روده‌هامان وارد حلقمان شد. در سربالایی‌ها مجبور می‌شدیم از درشکه پایین بیاییم و در کنار درشکه راه برویم تا به سرایشی یا کفی برسیم. یک بار درشکه آن‌قدر لنگر انداخت تا سرانجام چپه شد. چرخ‌های درشکه در هوا می‌چرخیدند، مردان فحش می‌دادند، زنان در لباس‌های خود گیر افتاده بودند و از سرنوشت خود شکوه و گلایه می‌کردند. این حادثه که دوچندان بر شیرینی این سفر پرماجر افزود، شوق من را بیشتر کرد. وقتی همه‌ی بارها را محکم بستند، دوباره به راه افتادیم. درشکه‌چی سر اسب کور یا به قول خودش “مارمولک کور” فریاد می‌کشید و گناه این فاجعه را به گردن این حیوان ناتوان و فرسوده می‌نهاد.

در مسیر خود تلق‌تلق‌کنان و با سر و صدای زیاد از مناطق یهودی‌نشین متعددی گذشتیم. درشکه‌چی‌ها برای مردم هر منطقه یک لقب مسخره در چنته داشتند. وقتی از ریوویس می‌گذشتیم آنها فریاد می‌زدند: “ریوویس‌های تن‌لش!” بعد محلی‌ها پاسخ می‌دادند: “بیلگورایی‌های دُم اسبی!” و این اشاره به تولید پر رونق کالایی از موی اسب بود که صنعت اصلی بیلگورای را تشکیل می‌داد. در پیاسک درشکه‌چی‌ها به مردم می‌گفتند: “هی، پیاسکی‌های دله‌دزد!” چون معروف بوده در پیاسک به محض این که نمازگزاران صیصیت‌شان را روی سرشان می‌کشیدند، تفیلین‌هاشان دزدیده می‌شد. مردم پیاسک هم به نوبه‌ی خود این توهین‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشتند و درشکه‌چی‌ها را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند و آنها را “قاچاق‌چی” و چیزهای بدتر از آن خطاب می‌کردند.

در کراسنی‌استاو، سزبرزسین، زاموسک و یانوو درشکه‌چی‌ها و گاریچی‌ها راه یکدیگر را سد می‌کردند و مانع از سبقت دیگری می‌شدند و فحش‌های آبدار حواله‌ی هم می‌کردند. به هنگام عبور از روستاها، آن‌ها مردهای دعائی را مسخره می‌کردند و به دخترها متلک می‌گفتند. تنها زمانی که قزاق‌ها

تاخت و تازکنان سر و کله‌شان پیدا می‌شد. نطق درشکه‌چی‌ها کور می‌شد، کنار می‌زدند و خدا خدا می‌کردند که مبدا اتفاق ناگواری بیفتد.

متاسفانه همیشه به خیر نمی‌گذشت. گهگاهی قزاق‌ها و سوسه می‌شدند که شلاق‌هایشان را روی گرده‌ی درشکه‌چی‌ها فرود بیاورند.

در این جاده‌های خاکی و ناهموار که ما یک شبانه‌روز تمام در راه بودیم خیلی چیزها اتفاق می‌افتاد. سرانجام وارد بیلگورای شدیم. زنان محل بلافاصله مادرم را شناختند و سلام و علیک گرمی با او کردند. آنها فریاد شادی می‌کشیدند و از خوشحالی با دست به صورت خود می‌زدند و می‌گفتند: “ببینید کی آمده؟ دختر خاخام آمده!”

بچه‌مکتبی‌ها با سرعت می‌رفتند تا مادر بزرگم را از ورود دختر و نوه‌هایش مطلع کنند.

سپس آغوش گرفتن و ماچ و بوسه شروع می‌شد. همه مرا می‌بوسیدند: مادر بزرگم، خاله‌هایم و اقوام و خویشانی که آنها را نمی‌شناختم، حتا نه‌هی کلفت. بعد پدر بزرگ از اتاق کارش به آشپزخانه می‌آمد، به همه‌مان خیرمقدم می‌گفت و فوراً از من پرسید که وضع درس و مشقم چه‌طور است. طولی نمی‌کشید که یک هنگ دایی، خاله، و دایی‌زاده و خاله‌زاده برای دیدن ما می‌آمدند. مادر بزرگ کوچک و نحیف که یک روسری ابریشیم به سر داشت و دسته‌کلیدش از پیش‌بندش آویزان بود، از این کمد به آن کمد می‌رفت و برای فامیل و بستگانش کیک عسلی، بیسکویت، کلوچه و انواع و اقسام ترش‌جات و آبمیوه می‌آورد. با این که مادرم مرتب هشدار می‌داد که شکم را با این هله‌هوله‌ها پر نکنم و کمی جا برای غذا بگذارم، ولی من حسابی از خودم پذیرایی می‌کردم. بعد از یک همچون سفر طولانی می‌توانستم سه تا یابویی را که ما را تا این جا آورده بودند، بخورم.

بعد کلی آدم‌های دیگر برای دیدن‌مان می‌آمدند که بیشترشان زنان روسری‌داری بودند که می‌خواستند خیرمقدم به مادرم بگویند.

در اولین شبات تازه رفت و آمدهای اساسی شروع می‌شد. هر چند دقیقه یک دختر جوان با سینی‌ای پر از کیک شبات، کشمش یا بادام و کیک سیب وارد می‌شد: “خانم خاخام، این چیز ناقابل را مادرم برای خیرمقدم مهمانان فرستاده ...”

مادر بزرگ به هر یک از این دخترها به عنوان تشکر یک خوردنی خوش‌مزه برای تو راه می‌داد و می‌گفت: “انشالله که عروسیت را ببینیم!” بعد دختر هم از خجالت قرمز می‌شد و با عجله بیرون می‌رفت.

بعضی از دایی‌ها و زن‌دایی‌هایم به خاطر ما شبات را حسابی جشن می‌گرفتند. من هم شکم خود را با تنقلات و غذاهای خوشمزه پر می‌کردم. دایی‌هایم با لبخند تحقیرآمیزی از مادرم سراغ پینخاس مندل، شوهرش را می‌گرفتند. لبخند متکبرانه‌ی آنها خیلی عصبانیم می‌کرد، به ویژه آن حالتشان که انگار درباره‌ی یک بچه حرف می‌زنند، هر چه بود پدرم خاخام بود و آنها اجازه نداشتند این طور راجع به او

حرف بزنند. ولی خشمم آنی بود و زیاد به این مسایل فکر نمی‌کردم؛ می‌خواستم حداکثر لذت را از این مدتی که در بیلگورای هستم ببرم؛ به ویژه از دوستان جدیدی که پیدا می‌کنم، از خانه‌ی پدر بزرگم که پر بود از بچه‌های همسن و سالم و خویشان و کسانی که برای دیدار می‌آمدند. در این خانه همیشه یک چیز تازه‌ای اتفاق می‌افتاد، و سماور بی‌وقفه در حال قل‌زدن بود.

پدربزرگ مستبد

و مبارزه مادربزرگ علیه استبداد

در همان اولین برخورد با پدربزرگم مجنوب او شدم. طبعاً در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که او از چه شخصیت قوی‌ای برخوردار است؛ ولی به نحوی آن را حس می‌کردم.

پدربزرگ آدمی قدبلند و لاغر بود، چشم‌هایی سیاه و نگاهی نافذ داشت؛ موهای سرو په‌آتش خاکستری بود. کم‌حرف و با وقار ولی بسیار حاضر جواب بود. با این که خیلی دوستش داشتم ولی از همان ابتدا از او می‌ترسیدم. بعدها فهمیدم که همه‌ی یهودی‌های بیلگورای همین احساس را در مقابل او داشتند. حتا پسران و دخترانش نیز از حرف زدن با او واهمه داشتند و البته او هم به ندرت سر حرف را با آنها باز می‌کرد. همین رابطه را نیز با پسر ارشدش که فقط شانزده سال از او جوان‌تر و در بیلگورای دستیاری خاخام بود، داشت. هرگاه دایی یوسف می‌خواست وارد اتاق پدربزرگ بشود مانند متهمی که قرار است در مقابل قاضی عادل و سختگیری ظاهر بشود، خیس عرق می‌شد.

تنها کسی که در خانه اصلاً از پدربزرگ نمی‌ترسید مادربزرگ نحیف و پرحرارت بود که مرتب گوشه‌های روسری زیر چانه‌اش پرپر می‌زد و به پسر ارشدش که جرئت رفتن نزد پدرش را نداشت می‌گفت: “آخر، فکر می‌کنی او کیه؟ تزاره؟ برو داخل، کتکت نمی‌زند!”

مادربزرگ که خود از خانواده‌ای مرفه بود و در سن دوازده سالگی به نامزدی پدربزرگ درآمده بود، در تمام زندگی‌اش قدرت شوهرش را جدی نگرفت. با وجود این که توانایی فکری‌اش برای یادگیری دعا‌های معمولی نیز کفایت نمی‌کرد و حتا به زور نامه‌ای به زبان بیدیش می‌نوشت، ولی هیچ‌گاه در مقابل دانش و سختگیری آمرانه‌ی شوهرش احساس کمبود نمی‌کرد، چیزی که او را اذیت می‌کرد کم‌حرفی شوهرش بود. گاهی وقت‌ها پدربزرگ یک سال تمام با زنی که نیم دوجین بچه برایش به دنیا آورده بود، حتا یک گفتگوی معمولی نداشت. از زمان ازدواجشان که مادربزرگ چهارده ساله و پدربزرگ پانزده ساله بود، هر کس به دنبال علایق خود رفت. پدربزرگ در همان سال‌ها به عنوان “نابغهی ماسیوف” معروف بود و با خاخام‌ها مباحثات عالمانه راه می‌انداخت. برخلاف پدربزرگ، مادربزرگ دختر بچه‌ای معمولی بود که حتا هنوز پس از رفتن به خانه‌ی شوهر با عروسک بازی می‌کرد. زوج جوان حرفی برای گفتن با هم نداشتند. برای برقرار کردن تعادل، تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتند. مادربزرگ پانزده ساله بود که اولین فرزندش را به دنیا آورد. بچه‌های دیگرش هر کدام به فاصله‌ی یک سال متولد شدند. پدربزرگ در هجده سالگی به سمت خاخامی منصوب شد. ابتدا در پوریک، بعد در ماسیوف و سرانجام در بیلگورای. بر اثر کتاب خواندن و بحث، هر روز بر علم و دانش پدربزرگ افزوده می‌شد، در صورتی که مادربزرگ یک زن خانه‌دار ساده باقی ماند که تمام زندگی‌اش را وقف بچه‌ها و خانه‌داری می‌کرد و به همان ایمان

صاف و ساده‌اش بسنده می‌کرد. پدربزرگ امپراطوری خودش را داشت: دادگاه شرعی (بت‌دین)، تورات، رسیدگی به امور اداری یهودیان منطقه و ارباب رجوع. مادربزرگ مسئول آشپزخانه‌ی بزرگ، اجاق، ظرف شستن، انبار خوراکی و کمدهای ذخیره‌ی مواد غذایی بود.

بین اتاق دادرسی و آشپزخانه یک راهرو بود که بشکلی بزرگ آب در آن قرار داشت. این راهروی تنگ، این زن و شوهر را بیش از یک اقیانوس از هم جدا می‌کرد. قلمروی آنها دو دنیای کاملاً متفاوت بود.

بقیه‌ی پسرها و دخترها خیلی بیشتر از یوسف از پدرشان می‌ترسیدند و ترجیح می‌دادند که همیشه در آشپزخانه‌ی مادربزرگ جمع بشوند. هرگاه پدربزرگ به آشپزخانه می‌آمد تا شموئل، خادم کنیسه را که برای نوشیدن چند چای قندپهلوی آنجا لنگر انداخته بود، با خود ببرد، همه، از کوچک تا بزرگ، مثل سربازان در مقابل ژنرال از جا برمی‌خاستند.

پدربزرگ نه تنها با همسرش که با دخترانش به ندرت حرف می‌زد. تنها در رابطه با مادر کتابخوانم استثناً قائل می‌شد، به ویژه این که مادرم جزو مهمانان هم محسوب می‌شد. او تنها زن موجود در خانواده بود که علایق روحی و فکری داشت و اغلب پدربزرگ گله می‌کرد که چرا خدا او را مرد نیافریده است.

مادرم خیلی افتخار می‌کرد که پدرش با او درباره‌ی مسایل والا و روحانی حرف می‌زند؛ خواهرانش به این خاطر خیلی به او حسادت می‌کردند. با این حال پدربزرگ فقط به خاطر زن بودن مادرم، به دانشش اعتماد نمی‌کرد. تازه بعد از گذشت مدتی پدربزرگ رو به مادرم کرد و از وضع مالی، بچه‌ها و با حالت طعنه‌آمیزی از حال و روز شوهرش پرسید: “خب، پینخاس مندل چطور است؟ هنوز می‌ترسد که با فرماندار حرف بزند؟” مادرم آهکشان پاسخ داد: “آره، پدر.” پدربزرگ برای پرهیز از زخم‌زبان زدن به دامادش، غرولندکنان گفت: “خب، چه کارش داریم! هر کسی یک جوری است! خب، وقتش است که سراغ کتاب‌هایم بروم، دیگر خیلی وقتم را با حرف‌های بی‌خود تلف کردم.”

بعد از این مکالمه‌ی مختصر با مادرم به قلمروی مادربزرگ عقب‌نشینی می‌کرد.

من نیز ترجیح می‌دادم در آشپزخانه بمانم، بخورم و به غیبت‌ها گوش بدهم. ولی پدربزرگ همیشه مرا به اتاق کارش می‌کشاند، به سمت تورات و یهودیت. مدام می‌گفت: “جای پسرها توی آشپزخانه نیست.” و من جرئت نداشتم که همان‌طور که با پدرم مخالفت می‌کردم با او هم بکنم. درست روز بعد از ورودمان، پدربزرگ، شموئل خادم کنیسه را به مکتب‌خانه فرستاد تا اسم مرا برای آن مدتی که در بیلگورای می‌ماندیم، بنویسد از آن به بعد می‌بایستی روی نیمکتی که در اتاق کار پدربزرگ قرار داشت و روزها به عنوان نیمکت نشیمن ارباب رجوع استفاده می‌شد، بخوابم.

پدربزرگ بیست و چهار ساعت روز را دقیقاً تقسیم‌بندی کرده بود. هر شب دقیقاً ساعت ده و نیم به اتاق خوابش که با مادربزرگ مشترک بود، می‌رفت. سر ساعت سه صبح از خواب برمی‌خاست، وضو

می‌گرفت، سماور را روشن می‌کرد، در اتاق کار می‌نشست و تا سحر چای می‌نوشتید و تفسیر می‌نوشت. اغلب وسط شب از خواب بیدار می‌شدم و پدر بزرگ را مشغول مطالعه و چای نوشیدن می‌دیدم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چطور یک آدم می‌تواند این قدر تورات بخواند و چای مصرف کند. این اتاق کار بسیار بزرگ که از کف تا سقفش کتب مقدس چیده شده بود، تاریک بود و فقط صورت پدر بزرگ در میان این ظلمت با نور ضعیفی روشن شده بود. ولی هرگاه سرم را از زیر پتو درمی‌آوردم و پدر بزرگ را در این حالت می‌دیدم، سرشار از احساس امنیت دوباره به خواب فرو می‌رفتم. صبح‌ها پدر بزرگ سر ساعت هفت و نیم من را از خواب بیدار می‌کرد. بعد از طهارت لباس‌هایم را می‌پوشیدم و به آشپزخانه می‌رفتم. مادر بزرگ هم صبح زود بیدار می‌شد تا برای اهل خانه صبحانه آماده کند. به من یک چای شیر قهوه‌ای رنگ که از شب قبل روی اجاق گرم نگه داشته شده بود، می‌داد. درست ساعت هشت پدر بزرگ مرا با خود به کنیسه‌ی نزدیک خانه می‌برد. این کنیسه‌ی بسیار قدیمی و عظیم، چهل چراغ‌های برنجی و پنجره‌های گرد داشت و در این موقع صبح پر از کارگرانی بود که قبل از رفتن به کار برای نماز خواندن به آنجا می‌آمدند. همه به پدر بزرگ سلام می‌کردند. پدر بزرگ آنچنان با صدای بلند و از ته دل نماز می‌خواند که انگار می‌خواست با موضع ضدخسیدی سرسختانه‌اش همه‌ی دروغ‌گویان و ریاکاران را به کیفر و جزای خود برساند. کارگران خیلی خوشحال بودند که پدر بزرگ نه در نمازخانه‌ی خسیده‌ها، که در نمازخانه‌ی آنها نماز می‌گذارد. طنین مناجات در صحن کنیسه پژواک می‌کرد. جرئت نداشتم که حتا یک قدم از کرسی خطابه‌ی پدر بزرگ دور شوم.

پس از نماز صبح، مادر بزرگ صبحانه‌ی پدر بزرگ را که شامل نان، کره و بلغور با شیر بود، به اطاق کار می‌آورد. بعد پدر بزرگ دور از چشم مادر بزرگ به من پول می‌داد تا از عرق‌فروشی دولتی سرکوچه یک نیم سیری عرق برایش بخرم. همیشه بعد از صبحانه لبی تر می‌کرد و البته ترجیح می‌داد که کسی به این نقطه ضعفش پی نبرد. این تنها عادت نکوهیده‌اش بود؛ به انفییه و سیگار کشیدن هیچ علاقه و تمایلی نداشت. از این که با پدر بزرگ در “توطئه”‌ای سهیم بودم، خیلی به خود می‌بالیدم.

بعد از صبحانه پدر بزرگ یک خواب دو ساعته می‌کرد. به دو علت می‌خوابید، اول این که شب‌ها به قدر کافی نمی‌خوابید، و دوم این که نمی‌خواست وقتی مسایل شرعی مردم را حل و فصل می‌کند، از دهنش بوی عرق بیاید. در این فاصله اگر کسی مشکلی داشت نزد دایی یوسف فرستاده می‌شد.

درست بعد از دو ساعت پدر بزرگ از خواب برمی‌خاست، تا به امور اداری رسیدگی کند. همیشه اتاق کارش پر از زنانی بود که یا می‌خواستند با او مشورت کنند یا پدر بزرگ برای بیمارانشان دعا کند. گرچه پدر بزرگ میتناگد بود و اعتقادی به این چیزها نداشت، ولی هر بار دست‌هایش را می‌شست، کتاب مقدس را باز می‌کرد، و یک دعا برای شفای بیمار می‌خواند که البته در حین خواندن آن نام بیمار و نام مادر بیمار به گونه‌ای در آن جا داده می‌شد.

قصاب‌ها با جگر و شش‌های خون‌آلود نزد پدربزرگ می‌آمدند تا ببینند از نظر شرعی حرام یا حلال هستند. سلاخ‌ها با کاردهای سلاخی‌شان می‌آمدند تا پدربزرگ تشخیص دهد که آیا آن‌ها کاشر هستند یا نه. در بیلگورای دو سلاخ وجود داشت: ربی لپیه و ربی ابراهیم. لپیه مردی تنومند، با ریش بسیار پرپشت و پیه‌ات مجعد و کلفت و از خلقی آرام، متین و اعتماد به نفس زیاد برخوردار بود. قدم‌هایش پرانرژی ولی خالی از عجله و شتاب بود. کاردهای سلاخی‌اش را که مثل خود او بی‌عیب و نقص بودند، در غلاف‌های زیبا نگهداری می‌کرد. هر دفعه با عزت و وقار خاص غلاف را باز می‌کرد، سپس با یک جوراب زنانه تیغ چاقو را پاک می‌کرد و بعد با ناخن شست تیزی آن را امتحان می‌کرد.

در عوض ربی ابراهیم مردی بلند قامت، لاغر، پریشان، گیج و ترسو بود. همیشه ریشش آشفته، صدایش گوش‌خراش و عصبی بود. انگشتان بلندش مرتب می‌لرزید. چون لباده‌اش از خودش بلندتر بود، همیشه به هنگام رفتن سکندری می‌خورد. آنقدر به لباده‌اش خون ماسیده و پَر چسبیده بود، که لباده‌اش مثل چوب شده بود. جیب‌های شلوار ربی ابراهیم یک نوع دکان قصابی کوچک بود، چون او عادت داشت دل، قلوه، جگر و هر چیزی دیگری را که قصاب‌ها به عنوان انعام سلاخی به او می‌دادند در جیب‌هایش بچپاند و برای زنش ببرد.

دایی‌ها بذله‌گو و شوخ‌طبع بنا به دلایل نه چندان غیرمنطقی به او لقب “خروس جنگی” داده بودند، در صورتی که ربی ابراهیم هیچ شباهتی به ستیزه‌جویی خروس جنگی نداشت. اتفاقاً خیلی آدم خجالتی بود، مدام در عذاب شک و تردید می‌سوخت که مبادا یک دفعه حیواناتی را که سلاخی کرده به خاطر بی‌کفایتی‌اش نجس شده باشند. ترس از درست انجام ندادن این وظیفه مقدس برای ربی ابراهیم تبدیل به شکنجه شده بود. در ضمن آدمی بسیار مهمان‌نواز بود. علی‌رغم حرفه‌ی خون‌افشانش، آدم بسیار نازک‌دلی بود. پدربزرگم برای او ارزش زیادی قایل بود. به خاطر ایمان عمیق و احساس مسئولیت در مقابل کارش. اتاق کار پدربزرگ هیچ‌گاه خالی نبود. پس از سلاخ‌ها نوبت آنهایی می‌رسید که علیه یکدیگر شکایت داشتند. بسیار اتفاق می‌افتاد که پدربزرگ لباده‌ی شباتش را به تن می‌کرد و به همراه شموئل، خادم کنیسه، در ختنه‌سوران شرکت می‌کرد و البته این افتخار هم نصیبش می‌شد که نوزاد را موقع ختنه محکم نگاه دارد، به اصطلاح مقام “سندک شدن” به او محول می‌شد. اکثر اوقات، ختنه‌سوران در کنیسه صورت می‌گرفت؛ نوزاد را روی نیمکت پوشیده با پارچه‌ی ابریشمی که رویش نوشته بود “صندلی الیاس”، قرار می‌دادند.

پدربزرگ کودک را به هنگام ختنه می‌گرفت ولی در جشن بعد از آن شرکت نمی‌کرد، حتا اگر این جشن متعلق به مرفه‌ترین و باسوادترین خانواده‌های شهر بود. میزبانان هر بار کیک عسلی به خادم کنیسه می‌دادند تا او برای نوه‌های خاخام ببرد. با این که شموئل آن را در جیبش می‌چپاند و بوی توتون می‌گرفت، ولی از خوردن آن حسابی لذت می‌برد. کاری که پدربزرگم با اکراه انجام می‌داد، رفتن به دادگاه مدنی

بود. شاهدان یهودی می‌بایستی در مقابل پدربزرگ به تورات سوگند یاد می‌کردند. روی میز قاضی یک ردیف صلیب با شمایل عیسا قرار داشت، و پدربزرگ از این همه سمبل بت‌پرستی به وحشت می‌افتاد. ولی این هم جزو وظایف خاخامی‌اش بود. هر دفعه پس از این مراسم در اتاق کارش شکوه می‌کرد: “خدایا، آخر تا کی باید در تبعید زندگی کنیم؟”

مکتبخانه هر روز تا ساعت سه بعدازظهر باز بود. معلم، ربی یوشع، مرد مسن متینی بود که خیلی آرام حرف می‌زد، محصلینش را کتک نمی‌زد و با آنها به مهربانی رفتار می‌کرد. زنش نیز به همان اندازه مهربان بود. هر دوی آنها مثل دو کبوتر قمری عاشق و معشوق یکدیگر بودند و یکدیگر را با لقب‌های زیبایی که به هم داده بودند، صدا می‌زدند. ربی یوشع اغلب وسط درس محترمانه به همسرش می‌گفت: “خانم جان، لطفاً یک لیوان چای. یک کم گلویم خشک شده است.” بعد زنش آرام و متین می‌گفت: “همین الان، یوشع جان. فوراً.”

ربی یوشع به خاطر سن زیادش ما را ساعت سه به خانه می‌فرستاد. ما خوشحال از مکتبخانه بیرون می‌دویدیم و به طرف ساحل شنی می‌رفتیم. در پادگان نزدیک شهر، یک هنگ قزاق چادر زده بودند. آنها شلوارهای اسب‌سواری با خط‌های قرمز به پا داشتند، کلاه‌هایی که یک‌وَری بر سر می‌گذاشتند و خیلی از آنها یک گوشواره به گوش داشتند. یکی از همکلاسی‌هایم در این منطقه‌ی شن‌زار زندگی می‌کرد. والدینش مغازه‌ای داشتند که سربازان از آنجا تخمه، کاغذنامه، کواس، واکس، آب معدنی، شیرینی و امثالهم می‌خریدند. با هم روی تپه‌ها می‌رفتیم و از آنجا آموزش سربازان را تماشا می‌کردیم (سوارکاران می‌بایستی با نیزه‌های بلند در حین سوارکاری از اسب پیاده و دوباره سوار می‌شدند) و وقتی موسیقی می‌زدند و می‌خواندند به آنها گوش می‌دادیم. نگهبانان با شمشیرهای آخته از قرارگاه افسران پاسداری می‌کردند. در مقابل اصطبل‌ها، سربازان اسب‌ها را می‌سابیدند و قشو می‌کردند. زنان افسران در جامه‌های بلند و چکمه‌های براق اسب‌سواری چهار نعل می‌تاختند و افسران جوان آنها را همراهی می‌کردند. این صحنه‌های عجیب و شگفت آنچنان برای من ناآشنا بود که ذوق‌زده و هیجان‌زده می‌شدم.

در بیلگورای نه تنها هنگ قزاق‌ها، بلکه یک گروه از مرزبانان که مردم به آنها “اوبیسکی” می‌گفتند و چیزی مثل “انگل” معنی می‌داد، اتراق کرده بودند. این مرزبانان مسلح که اونیفورم سبز داشتند مناطق مرزی حوالی اتریش را گشت می‌زدند و دنبال قاچاقچی و اجناس قاچاق بودند. اغلب برای پیدا کردن اجناس قاچاق به خانه‌های یهودیان می‌ریختند، همه جارا زیر و رو می‌کردند. البته عمدتاً خانه‌ی کسانی مورد تفتیش و بازرسی قرار می‌گرفت که حاضر نبودند به این مرزبانان رشوه بدهند. در عوض کسانی که دم مرزبانان را می‌دیدند، می‌توانستند بلامانع کسب و کار غیرقانونی خود را با اتریش ادامه دهند. بعد از قزاق‌ها، مرزبانان با اونیفورم‌های سبز و نیزه‌های خبردارشان دومین پدیده‌ی جالب توجه بیلگورای را تشکیل می‌دادند.

ربی یشیل معلم زنان

علاوه بر مکتبخانه، نزد ربی یشیل معلم زنان بیلگورای می‌رفتم تا زبان ییدیش و خوش‌نویسی یاد بگیرم.

این که ربی یشیل آدم باسواد بود یا نه نمی‌توانم قضاوت کنم؛ به هر حال بچه‌های بیلگورای برای یادگرفتن نزد او می‌رفتند. در ضمن به زنان دوزنده و کلفت آنقدر خواندن و نوشتن یاد می‌داد که بتوانند موقع عقد اسمشان را بنویسند و امضا کنند. ربی یشیل شخصاً برای محصلینش دفتر مشق درست می‌کرد: کاغذهای بلند را به هم می‌دوخت، دورش را قیچی می‌کرد، خطکشی می‌کرد و سرانجام آن را به یک جلد می‌آراست. سپس با مداد، حروف الفبا را در این دفترها می‌نوشت و ما می‌بایستی با قلم آنها را سیاه می‌کردیم. آن دسته که خواندن و نوشتن می‌دانستند، می‌بایستی با کمک یک نمونه‌ی نامه، نامه نویسی را تمرین می‌کردند. هنوز آن نامه‌ی نمونه را که می‌بایستی نزد ربی یشیل تمرین می‌کردم، به یاد دارم: نامه‌ی فردی به نام آلفرد بود به همسر جوانش الیزابت. چون این متون نمونه به زبان آلمانی بود، همیشه با “با تقدیم احترامات، همسرت” امضا می‌کردم. و چون کلمه‌ی آلمانی “براوت” (عروس) برای من مثل “بُرْت” (نان) بود و تفاوت را تشخیص نمی‌دادم، کل جریان را نمی‌توانستم بفهمم. ولی ربی یشیل به ما دستور می‌داد که سوال نکنیم و هواسمان فقط به خوش‌نویسی باشد.

ربی یشیل یک هنگ دختر شاد و سرزنده داشت، حتا دختر کر و لالش هم سرحال بود. او در همان اتاقی که دخترانش جمع بودند، بچه‌ها را درس می‌داد و در اتاق قدم می‌زد و می‌گفت: “خوش‌نویسی مهم‌ترین چیز است، بچه‌ها!” او آنچنان غرق در کارش می‌شد که کسی نمی‌توانست او را منحرف کند. دست‌هایش را پشت کمرش گره می‌زد و با لباده‌اش در اتاق بالا و پایین می‌رفت، یا چیزی دیکته می‌کرد یا با شاگردان بزرگسال زن که هنوز نمی‌توانستند نام خود را بنویسند دعوا می‌کرد.

بارها اتفاق می‌افتاد که درس را قطع می‌کرد و به مغازه‌اش که بغل کلاس درس بود، می‌رفت تا مشتریانش را راه بیندازد. البته مغازه بسیار کوچک بود و اجناسش تشکیل شده بود از تخمه که مشتریان اصلی‌اش قزاق‌ها بودند، یک بشکه روغن ماهی که گوئیم و یهودیان بی‌بضاعت برای چرب کردن چکمه‌هایشان استفاده می‌کردند، و چند کیسه ادویه، برگ درخت غار و گبر که زنان خانه‌دار از آن برای نمک‌سود کردن و ترشی انداختن استفاده می‌کردند.

گهگاهی دخترکی نفس‌زنان توی کلاس درس می‌دوید و می‌گفت: “ربی یشیل، نیم گروش برگ درخت غار و نیم گروش ادویه و ...”

سپس ربی یشیل تنفس می‌داد تا مشتریانش را راه بیندازد.

درس خواندن نزد او لذت‌بخش بود. دیدن این صحنه که چطور موقع نوشتن قلم از دست‌های پینه‌بسته‌ی عروس‌های آینده می‌لغزد و تمام زحماتشان را بر باد می‌دهد، برایم خیلی لذت‌بخش و جالب بود. وقتی دختران یشیل به هنگام دوختن پیراهن برای قزاق‌ها ترانه می‌خواندند، با لذت به آن گوش می‌دادم. گرچه برای این کارشان دستمزد بسیار ناچیزی دریافت می‌کردند، با این وجود همیشه در حال آواز خواندن بودند. بیشتر از ترانه‌هایی خوشم می‌آمد که در آن از سرنوشت غم‌انگیز فایگل گفته می‌شد: داستان یک دختر یهودی بود که به خاطر یک مرد مسیحی فرار می‌کند، از مذهبش دست می‌کشد و سرانجام به بدبختی و فلاکت می‌افتد و مجبور می‌شود دوباره برگردد و نزد یهودیان لباس‌شویی کند. آنها با حرارت و از ته دل آواز آن زن دوزنده‌ی مؤمن را که توانست در مقابل وسوسه‌ها مقاومت کند، می‌خواندند:

یک روزی از روزها دختر دوزنده‌ای بود

جوان، یهودی، مهربان و زیبا

نگاه افسری به او افتاد

آنگاه آنچه نباید، رخ داد

افسر فریاد زد: های، های، ای دختر

منتظر چه هستی؟ نه!

تو که مثل گل رُز هستی

بایستی زن من بشی

آقای افسر، مرا راحت بگذار

خودتان می‌دانید که نمی‌توانم

چرا که عشق شما خالص نیست

و شما مرد یهودی نیستید

زمانی که افسر این پاسخ را شنید

خون جلوی چشم‌هایش را گرفت

اسلحه‌اش را بیرون آورد

و آن دختر بیچاره را کشت

دختر در مقابل پای افسر افتاد

و بعد افسر خود را نشان گرفت

تا کیفر جنایت خود را بدهد

عروس‌های آینده آنچنان به حال این دختر دوزنده‌ی بداقبال دل‌می‌سوزانند که اشکشان روی دفترهای مشق‌شان سرازیر می‌شد.

دختر کر و لال یشیل از دیگر خواهرانش سریع‌تر و شادتر کار می‌کرد. بیچاره به ماده‌سگ حشری‌ای می‌مانست که اجازه‌ی بیرون رفتن برای ارضای خود را نداشته باشد.

وقتی درس در مکتبخانه و نزد ربی یشیل تمام می‌شد، به اتاق پدربزرگ می‌رفتیم و با کنجکاو‌ی هر چه تمام‌تر او را به هنگام رتق و فتق امور اداری تماشا می‌کردیم.

همان‌طور که گفته شد اتاق پدربزرگ همیشه پر از جنب و جوش بود جلسات صورت می‌گرفت، دعوای حقوقی یکی پس از دیگری حل می‌شد، کسانی که از خارج از بیلگورای می‌آمدند: قربانیان آتش‌سوزی، افراد متشخص و محترم، کسانی که برای صندوق کمک اعانه جمع می‌کردند و مؤلفین کتب مذهبی و کسانی که گاهی اوقات از سرزمین مقدس می‌آمدند و لباده‌های راه‌راه که مثل پالتوی زنان بود، به تن داشتند و به زبان عبری حرف می‌زدند (شاید هم به زبان آرامی) و همچنین سر و کله‌ی آدم‌های عجیب دیگری پیدا می‌شد که داستان‌های جالب تعریف می‌کردند.

علاقه‌ی اصلی من به صحنه‌های طلاق بود. نه تنها زوج‌های بیلگورای، بلکه افرادی از مناطق فاقد رودخانه که طلاق‌نامه را نمی‌توانستند صادر کنند، برای طلاق نزد پدربزرگ می‌آمدند. (قانون شرع یهودی مقرر کرده بود که طلاق‌نامه فقط در جاهایی می‌تواند صادر شود که در آنجا رودی جاری باشد.) خوشبختانه در حوالی بیلگورای یک رودخانه وجود داشت.

پس از این که منشی و شاهدان پشت میز پدربزرگ به ردیف جا می‌گرفتند، زوج در طرف دیگر در مقابل آنها می‌نشست. بعد پدربزرگ سوالات معمول و مرسوم را می‌کرد:

«آیا شما آقای زو زوی (Zew Zwi)، معروف به وُلف هیرش می‌خواهید از همسرتان استر هُداسا معروف به اتل هودل طلاق بگیرید؟»

«چه جور هم! دیگر دارد حال را بهم می‌زند!»

شمونل خادم کنیسه سر شوهر داد کشید: «فقط جواب‌های لازم را بدهید! وگرنه طلاق بی‌طلاق!» بعد پدربزرگ رو به زن روبسته، آن‌گونه که زنان یهودی خود را در مقابل مردان غریبه می‌پوشانند، می‌کرد و می‌پرسید: «استر هُداسا، معروف به اتل هودل آیا حاضرید که از شوهرتان زو زوی، معروف به وُلف هیرش، طلاق بگیرید؟ یا این که از طرف اقوام یا کسی مجبور به این کار شدید؟ اگر تردید یا احساس پشیمانی دارید، قبل از جاری شدن صیغه‌ی طلاق آن را اعلام کنید!»

شمونل پشت سر زن آرام می‌گفت: «بگو، نه کسی مجبورم نکرده است! هیچ چیز دیگر نگو و گرنه طلاق جاری نمی‌شود!»

و او هم مثل اکثر زنان، می‌گفت نه.

ولی همیشه جریان به این سادگی پایان نمی‌گرفت.

گاهی زنی نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد و فحش‌های چارواداری نثار شوهرش می‌کرد. بعد می‌بایستی تمام مراسم طلاق از نو تکرار می‌شد.

البته پدربزرگ اکثر اوقات تلاش می‌کرد که طرفین دعوا را با هم آشتی دهد. فقط زمانی که هر گونه امید صلح و سازش قطع می‌شد، پدربزرگ صیغه‌ی طلاق را جاری می‌کرد.

یکی از مشتریان پر و پا قرص طلاق که مشتری دایم پدربزرگ بود زن و شوهری بودند که در یکی از روستاهای مجاور زندگی می‌کردند. کارشان این بود که مدام طلاق بگیرند و دوباره بعد از مدتی عقد کنند. حرفه‌ی این مرد کوزه‌گری بود و اجناسش را در بازار محل می‌فروخت. گرچه این زن و مرد پا به سن گذاشته بودند و پسران و دخترانشان ازدواج کرده بودند، ولی جدال و دعوای آنها پایانی نداشت. هرگاه برای طلاق نزد پدربزرگ می‌آمدند، او آنها را به خانه‌شان می‌فرستاد و به آنها می‌گفت که یک هفته‌ی دیگر راجع به تصمیمشان فکر کنند. دفعه‌ی بعد دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شد و این بار مصمم‌تر از هر وقت دیگر تقاضای طلاق می‌کردند.

کوزه‌گر عجز و لابه‌کنان به پدر می‌گفت: “خاخام، دیگر یک روز هم نمی‌توانم با این اژدها سر کنم.”

زنش در جواب می‌گفت: “بهتر است که نان گدایی را بخورم تا نان این کلاهبردار را!”

تنها راهی که برای پدربزرگ می‌ماند، طلاق دادن آنها بود. در این مورد نیازی نبود که شموئل زیر لب‌خوانی کند، چون هر دوی آنها پاسخ‌ها را از بر بودند.

هر دوی آنها برای طلاق در لباس شبات ظاهر می‌شدند. شوهر به مناسبت طلاق حسابی به خودش می‌رسید. البته شلوار گل‌مالی‌شده‌ی کارش را در نمی‌آورد، فقط لباده‌ی زمان عروسی‌اش را که آستر و دگمه‌های عاجی داشت، و دیگر برایش تنگ و کوتاه شده بود، به تن می‌کرد. هر گاه که کوزه‌گر در این شکل و قیافه ظاهر می‌شد، همه‌ی اهل محل شستشان خبر می‌شد که جریان طلاق‌کشی در شرف تکوین است؛ و یک هفته بعد هرگاه در همین البسه ظاهر می‌شد همه می‌دانستند که کوزه‌گر قصد دارد دوباره با زن مطلقه‌ی خود عقد کند. شموئل که یکی از کارهای جنبی‌اش دلالی ازدواج بود، همیشه موفق می‌شد که این دو را به هم وصل کند.

گهگاهی شموئل در آشپزخانه نزد مادر بزرگ می‌نشست، لیوان لیوان چای سر می‌کشید و با لذت خاصی جریان وصلت این دو را گزارش می‌داد.

تاکنیک شموئل خیلی ساده بود. کوزه‌گر را که در روستای مجاور زندگی می‌کرد، چند روزی به حال خود می‌گذاشت، بعد بی‌خبر سری به او می‌زد در خانه‌ای بی‌زن کوزه‌گر هرج و مرج وحشتناکی حاکم

بود: بخاری خاموش بود، رختخواب‌ها جمع نشده بود، خلاصه هیچی سر جای خودش نبود. کوزه‌گر هم تنها و گرسنه و مفلوک در گوشه‌ای کز کرده بود.

شموئل تلویحاً می‌پرسید: “چطوری؟”

- “آخ، چه بگویم، برای یک مرد خیلی سخت است که بدون زن زندگی کند. نه کسی هست که غذا درست کند، نه کسی هست که اتاق را تمیز کند، ببین! این جا مثل زباله‌دونی شده است!”

- “شاید بد نباشد که اگر ازدواج کنی!”

- “ای بابا، کدام زن نجیبی حاضر می‌شود که با یک بدبخت بیچاره‌ای مثل من ازدواج کند؟ یک مادرمرده‌ای مثل من را توی خانه‌اش جا بدهد؟ نه، عزیز، می‌دانم که این آخر عمری روز خوش به چشم نخواهم دید.”

- “حالا چرا همان زن قبلی خوب و متین را نمی‌گیری؟ هرچه باشد به این جا عادت کرده، می‌داند که چه دوست داری و چه دوست نداری، با خل‌بازی‌هایت هم یک جوری کنار می‌آید. خودت هم که به این زن عادت کردی. کجا می‌شود دو آدم را پیدا کرد که این قدر به هم بخورند؟”

طبعاً اول کوزه‌گر جوش می‌آورد و داد و فریاد راه می‌انداخت که اصلاً و ابداً به زن مطلقه‌اش فکر نمی‌کند، چه برسد که برود از او خواهش کند که برگردد. ولی شموئل چرب‌زبان آنچنان مخ کوزه‌گر را کار می‌گرفت که امر به کوزه‌گر مشتبه می‌شد که خدا او و زنش را برای یک‌دیگر ساخته است. خادم کنیسه با همین مهارت روی زن مطلقه کار می‌کرد، و چند روز بعد زن و کوزه‌گر در جامه‌ی شبات دوباره در مقابل پدربزرگ ظاهر می‌شدند، تا آنها را به عقد یک‌دیگر درآورد. چون حلقه‌های عقد حاضر و آماده بود، وظیفه‌ی شموئل فقط در این خلاصه می‌شد که ده نفر عاطل و باطل را از نمازخانه بیاورد تا هیئت شهادت تشکیل دهند. داماد به همه کیک و عرق تعارف می‌کرد و کیفش کوک بود.

بعد پدربزرگ می‌گفت: “امیدوارم از حالا به بعد فقط در صلح و صفا زندگی بکنید، و دیگر طلاق در کار نباشد.”

کوزه‌گر با لحن تأکیدآمیزی می‌گفت: “خاخام، قول می‌دهم، دست بده!”

ولی چون پدربزرگ خوب می‌دانست کوزه‌گر به قولش عمل نمی‌کند، به او دست نمی‌داد. و چند هفته بعد همان آش و همان کاسه. کوزه‌گر در البسه‌ی شباتش به سمت خانه‌ی پدربزرگ می‌رفت و مردم بلافاصله می‌دانستند که قضیه از چه قرار است.

بزرگ‌ترین منبع لذت من همین طلاق و طلاق‌کشی‌ها بود. با کنجکاوی سیری‌ناپذیری حرکات و سکنات این زن و مردها را تماشا می‌کردم و به گله و شکایت‌های آنها گوش می‌دادم. یک بار کمک معلمی نزد پدربزرگ آمد تا نامزدی‌اش را فسخ کند، چون آقا حدس زده بود که پدر زنش احتمالاً از عهده‌ی تجهیزیه‌ی تعیین شده بر نمی‌آید. قضیه به یک دعوی حقوقی جنجالی تبدیل شد. پدر عروس از خشم کف

کرده بود، عروس گریه و زاری می‌کرد و مادرش آه و ناله سر می‌داد. مادر بزرگ که نمی‌توانست گریه‌های دختر را ببیند، خود را در مسئله‌ای که اصلاً به او مربوط نبود دخالت داد. سر کمک معلم داد کشید که: “چطور آدم می‌تواند که به همین سادگی به آبروی یک دختر لطمه بزند؟ چطور یک یهودی می‌تواند یک همچون عمل زشتی را مرتکب بشود؟”

مادر بزرگ برای این که به استدلال خود جنبه‌ی علمی بدهد، مثال یعقوب و لنا را پیش کشید: وقتی لابان به یعقوب کلک زد و به جای لنا، راحل را به او قالب کرد (طبق گفته‌های خاخام باخیا) یعقوب خیلی خوب حالیش بود، ولی برای این که آبروی دختر بیچاره را نبرد، لب از لب باز نکرد. بعد او طبق این حدیث نتیجه گرفت که هیچ مرد یهودی‌ای حق ندارد باعث ننگ و آبروریزی دختری یهودی بشود.

کمک معلم زیر خنده زد و به مادر بزرگ گفت: “من که مثل یعقوب پیه نیستم! هیچ‌کس نمی‌تواند به این سادگی‌ها سر من کلاه بگذارد!”

مادر بزرگ که نمی‌خواست همچون حرف کفرآلودی را راجع به جدش یعقوب بشنود، محکم گوش‌هایش را گرفت. در مسیر آشپزخانه میان جنگ و جنگ دسته کلید آویزان به کمرش، گفت: “واقعاً بی‌حیا و بی‌شرم هستید!”

یک بار زن جوانی که قادر به تلفظ حرف “ز” عبری نبود، باعث دردسر بزرگی برای پدر بزرگ و شموئل شد. جریان از این قرار بود که شوهر این زن مرده بود و صاحب فرزندی هم نبودند. طبق شریعت یهودی این زن می‌بایستی با برادر شوهرش ازدواج کنند، ولی زن به هیچ‌وجه نمی‌خواست که با برادر شوهرش ازدواج کند و هفته‌ها بود که بین ايو جنگ سختی در جریان بود. این مرد کلاه‌بردار فقط حاضر بود که در مقابل گرفتن پول از ازدواج با این زن صرف‌نظر کند و بیوه زن هم قسم و آیه می‌خورد که آهی در بساط ندارد و همه‌ی پول‌ها را خرج بیماری شوهر متوفی‌اش کرده است. ولی این قسم‌خوردن‌ها تاثیری روی آقا نمی‌گذاشت. پدر بزرگ این مرد را شماتت کرد که دریافت پول برای کار خیر گناه است و از او خواهش کرد که زن بیوه را از این قید شرعی خلاص کند. ولی یارو حاضر نبود که بدون گرفتن پول، زن را از این قید شرعی آزاد کند.

دعوی پیچیده و سختی بود بین دو آدم فقیر و بدبخت. بالاخره بعد از بحث و دعوای طولانی پدر بزرگ مقرر کرد که بیوه زن به جای صد روبل که برادر شوهر تعیین کرده بود، صد گلودن بپردازد و جریان فیصله یابد. سپس روزی که باید مراسم صورت می‌گرفت تعیین شد.

زمانی که شموئل می‌خواست به بیوه‌زن گفتن “خالیتسز خونل” را که جزو این مراسم مذهبی بود، یاد بدهد، متوجه شد که زن قادر به تلفظ حرف “ز” نیست.

زن فقط می‌توانست بگوید، خالیس. همین کافی بود که حکم را کان لم یکن کند. پدربزرگ که با محصل نابغه‌اش مشغول خواندن تورات بود، کتاب را به کناری نهاد و تلاش کرد که به زن جوان کمک کند.

- “بگو خالیتسز، خالیتسز، خالیتسز...”

شموئل با عصبانیت گفت، بگو: “سبزی، سبزی، دزد...”

این کلمات را درست تلفظ می‌کرد ولی به محض این که “خالیتسز” را می‌خواست بگوید، همان خطای همیشگی را می‌کرد.

شموئل به او پرخاش می‌کرد: “احمق! اگر می‌توانی سبزی، سبزی، دزد را بگویی، پس چرا نمی‌توانی خالیتسز بگویی؟”

پدربزرگ شموئل را آرام کرد و خونسرد و معقولانه به زن جوان گفت: “حتماً باید این کلمه را صحیح تلفظ کنید، و گرنه تا آخر عمر در قید برادر شوهرتان خواهید ماند. باور کنید برای من زحمت بزرگی بود که اصلاً او را راضی به این کار کردم!”

بیوه‌ی جوان از خجالت قرمز شد و زد زیر گریه. ولی بیچاره به دلیل نامعلومی قادر به تلفظ صحیح این کلمه نبود.

احتمالاً اولین بار وقتی شموئل به او گفت که این کلمه را بگوید، زن جوان سهواً این کلمه غلط را تلفظ کرده بود. بعد داد و فریادهای شموئل آنچنان رعب و وحشت در دلش انداخته بود که دیگر نمی‌توانست بر ترس خود فایق آید.

از دیدگاه خام و ناپخته‌ی شموئل جریان خیلی ساده بود. به مادربزرگ که سعی داشت به این زن جوان کمک کند، می‌گفت: “خانم، به خدا وقتتان را هدر می‌دهید، این زن گاو است و تا آخر عمرش مجبور است بیوه بماند!”

ولی پدربزرگ قطع امید نکرد. دوست داشت که زنان یهودی امکان ازدواج مجدد را داشته باشند. از تمام قدرت شرعی و قانونی‌اش استفاده می‌کرد تا به زنانی که شوهرانشان ترکشان کرده بودند، کمک کند تا بتوانند دوباره ازدواج کنند.

پدربزرگ تورات را کنار گذاشت و کلی برای این زن جوان وقت و انرژی صرف کرد و به او امید و دلداری داد تا سرانجام بیوه‌ی جوان توانست کلمه‌ی “خالیتسز” را درست تلفظ کند.

در روز تعیین شده، همه‌ی مردم محل در کنیسه جمع شدند، تا شاهد این مراسم باشند. پینه‌دوز که سَمبَلکار درجه یک بیلگورای بود برای پدربزرگ کفش مخصوص این مراسم را دوخت. این کفش، گنده و بدقواره بود و زبانک‌های چرمی داشت. احتمالاً این تنها کفشی بود که پینه‌دوز در تمام عمرش درست کرده بود. پدربزرگ گفت که این کفش مطابق عرف است و آغاز مراسم را اعلام کرد.

شموئل یک ظرف آب گرم و یک صابون آورد و بعد در مقابل چشم همگان شروع به شستن پای برادر داماد که قرار بود در این کفش برود، کرد. زمانی که شستن پا تمام شد، مثل آن که جسدی برای دفن آماده کند ناخن‌های پای او را چید.

البته بد نبود که هر دو پای مرد جوان شسته می‌شد، ولی شموئل همان یک پا را که قرار بود در کفش برود، قناعت کرد (حالا یک پایش قرمز بود و پای دیگرش سیاه). آقا بادی به غیغب انداخت و پایش را در کفش بدقواره کرد. او به طور آشکار از این که در مرکز توجه عموم بود، بی‌اندازه لذت می‌برد.

سپس گورکن، تخته‌ای را که شوهر مرده را روی آن غسل داده بودند، آورد و در گوشه‌ای قرار داد. حاضرین از ترس به خود لرزیدند. این جور شایع بود که روح شوهر مرده در پس این تخته پنهان است و تمام این مراسم و جریان آزادی زن بیوه‌اش را از این قید و تعهد شرعی نظاره می‌کند. تماشاگران حاضر در کنیسه جرئت نمی‌کردند که به تخته نگاه کنند، چون معتقد بودند که برای آنها شگون ندارد.

گرچه از ترس مثل بید می‌لرزیدم ولی علاقه‌ی بیش از حدم به چیزهای ممنوعه مرا برانگیخت که به جایی نگاه کنم، که نباید نگاه می‌کردم.

پدربزرگ فرمان سکوت داد و مراسم را آغاز کرد. بیوه‌ی جوان که در مقابل مردان با چهره‌ی پوشیده آمده بود، در حین گریه و زاری متن تعیین شده را از بر خواند. یک لحظه همه را ترس برداشت که کلمه‌ی خالیستز را دوباره غلط تلفظ کند، ولی خوش‌بختانه به خیر گذشت. پدربزرگ نفس راحتی کشید. بعد بیوه‌ی جوان برای نشان دادن بیزاریش از برادر شوهرش تفی بر زمین انداخت و سپس کفش کذا را به هوا پرتاب کردند. همه سریع خود را کنار کشیدند که مبادا کفش به آنها اصابت کند. چون این خرافه متداول بود که اگر کفش به کسی بخورد، او پایان سال را نخواهد دید.

هر وقت به بیلگورای نزد پدربزرگم می‌رفتم شاهد چنین ماجراهای شیرینی بودم.

قلمروی زنان، آشپزخانه

قلمروی مادر بزرگم - آشپزخانه - مثل اتاق دادرسی پدر بزرگ همیشه پر از زن بود که از نگرانی‌ها شادی‌هایشان حرف می‌زدند و درددل می‌کردند. تا فرصتی به دست می‌آوردم از اتاق کار پدر بزرگ به قلمرو مادر بزرگ گریزی می‌زدم تا ببینم در آنجا چه می‌گذرد.

گرچه آشپزخانه مقر حکومتی چندان شکوهمندی نبود، ولی مادر بزرگ در آنجا با شکوه و جلال خاصی قدرت‌نمایی می‌کرد.

این خانه که مادر بزرگ، مسئولیت اداره‌ی آن را به عهده داشت همیشه پر از آدم بود. در این خانه، علاوه بر اعضای ثابت، دایی ایچه، همسر و دو بچه‌اش نیز زندگی می‌کردند. دایی ایچه رسماً خاخام بود. او سیگارکش قهاری بود و به زبان روسی تسلط داشت و بدون زحمت روزنامه‌های روسی را که از کارمندان شهر قرض می‌گرفت مطالعه می‌کرد. در ضمن برای پدر بزرگ امور ثبت احوال و مدارکی را که برای ادارات دولتی تزار ضروری بود، نیز انجام می‌داد. خلاصه، دایی ایچه مردی بود با توانایی‌های گوناگون.

با این وجود آنچنان آدم بداقبالی بود که حتا نمی‌توانست معاش خود و خانواده‌اش را بدست بیاورد. به همین دلیل خود و خانواده‌اش به عنوان مهمان دایم در خانه‌ی پدری زندگی می‌کردند. چون ته‌تغاری بود، عزیز دردانه‌ی مادر بزرگ هم شده بود؛ رفتارشان آنچنان لوس و نر بود که گویی لطف می‌کرد اگر دست‌پخت مادرش را می‌خورد.

در این خانه در ضمن دو دختر مجرد خاله سارا زندگی می‌کردند؛ عمه سارا بعد از بیوه شدنش، با شوهر دومش به تارنوگورود رفت و همانجا زندگی جدیدی را شروع کرد. سه تا بچه‌ی خاله سارا از شوهر اولش در بیلگورای ماندند و پدر بزرگ این وظیفه را به عهده گرفت که هر دو دختر یتیم، زیمله و تویبله، را مثل بچه‌های خودش بزرگ کرده و برایشان شوهران جوان تحصیل‌کرده پیدا بکند و برای آنها جهیزیه تدارک ببیند. الی، برادر مجرد این دو خواهر که مشغول تحصیل تورات بود نیز در خانه‌ی پدر بزرگ زندگی می‌کرد.

یکی از دختران خاله تابه که در گورزکوف زندگی می‌کرد گاهی هفته‌ها مهمان پدر بزرگ بود، و هر تابستان من و مادرم و خواهرم هم نزد آنها می‌رفتیم.

همه‌ی این افراد به غذا و لباس احتیاج داشتند. مادر بزرگ کوچک و نحیف با آن دسته کلید بزرگ که به کمرش آویزان بود، برای تر و خشک کردن این همه آدم یک لحظه از پا نمی‌نشست. در ضمن همیشه سر و کله‌ی آدم‌های جور واجور دیگری نیز در آشپزخانه پیدا می‌شد: کسانی که برای کارهای خیر پول جمع

می‌کردند، آدم‌های غریبه، فقرا و مزاحم‌هایی که به دلیلی – و گاهی بدون دلیل – می‌خواستند با پدر بزرگ حرف بزنند.

خانه‌ی پدر بزرگ به اصطلاح متعلق به شهر بود. مثل کنیسه، قرائت‌خانه، نوانخانه و دیگر اماکن آبرومند شهر. از آنجا که واقعاً زمین خانه‌ی پدر بزرگ متعلق به شهرداری بود، به همین دلیل جزو اماکن عمومی محسوب می‌شد و برای مردم اصلاً حکم خانه‌ی شخصی را نداشت. اگر کسی تشنه‌اش بود، می‌رفت در راهروی خانه‌ی خاخام که یک بشکه‌ی بزرگ آنجا قرار داشت، خود را سیراب می‌کرد و وقتی که تشنگی‌اش را رفع می‌کرد، سری به آشپزخانه می‌زد تا به خانم خاخام روز به خیری بگوید. اگر یکی از این بیکاره‌ها در قرائت‌خانه شکمش به غرغر می‌افتاد، بدون تامل سرش را پایین می‌انداخت و به آشپزخانه‌ی مادر بزرگ می‌رفت (هیچ‌کس جرئت نداشت که بدون اجازه، وارد اتاق کار پدر بزرگ شود). این مفت‌خوران دریده و وقیح یا یک حبه قند با خود می‌آوردند یا طوری جانماز آب می‌کشیدند که گویا می‌خواهند چایشان را تلخ بخورند. ولی مادر بزرگ به کسی اجازه‌ی چنین خودسری‌ها و بی‌نزاکتی‌ها را نمی‌داد. او زیر لبی می‌گفت: “خدا حفظتان کند!”، بعد قندان را جلوی‌شان می‌گذاشت. و طبعاً این مهمانان ناخوانده به یک استکان چای قناعت نمی‌کردند.

همچنین آدم‌های کاملاً غریبه به آشپزخانه‌ی مادر بزرگ می‌آمدند. بیلگورای پر از یهودی‌های غریبه بود که از شهرهای مختلف لهستان می‌آمدند و دیر یا زود سر و کله‌شان در آشپزخانه‌ی مادر بزرگ پیدا می‌شد؛ از جمله گدایان ژنده‌پوشی که با شکم گرسنه دور میز غذا جمع می‌شدند و سوپ جو و سوپ کلم را با حرص و ولع می‌خوردند.

هنوز تصویر یکی از این دوره‌گردان را در ذهن دارم. او موهای سیاه و ریش پری داشت، همیشه یک بقچه روی دوشش می‌انداخت و بدجوری لکنت‌زبان داشت. اغلب در خیابان‌های بیلگورای می‌چرخید و هیچ‌وقت هم یادش نمی‌رفت که سری به مادر بزرگ بزند. او پرخورترین آدمی بود که تا آن زمان دیده بودم.

مادر بزرگ هر دفعه دو کاسه پر از سوپ به او می‌داد – یک کاسه سوپ کلم و یک کاسه سوپ سیب‌زمینی. هنوز چند فورتی نکشیده بود که صدایش بالا می‌آمد که: “خاخاخا... خانم خاخا... م، دیگه سوووووو... پ ک ک ک... لم با سی سی سی... ب زمی زمی زمی... نی ندارم!”

مادر بزرگ دوباره یک کاسه پر از سوپ به او می‌داد و بعد از چند دقیقه با صدای بلند می‌گفت:

“خاخاخا... نم خاخا... م دیگه سووووو... پ سی سی سی... ب زمی زمی زمی... نی ندارم!”

این بازی ساعت‌ها ادامه می‌یافت.

زنان علیل و فقیر نوانخانه نیز وظیفه‌ی خود می‌دانستند که سری به مادر بزرگ بزنند و شکمی از عزا در بیاورند. آنها از هیچ شیرینی و تنقلاتی که به آن‌ها تعارف می‌شد، نمی‌گذشتند و مادر بزرگ تا مربا و

شربت آلبالو برایشان نمی‌آورد، از پا نمی‌نشست. کسانی که مال و منالشان را از دست داده بودند ولی هنوز جرئت و آبروی خود را حفظ کرده بودند از مادر بزرگ خواهش می‌کردند که به آنها یک کاسه سوپ گوشت یا یک غذای گرم و کامل بدهد. این زنان آنقدر وراجی می‌کردند، خیر و برکت و دعا می‌گفتند و آه و ناله سر می‌دادند که آدم سرسام می‌گرفت.

البته در آشپزخانه‌ی مادر بزرگ سر و کله‌ی آدم‌های متکبر قشر بالای شهر نیز پیدا می‌شد: زنانی که روسری‌های ابریشمی به سر داشتند و مرتب در حال جمع کردن کمک مالی برای نومادران، جهیزیه برای دختران دم‌بخت، برای کفن و دفن و دیگر امور خیریه، بودند. مادر بزرگ به‌خاطر موقعیت اجتماعی این خانم‌ها مجبور بود با آنها وارد گفتگو شود و به آنها نوشیدنی تعارف کند. البته آنها ابتدا خیلی مودبانه تعارف را رد می‌کردند ولی بعد به‌خاطر تعارف بیش از حد مادر بزرگ شروع به خوردن و نوشیدن می‌کردند و چانه‌شان گرم می‌شد و سرانجام کار به مزامیرخوانی، دعاخوانی و آه و ناله کردن می‌کشید.

زنانی که شوهرانشان برای مشورت نزد پدر بزرگ آمده بودند، در آشپزخانه‌ی مادر بزرگ به زنان جدا شده و ترک‌شده‌ای می‌پیوستند که برای گریه و زاری، عجز و لابه، ناسزا و دشنام دادن و داد و فغان سر دادن و نوشیدن یک استکان چای به آنجا آمده بودند.

زنان خانه‌داری که برای تشخیص کاشر بودن ظروف غذایشان نزد پدر بزرگ می‌آمدند، تازه عروس‌هایی که حل مشکلات زنانگی‌شان را از پدر بزرگ طلب می‌کردند – همگی خودشان را موظف می‌دیدند که سری به آشپزخانه‌ی مادر بزرگ بزنند و با او سلام و احوال‌پرسی کنند و به محض این که وارد آشپزخانه می‌شدند، تحت‌تاثیر جو قرار می‌گرفتند و آنجا می‌ماندند و فعالانه در غیبت‌گویی شرکت می‌کردند.

دلاک‌هی حمام که در عین حال خدمتکار نمازخانه‌ی زنان نیز بود، اغلب اوقات می‌آمد تا مادر بزرگ را به جشن دعوت کند. با لحن رسمی اعلام می‌کرد: “خانم خاخام، جواهر من! به‌لا سارا زیبه لئا افتخار دارد که شما را به عروسی دخترش دعوت کند.”

مادر بزرگ به ندرت در چنین جشن‌هایی شرکت می‌کرد، ولی هر بار به خادمه‌ی کنیسه از مربایش می‌داد که مزه کند یا به او برای “تو راه” یک کمی پول می‌داد. دلال که با سر و صدای زیاد مربا را لیس می‌زد و ضمن خوردن، گزارش مفصلی از حوادث حمام و دیگر حوادث محله که به خاطر حرفه‌اش به نحوی با آن سر و کار داشت، می‌داد. هر چند هفته یک بار این زن نزد مادر بزرگ می‌آمد تا سر مادر بزرگ را بتراشد و طبعاً بعد از کارش غذایی گیرش می‌آمد.

عزادارانی که از مراسم تدفین می‌آمدند، به سرسرای خانه‌ی پدر بزرگ می‌رفتند تا مطابق آداب قدیمه دست‌هایشان را بشویند و سری هم به آشپزخانه بزنند تا به مادر بزرگ “بلا به دور” بگویند. زن‌ها آه می‌کشیدند و زیر لب زمزمه می‌کردند که: “انشالله که دیگر همچون چیزی اینجا اتفاق نیفتد ... انشالله که

آفت از یهودی‌ها دور بشود و درد و بلاها به جنگل‌ها و صحراها برود... ” زنان تف می‌کردند تا جلوی نظر شوری را بگیرند و بعد یک استکان چای داغ می‌نوشیدند.

شلوگی آشپزخانه زمانی به اوج خود می‌رسید که در حیاط جشن عروسی گرفته می‌شد. عروسی‌ها معمولاً اواخر شب راه می‌افتاد و شکوه و جلال خاصی داشت. گیمپل ویلون‌زن و نوازندگانش مارش‌های پر نشاط می‌نواختند. مادر عروس و مادر داماد شمع در دست می‌رقصیدند. در پنجره‌های خانه‌هایی که صف عروسی از کنار آن می‌گذشت، شمع روشن می‌کردند. مادر بزرگ هم پشت پنجره‌ها شمع روشن می‌کرد و روسریش را به سر می‌بست تا وقتی قوم و خویش عروس و داماد برای مراسم عقد نزد پدر بزرگ می‌روند به تک‌تک آنها تبریک بگوید. ظاهراً ماچ و بوسه‌ها، اشک شادی ریختن‌ها و دعا به جان هم گفتن‌ها تمامی نداشت.

جالب‌ترین چیز برای من لاسینا بود: در بیلگورای رسم بود که گیمپل ویلون‌زن و نوازندگان در روز عقد روبه‌روی خانه‌ی عروس جمع می‌شدند و همراه اقوام عروس به سوی خانواده‌ی داماد می‌رفتند و از آنجا دسته‌جمعی نزد خاخام حرکت می‌کردند. عروس در لباس عروسی‌اش در راس صف حرکت می‌کرد و بقیه به دنبال او. مادر بزرگ جامه‌ی شبانش را می‌پوشید و به استقبال عروس می‌رفت و خیلی رسمی و تشریفاتی با عروس سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، او را می‌بوسید و به همه‌ی همراهانش چای و کیک تعارف می‌کرد.

به این جریان لاسینا می‌گفتند.

از این رسم خیلی خوشم می‌آمد، چون نه تنها می‌توانستم بلامانع شکم را از غذاهای خوشمزه پر کنم، بلکه از ماچ و بوسه‌ها، تبریک گفتن‌ها و دعا کردن‌ها بی‌نهایت لذت می‌بردم.

آشپزخانه‌ی مادر بزرگ در این موقع تبدیل می‌شد به محل تجمع همه‌ی آدم‌های عاطل و مفت‌خور شهر. یکی از این آدم‌ها، دلاک حمام مسیحی به نام فرانسیسک بود که آنجا می‌آمد تا مجانی تکه نانی و پیک عرقی بخورد. فرانسیسک پدیده‌ی نابی بود، همیشه پابرنه‌ه بود، یک اونیفورم پاره پوره‌ی افسران قزاق را به تن داشت و چهره‌ی از فرط عرق‌خوری پف کرده‌اش پر از کثافت و رسوبات نیکوتین بود.

حالا به چه علت این مرد که تمام عمرش را در حمام می‌گذراند به این فکر نمی‌افتاد که تن مبارکش را بشوید، خود معمایی بود. اهالی بیلگورای می‌دانستند که سالیان سال است که آب به صورت و بدن این مرد نخورده است. اصلاً به خودش زحمت نمی‌داد که شانه‌ای به موهای ژولیده و ریشش بکشد. با این وصف او با اعتماد به نفس باورنکردنی با همین شکل و قیافه و با غرور در ملاء عام ظاهر می‌شد، به ویژه وقتی که چهارشنبه‌ها در میدان بازار با طبل به دهقانان و سربازان اعلام می‌کردند که در این روز حمام یهودی‌ها برای همه آزاد است. فرانسیسک زبان بیدیش را سلیس حرف می‌زد، تمام کلمات کلیدی زبان عبری را می‌دانست و فقط با یهودی‌ها رفت و آمد داشت. مرتب به همکیشان خود ناسزا می‌گفت. معتقد بود

برخلاف یهودی‌ها که به گدایان همکیش خود اجازه داده وارد خانه‌هایشان بشوند، مسیحیان در را بر روی گدایان مسیحی می‌بندند. همیشه با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: “قلیشان مثل کُفار است.” البته دشمنی‌اش با مسیحی‌ها به معنی دوستی مطلق با یهودی‌ها نبود، چون هر وقت مست می‌کرد به یهودی‌ها هم فحش می‌داد و آنها را تهدید می‌کرد که بالاخره مسیحی‌ها انتقام خودشان را خواهند گرفت. آری، پنجشنبه و شنبه‌های هر هفته فرانسيسک مست پاتیل بود.

او در هر جشنی، عروسی یا لاسینا جلو درخانه‌ی صاحب جشن می‌ایستاد و هر چه که “فرزندان رحمت” به او می‌دادند با حرص و ولع می‌قاپید.

بعد از چنین جشن‌هایی، مادر بزرگ از رمق می‌افتاد؛ بیچاره اصلاً فرصت پیدا نمی‌کرد که قدری استراحت کند. خانه‌ی بزرگ و پرجمعیت، آنچنان از او کار می‌طلبید که یک لحظه نمی‌توانست آرام بگیرد. او با آن دسته کلید پر سر و صدای آویزان به کمرش از این کمد به آن کمد و یا به انبار آذوقه می‌رفت و دوباره به آشپزخانه باز می‌گشت تا سری به اجاق که روی آن یا چیزی در حال پختن یا در حال سرخ شدن بود، بزند.

مسئله‌ای که خیلی مادر بزرگ را آزار می‌داد خصومت‌ها و چشم‌همچشمی بین بچه‌ها، نوه‌ها و خویشان نزدیکش بود.

پسران و عروس‌هایش مدام در حال دعوا بودند و سرسختانه با هم رقابت می‌کردند. دایی یوسف به برادر جوانترش ایچه حسودی می‌کرد چون به خرج پدر بزرگ زندگی راحتی داشت، در صورتی که خود او با بدبختی خرج زن و بچه‌اش را درمی‌آورد. حسادتش را این طور توجیه می‌کرد که او نه تنها از ایچه بزرگ‌تر است، تازه باهوش‌تر و تحصیل‌کرده‌تر هم هست؛ در ضمن با این که برادرش خاخام رسمی است ولی اصلاً از تورات چیزی حالی‌اش نمی‌شود و ...

دایی یوسف به خاطر تیزهوشی و سوادش شهرت داشت. همه او را به عنوان آدم فرهیخته قبول داشتند و بسیاری از مردم برای رفع مشکلاتشان و مشورت نزد او می‌رفتند. اطلاعات علمی عمومی نسبتاً خوبی داشت و به تنهایی زبان روسی را یاد گرفته بود و از مغز ریاضی بسیار خوبی نیز بهره‌مند بود. همیشه یک قطعه گچ به همراه داشت و روی دیوار، میز یا نیمکت مشغول حل مسایل پیچیده‌ی ریاضی بود.

به اعتقاد مادر بزرگ در شأن یوسف، که هم فرزند ارشد و هم دستیار خاخام به شمار می‌رفت، نبود که با برادرش ایچه مرافعه راه بیندازد و به او حسادت کند و در زندگی او دخالت کند. چنین رفتاری فقط شایسته آدم‌های خاله‌زنک است. با این وصف دایی یوسف آشپزخانه‌ی مادر بزرگ را به تحصیل تورات ترجیح می‌داد و در تمام امور خانه دخالت می‌کرد و شکوه و شکایت می‌کرد که همیشه ایچه عزیز دُرْدانه‌ی مادر بزرگ بوده است.

پدر بزرگ خیلی بیشتر از مادر بزرگ از پسرش یوسف شاکی بود؛ چون بالاخره یک روزی “گوش شیطان کر! بگویم، صد و بیست سال دیگر!” وظیفه‌ی خاخامی پدرش به او می‌رسد. ولی ظاهراً پسر ترجیح می‌داد به جای این که راه پدرش را در پیش گیرد در آشپزخانه کنار زنان بنشیند و غیبت این و آن را بکند. پدر بزرگ مرتب سرزنش می‌کرد: “یوسف! تو خاخام هستی، شخصیت خودت را حفظ بکن!”

برای دایی یوسف اصلاً شخصیت مهم نبود. تورات خواندن و امور اداری مردم نمی‌توانست جای آشپزخانه‌نشینی و حل مسایل ریاضی را بگیرد. برای او زیاد مهم نبود که چه نوع مسئله‌ی ریاضی را حل می‌کند؛ او فقط همه چیز را حساب می‌کرد، از انتزاعی‌ترین معادلات تا روزمره‌ترین چیزها – مثلاً پدر بزرگ سالیانه چقدر خرج ایچه می‌کند؛ یا از زمانی که ایچه و خانواده‌اش نزد پدر بزرگ مفت‌خوری می‌کنند، مادر بزرگ چند تا مرغ برای آنها سربریده است؛ یا چند تا تخم‌مرغ برای کیک‌هایی که ایچه، همسرش روخله و بچه‌هایش موشه و یسه‌کیل در تمام این سال‌ها بلعیده‌اند، مصرف شده است.

دایی یوسف که مثل مادرش ریز، سرزنده، و پیشانی بلند بود، عادت داشت به هنگام محاسبه و جمع و تفریق مقدار زیادی سیگار بکشد و با بی‌قراری در آشپزخانه قدم بزند. توفیری نمی‌کرد که محاسبه‌ی مسئله‌ای ساده یا پیچیده باشد، او همیشه سریع و با صدای بلند کارش را انجام می‌داد: “اگر از اینجا حرکت کنیم که خرج روزانه‌ی ایچه و تر و طایفه‌اش یک روبل باشد؛ پس، بعد از اینقدر سال خرجشان اینقدر می‌شود. اگر سود سالیانه‌ی این پول اینقدر باشد، بعد از چند سال اینقدر سود هم رویش می‌آید. پس، پول اصلی و سودش بعد از چند سال این قدر می‌شود.”

به گونه‌ای شگفت‌انگیز دایی یوسف از این هزار توی اعداد به نتایج مشخص می‌رسید.

هر وقت پیکان تیز محاسبات ریاضی دایی یوسف متوجه‌ی ایچه، جگرگوشه‌ی مادر بزرگ می‌شد، مادر بزرگ از کوره در می‌رفت: “دیگه بس کن، یوسف! کار بهتری نداری؟”

ولی دایی یوسف به سیگار کشیدنش ادامه می‌داد، گره به پیشانی می‌انداخت و دوباره مشغول محاسبات خود می‌شد.

علاقه‌ی دایی یوسف به اعداد تنها محدود به امور خانوادگی نمی‌شد. کافی بود یک گاری الوار ببیند، فوراً شروع می‌کرد به حساب کردن: “اگر تاجر چوب هر روز صد تا الوار چوب از جنگل ببرد، و اگر جنگل دو کیلومتر در نیم کیلومتر باشد، پس تعداد کل درخت‌های قطع شده این قدر می‌شود؛ و در طول یک سال هم این قدر.”

گاهی این عملیات محاسباتی دایی یوسف روزها ادامه پیدا می‌کرد.

در ضمن از شموئل، خادم کنیسه، راجع به کوچک‌ترین مخارج خانه خود نیز می‌پرسید. شموئل هم دوست داشت که بیشتر وقتش را در آشپزخانه بگذراند و سیگار بپیچد، چای بخورد و از زیر کار در برود.

دایی یوسف با بی‌میلی لباس وظیفه را به تن می‌کرد. به جای لباده‌ی خاخامی و کلاه مخملی ترجیح می‌داد که لباده‌ی معمولی بپوشد و کلاه ابریشمی چروک به سر بگذارد. په‌أت نامنظم و پریشانش هم اعترافی بود بر ضعف ایمانش به مذهب، به هنگام نماز در کنیسه کلی از دعاها را از قلم می‌انداخت. زنان متدین به همین دلیل زیاد مایل نبودند که مسایل دینی‌شان را نزد او حل و فصل کنند. آنها ترجیح می‌دادند نزد پدر بزرگ بروند.

در عوض وقتی یک مشکل حقوقی پیچیده پیدا می‌شد، مردم بلاد رنگ نزد یوسف می‌رفتند. بعد یوسف همین‌طور که در دود سیگارش غرق بود، با پیشانی در هم کشیده ساکت می‌نشست و طوری گوش می‌داد که انگار به مسایل مطرح شده فکر می‌کند. ولی بعد از توضیح مفصل و مطول ارباب رجوع یک دفعه می‌گفت: “می‌توانید لطفاً تکرار کنید؟ فکرم جای دیگری بود.”

مردم این رفتار دایی یوسف را به دل نمی‌گرفتند، چون می‌دانستند که رفتارش نه از روی بدطینتی، بلکه فقط و فقط به خاطر عشق و علاقه‌اش به ریاضیات است. علی‌رغم این خُل‌بازی‌ها مردم او را به خاطر خوش‌قلبی‌اش دوست داشتند.

طرفین دعوا از او خواهش می‌کردند که: “ربی یوسف، لطفاً خوب گوش کنید که چه می‌گوییم! آخر اگر مرد دانشمندی مثل شما مشکل ما را حل نکند، پس کی این کار را باید بکند؟”

سپس دایی یوسف قول می‌داد که با دقت هر کلمه را گوش کند. یک سیگار روشن می‌کرد، چین به پیشانی می‌انداخت، ولی طولی نمی‌کشید که دوباره افکارش در محاسبات پایان‌ناپذیر ریاضی غرق می‌شد.

دو دایم و همسرانشان

دایم یوسف هرگز به حرف‌های همسرش گوش نمی‌داد. همسرش بلندقامت بود و نام عجیب و غریب سارا شیزا را بر خود داشت. همه‌ی بچه‌هایشان مو قرمز بودند، یکی از دیگری مو قرمزتر. هر جای خانه که نگاه می‌کردی، رنگ قرمز به چشم می‌خورد. زن دایم، سارا شیزا، همیشه مشغول پخت و پز برای چند سرعائله‌اش بود. تصویری که از او در خاطرمانده، زنی است که در کنار اجاق غذاپزی یا دم‌گن یا ملاقه یا سیخی در دست دارد. خود زن دایم سارا، سیه‌چرده، لاغر و مثل سیخ باریک بود.

به همان نسبتی که زن دایم سارا مشغول پخت و پز بود، بچه‌هایش هم مشغول پیچیدن سیگار برای پدرشان بودند. البته بچه‌ها نمی‌توانستند به سرعت سیگار کشیدن پدرشان، سیگار بپیچند. او سیگار می‌کشید، سرفه می‌کرد و بی‌وقفه به سیگارکشیدنش ادامه می‌داد. هر وقت که گلویش خشک می‌شد سر همسرش که کنار اجاق غذاپزی ایستاده بود، فریاد می‌کشید: “هی، گاو، یک لیوان چای!”

زن دایم سارا فحش‌های شوهرش را به دل نمی‌گرفت، چون می‌دانست این از بدطینتی شوهرش نسبت به شخص او ناشی نمی‌شود، بلکه این دیدگاه شوهرش نسبت به جنس زن به طور کلی بود. در ضمن باید گفت که زن دایم سارا در مقابل شوهرش عقده‌ی حقارت داشت، چون به لحاظ اجتماعی متعلق به قشری پایین‌تر و در ضمن زن دوم یوسف بود. گرچه هنگام ازدواج با سارا، دایم یوسف هنوز بیست سال داشت، ولی یک بار ازدواج کرده بود و همسرش مرده بود؛ از همسر اولش یک دختر داشت که در آن موقع در نووگراد وولینسکی (که یهودی‌ها آن را “زویپیل” می‌نامیدند) نزد والدین بزرگش زندگی می‌کرد. با اینکه زن دایم سارا شیزا دقیقاً همسن شوهرش بود، و چند تایی بچه برای او به دنیا آورده بود، ولی همیشه مثل بچه‌ها که به بزرگ‌ترها نگاه می‌کنند، به شوهرش نگاه می‌کرد. مثل بسیاری از همسران مردان تحصیل‌کرده، او نیز هیچ چیز مشترکی با شوهرش نداشت. دایم یوسف آدمی تحصیل‌کرده بود، و همسرش یک زن ساده با علایق ساده: غذا پختن، نان درست کردن و خانه‌داری. به نظر دایم یوسف “گاو” اسم خوبی برای او بود و همسرش هم این نام تحقیرآمیز را مثل نام واقعی‌اش پذیرفته بود.

هر گاه او فریاد می‌زد: “گاو! گاو!”، زن دایم سارا می‌پرسید: “چیه، یوسف؟”

اگر سارا می‌خواست راجع به امور خانه با او حرف بزند، دایم یوسف حاضر نبود که یک لحظه دست

از محاسبات ریاضی‌اش بردارد، فقط می‌پرسید: “ها؟ چطور؟ چی؟”

حتا وقتی بچه‌هایش برای کفش و لباس و دیگر ضروریات زندگی از او پول می‌خواستند، دایم یوسف

بدون کوچک‌ترین توجهی به حساب و کتابش ادامه می‌داد و آنها را از خود می‌راند: “گم بشوید! یالا!

بروید، بروید! گوساله‌ها!”

با تنها زنی که حرف می‌زد خواهرش، یعنی مادر من بود. اغلب مادرم را نزد خود دعوت می‌کرد تا با او راجع به هر چیز ممکن گفتگو کند و از سرنوشت خود شکایت کند. از این که در کنار بچه‌های موقرمز دایبی‌ام بودم، خیلی خوشحال بودم. زن‌دایی سارا به من نان و بیسکویت خشخاشی می‌داد. در ضمن دایی یوسف تنها مرد خانواده بود که وقتی من درس نمی‌خواندم با من دعوا نمی‌کرد. چون خود او با بی‌میلی درس می‌خواند، به همین خاطر نیز از هیچ‌کس نمی‌خواست که درس بخواند. هرگاه من سیگاری برای خودم می‌پیچیدم تا سیگار کشیدن را امتحان کنم، دعوا می‌کرد. از تنها رفتارش که خوشم نمی‌آمد، وقتی بود که با لحن تمسخرآمیز راجع به پدرم حرف می‌زد: “خب، که این‌طور! که گفתי پینخاس مندل‌ات، دوست ندارد امتحان خاخمی را بدهد؟”، بعد تحقیرآمیز سری تکان می‌داد و به بینی‌اش چین می‌انداخت.

“که فقط یک جا می‌نشیند و هی تفسیر می‌نویسد، هان؟ تفسیر، تفسیر...”

چون رابطه‌اش با مادرم خیلی خوب بود، این حرف‌هایش را به دل نمی‌گرفتم. کلاً دایی یوسف آدمی بود که نسبت به دیگران خیلی گذشت و تحمل داشت.

در عوض، دایی ایچه را به خاطر توهین‌های مشابه به پدرم نمی‌توانستم ببخشم. باید اعتراف کنم که او برای من راجع به تورات و دینداری موعظه‌های اخلاقی نمی‌کرد، ولی چون عمیقاً آدم سرخورده‌ای بود، خیلی گوشت‌تلخ شده بود، مدام در حال طعنه و کنایه‌زدن بود، و از فحواي کلامش این گونه برمی‌آمد که از وجود ما و هر کس دیگر در خانه‌ی پدربزرگ ناراضی است و طوری رفتار می‌کرد که گویی خانه متعلق به اوست و ما همه آدم‌های سر خر هستیم که پولش را حیف و میل می‌کنیم.

این مرد قد بلند و لاغر با موهای بور کم‌پشت و لبان باریک که بر آنها همیشه لبخندی تمسخرآمیز نقش بسته بود، آنچنان مغموم به نظر می‌رسید که گویی زندگی، غمکده‌ای بیش نیست. دایی ایچه از قوام و استقامت پدرش خیلی کمتر از یوسف به ارث برده بود. و چون آدم بسیار مومن و خشکه مقدسی هم نبود، نتوانسته بود مدت زیادی نزد پدر زنش، ربی یسایا راخور، که در ویسوکی خاخم بود، دوام بیاورد. یسایا مرد عمیقاً خداترسی بود که تمام اعمال و رفتارش را با تورات تطبیق می‌داد. کتاب‌های زیادی درباره دین و دینداری نوشته بود که می‌خواست از طریق آنها ثابت کند که همه چیز در دنیا ممنوع است. طبق ادعای او فرد یهودی با هر قدمی که برمی‌دارد، قانون خدا را لگدمال می‌کند. تقدس شبات برای ربی یسایا بزرگ‌ترین ثروت بود. طبق ادعای او در شبات، شاشیدن در برف گناه بود، زیرا درست مثل این بوده که آدم در این روز مقدس زمین را شخم بزند! خلاصه، ربی یسایا به یهودی‌ها توصیه می‌کرد که در شبات دست و پاهایشان را ببندند تا مبادا کاری کنند که به این روز بی‌حرمتی شود. البته خودش هم مطمئن نبود که این اقدام می‌تواند تضمین صد در صد باشد.

ایچه طبعاً نمی‌توانست برای مدتی طولانی در یک همچون خانه‌ای طاقت بیاورد و به همین دلیل به خانه‌ی پدری‌اش پناه برد. همسرش، روخله که مثل پدرش شدیداً متدین و متعصب بود، همراه شوهرش

رہسپار خانہ‌ی جدید شد. در این خانہ بود کہ ایچہ فرزند اول و دومش را درست کرد. مادر بزرگ تا آنجا کہ از دستش برمی‌آمد او را لوس می‌کرد، برایش انواع و اقسام سوپ و بیسکویت‌های خوشمزه درست می‌کرد. او ہم طبعاً خیلی سریع بہ تنبلی عادت کرد و در طول روز بہ غیر از خوردن، نوشیدن، سیگار کشیدن و وقت گذراندن با دوستان خسیدش در قرائت‌خانہ‌ی توریسک (زمانی کہ بہ خانہ می‌آمد پشت سرشان آنها را مسخرہ می‌کرد) کار دیگری نمی‌کرد؛ در ضمن با برادر ارشدش و تمام اعضای خانہ، کہ بہ راحت او حسادت می‌کردند، مرتب در جنگ و ستیز بود. با این کہ در کل بدش می‌آمد کہ بیکار و علاف باشد و از سربار بودنش احساس شرم و خواری می‌کرد، با این وجود ارادہ و توان آن را نداشت کہ بتواند زندگی مستقلی را از سر بگیرد. در عوض، مرتب بلیط بخت‌آزمایی می‌خرید و فعالانہ شماره‌های برندہ را دنبال می‌کرد کہ ببیند آیا بالاخرہ شانس بزرگ بہ او رو کرده تا بدین‌وسیلہ خودش را بہ لحاظ مالی مستقل کند یا نہ. او ہر ہفتہ بلیط بخت‌آزمایی می‌خرید و در انتظار معجزہ بود.

مادر بزرگ از علاقہ‌ی بیش از حد خود بہ ایچہ در عذاب بود. او ہمیشہ سعی می‌کرد سوپ‌های مقوی و بیسکویت‌های کرہ‌ای را کہ فقط مخصوص ایچہ درست می‌کرد از دایی یوسف و دیگران پنهان بکند و مخفیانہ بہ پسر سوگلی‌اش بدهد؛ ولی بقیہ اہل خانہ بہ نحوی بہ قضیہ پی می‌بردند و خونشان از شدت عصبانیت بہ جوش می‌آمد.

با تمام این اوصاف ایچہ از مادرش بہ خاطر این ہمہ مراقبت و پرستاری ہیچ تشکر و قدرشناسی بہ عمل نمی‌آورد.

روخلہ، ہمسر ایچہ، خیلی ستیزہ‌جو تر و بدخلق تر از شوہرش بود. این زن مو سیاہ کہ روسری‌اش را محجوبانہ تا چشمانش پایین می‌کشید، الحق آدم وحشتناکی بود. او بی‌اندازہ دست‌پاچلفتی و خشکہ مقدس بود و از این کہ دختر یسایا را خور معروف بود، آنچنان بہ خود می‌بالید کہ ہیچ‌کس را آدم حساب نمی‌کرد. برخلاف مادر شوہر زبر و زرنکش، روخلہ بی‌اندازہ گند و سست بود. ہمیشہ عادت داشت کہ جملاتش را در حالت تصغیر و با لحنی لوس بیان کند. یک ظرف بزرگ سوپ را “یک قاشق”، یک قرص بزرگ نان را “یک لقمہ”، یک لیوان چای را “یک فُلپ” و یک ظرف آش جو را “یک دهن‌گیر” می‌گفت. ہیچ‌گاہ نمی‌گفت گرسنہ ہستم، فقط “اشتهای یک لقمہ” غذا داشت؛ نمی‌گفت غذا می‌خورم، بلکہ فقط “یک لقمہ” توی دهنش می‌گذاشت. او نمی‌خوابید، فقط “یک چرت” می‌زد. در ضمن ہر جملہ‌ای کہ می‌گفت یک “استغفر اللہ” و یک آہ سوزناک بہ آن اضافہ می‌کرد. ہر گاہ شوہرش ترتیب یک ظرف پر از سوپ و یک چہارم مرغ را می‌داد، با صدای لرزان می‌گفت: “بیچارہ ایچہ اصلاً دست بہ غذایش نزد!” زن دایی روخلہ ہمہ‌ی کارهایش را مخفیانہ و زیر زیرکی انجام می‌داد. ہیچ وقت جلوی چشم دیگران غذا نمی‌خورد، ہمیشہ یک گوشہ‌ی خلوت را پیدا می‌کرد و مخفیانہ غذایش را می‌بلعید. حتا موقع چای نوشیدن

یک پارچه جلوی صورتش می‌گرفت. دنیایی پر از معما در چشمان سیاه این زن نهفته بود و با همین چشمان، نگاه ملتسمانه‌اش را به شوهرش می‌دوخت و بیهوده به دنبال عشق و توجه می‌گشت.

ایمان، آه‌های سوزناک و قیافه‌ی معصوم و عابدانه‌ی این زن و سر تراشیده‌اش که زیر روسری خاکستری پنهان بود، حال ایچه را بهم می‌زد. هر چه استهزاء و تحقیر ایچه نسبت به این زن عمیق‌تر و آشکارتر می‌شد، به همان نسبت روخه‌له، لهله‌زنان بیشتر چشم به شوهرش می‌دوخت و از او مهر و محبت گدایی می‌کرد. او به شوهرش تنقلات و خوردنی می‌داد و حتا دزدکی چیزهایی برایش کنار می‌گذاشت تا در فرصت مناسب به او هم بدهد و پشت سر هم می‌گفت: “ایچه جان، دوست داری یک کم بیسکویت گاز بزنی؟”

ما همه به زن دایی روخه‌له می‌خندیدیم و حداکثر سعی خود را می‌کردیم که با او برخوردی نداشته باشیم. چون به نظر او همه یا حسود بودند یا با او دشمنی داشتند. دوست نداشتیم با پسرش موشه‌له که کچی مادرش بود، سر و کار داشته باشیم. کافی بود آدم به او دست بزند، فوراً جیغش بلند می‌شد که “دارند من را می‌کشند!” اغلب اوقات به‌خاطر انگور فرنگی و تمشک بین من و او دعوا می‌شد.

در کنار انبار گاه و اتاقک‌های دیگری که در حیاط پدربزرگ بود، کلبه‌ای وجود داشت که معمولاً جشن سوکوت را در آن برگزار می‌کردند. در این کلبه که فقط در مواقع خاصی از سال سقف داشت، کلی چوب و تخته انبار شده بود. در این حیاط که جای سوزن انداختن نداشت، بوته‌های شاخ و برگ شکسته‌ی تمشک و انگور فرنگی رشد کرده بود. این بوته‌های پر از خار در کنار مستراح و پرچینی بودند که هم آدم‌ها و هم حیوانات در آنجا قضای حاجت می‌کردند. البته این جریان برای تمشک‌چینی اصلاً مزاحم من نبود.

چون موشه‌له نیز به این تمشک‌ها علاقه‌ی فراوانی داشت، همیشه بین من و او بر سر این میوه‌های ممنوعه جنگ و مرافعه بود. اغلب اوقات به صورت هم چنگ می‌انداختیم و په‌أت یکدیگر را می‌کشیدیم. موشه‌له هر بار گریه‌کنان به مادرش شکایت من را می‌کرد. او هم با سرزنش‌های خود حسابی حالم را می‌گرفت و سرم فریاد می‌کشید که من با دست‌های زمخت رعیتی‌ام پوست لطیف عزیزدردانه‌اش را زخمی کرده‌ام.

شدت و حدت خشم و غضب روخه‌له نسبت به مادربزرگ حد و مرزی نمی‌شناخت. هر چه مادربزرگ برای بچه‌ها و ایچه جاننش انجام می‌داد به نظر زن دایی روخه‌له کافی نبود. به ویژه موقع غذا پختن جنگ و کشمکش بین روخه‌له و مادربزرگ ابعاد وسیع‌تری می‌گرفت. چون هیچ کس حاضر نبود که موقع غذا پختن در کنار جارو بایستد. جارو درست در یک گوشه در کنار اجاق غذاپزی قرار داشت و هر دو فکر می‌کردند که هرکس کنار جارو بایستد از شأن و مقامش کاسته می‌شود. مادربزرگ به حق استدلال می‌کرد که او به عنوان زن خاخام و به خاطر سنش -گوش شیطان کر- بهترین جا را در کنار اجاق باید داشته

باشد. زن دایی روخه‌له در عوض تنها دلیلی که برای حق ادعایی خود می‌آورد این بود که او دختر نویسنده و خاخام مشهور ربی یسایا را خهور می‌باشد و به کسی اجازه نمی‌دهد که او را به مقام دوم تنزل بدهد. این مشاجرات سال‌ها ادامه داشت. یک روز، زمانی که دعوا بر سر جارو در اوج بود، یک راه حل ارائه دادم: اگر جارو آن جا نباشد، دیگر دعوا هم نمی‌شود. ظاهراً مادر بزرگ از این راه حل بسیار ساده که البته به فکر خودش هم نرسیده بود، خیلی شوکه شده بود. ولی بعد نگاه سرزنش‌آمیزی به من انداخت که مضمونش این بود: چه غلط‌ها! یک پسر فسقلی به خودش جرئت می‌دهد چنین مشکل پیچیده‌ای را حل کند! بعد سرم فریاد کشید: “برو درس‌هایت را بخوان و در مسایل آشپزخانه خودت را داخل نکن! سال‌هاست که جارو جایش همان جاست و منبعده هم همانجا می‌ماند!”

کشمکش بر سر جارو از نو آغاز شد و مسئله هیچ‌گاه حل نشد.

گربه‌ی عابدی که تورات را

به موش‌گیری ترجیح می‌داد

در طول هفته مادر بزرگ تمام وقتش را صرف خانه‌داری و انجام وظایف اجتماعی‌اش می‌کرد؛ ولی روز قبل از شبات و در روزهای تعطیل کار و فعالیتش دوچندان می‌شد.

تدارک شبات در خانه‌ی پدر بزرگ مثل بقیه‌ی مردم نه از یک روز قبل از آن یعنی در روز جمعه که از عصر پنج‌شنبه شروع می‌شد.

بلافاصله پس از صرف شام اتل نه‌هی خدمت‌کار دو کیسه پر از آرد را به آشپزخانه می‌آورد و در دو تگار بزرگ می‌ریخت. یکی از آنها برای نان شبات در نظر گرفته شده بود و دیگری برای نان و شیرینی مورد نیاز هفته آینده.

سپس مادر بزرگ یک مشت آرد در دستش می‌گرفت، آن را بین انگشتانش می‌سایید، بو می‌کشید، کمی از آن را در دهانش مزه‌مزه می‌کرد و هر بار می‌گفت که آسیابان کلک زده و باز هم گندم‌ها را خوب آسیاب نکرده است.

بعد از این تشریفات، مقدار آرد موجود در تگارها را تخمین می‌زد، و می‌گفت که این مقدار برای نیاز هفته‌ی آینده کمی زیاد است. سپس یک مشت آرد از تگار در می‌آورد و در کیسه می‌ریخت. از چهره‌های خرسندش پیدا بود که از این صرفه‌جویی‌اش خوشش آمده است.

ولی دوباره یک مشت کوچک آرد از کیسه در می‌آورد و می‌ریخت در تغاز و می‌گفت: “آخ، ول کن! به افتخار شبات!”

اتل نه‌ه آستین‌هایش را بالا می‌زد و آب روی آرد می‌ریخت. مادر بزرگ موقع خمیرمایه زدن به او کمک می‌کرد و زیر لب دعا می‌کرد که خمیر خراب نشود.

تمام عصر پنجشنبه در آشپزخانه بوی خمیر تخمیر شده می‌پیچید؛ در تنور آتش زبانه می‌کشید و اتل نه‌ه کارهای سخت بدنی را که با سیخ، دستگیره و ملاقه سر و کار داشت انجام می‌داد. نان شبات، کلوچه، کیک خشخاش، بیسکویت و انواع و اقسام شیرینی‌جات به مقدار فراوان از تنور بیرون آورده می‌شد.

نیمه‌شب زنان برای خواب به رختخواب می‌رفتند. با طلوع خورشید دوباره کارشان را شروع می‌کردند، بلافاصله پس از نماز صبح، مادر بزرگ مستقیم از نمازخانه‌ی زنان به آشپزخانه می‌رفت تا غذای جمعه را آماده کند: آب گوشت و نان سفید گرم. درست مثل یک قانون مقدر، مادر بزرگ این غذا را هر جمعه درست می‌کرد. در هر صورت تا آن جایی که به من مربوط می‌شد قانون بسیار خوبی بود، چون هر دفعه که این غذا را می‌خوردم خودم را در آسمان هفتم احساس می‌کردم.

نان‌هایی را که از باقی‌مانده‌ی خمیر درست می‌شد خیلی دوست داشتیم، ولی متأسفانه این نان‌ها به مرور زمان سهمیه‌ی خیم آبکش که مسئولیت تامین آب خانه و بشکه‌ی آب سرسرا را داشت، شده بود. به هر صورت اصرار من بی‌نتیجه می‌ماند و مادر بزرگ حاضر نمی‌شد که از این نان‌ها به من بدهد.

خیم آدم گیج و کودنی بود، بیچاره اصلاً نمی‌دانست که در هفته چند سطل آب آورده و بابت کارش چقدر پول باید دریافت بکند. هر دفعه که از او می‌پرسیدند چقدر آب آورده، می‌گفت: «نمی‌دانم، خانم خاخام.» و بعد قرص نان را از مادر بزرگ می‌گرفت، زیر پیراهنش می‌گذاشت و می‌رفت. مادر بزرگ سپس از همسر خیم می‌پرسید، ولی او هم مثل شوهرش خیلی پرت بود، مادر بزرگ می‌گفت: «زن باید بداند که شوهرش چقدر کار کرده است! آخر ممکن است مردم سرتان کلاه بگذارند.»

همسر خیم شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و پاسخ می‌داد: «به من چه؟» و بعد با خنده ادامه می‌داد که: «کمرش که برای من خرجی ندارد. حالا که آب می‌کشد، چه یک سطل کمتر چه یک سطل بیشتر.»

با این که خیم را به خاطر خوش‌اخلاقی‌اش خیلی دوست داشتیم، ولی هر وقت نان را زیر بغلش می‌زد و می‌برد کلی از او دلگیر می‌شدم، چون هر جمعه با ولع کودکانه ساعت‌ها منتظر این نان می‌شدم. البته مادر بزرگ در عوض، پس از غذا بیسکویت‌های خوشمزه به من می‌داد، و همان‌وقت قضیه‌ی نان را فراموش می‌کردم.

تا غذایمان را می‌خوردیم مادر بزرگ خانه را مثل یک دسته گل مرتب می‌کرد. ابتدا همه‌ی وسایل نقره‌ای را تمیز می‌کرد: شمعدانی‌ها، قاشق و چنگال‌ها، نمکدان‌ها و فلفلدان‌ها، اتل نهه، میز و نیمکت‌ها را دستمال می‌کشید و اتاق‌ها را جارو و گردگیری می‌کرد. مادر بزرگ و نهه تمام سعی خودشان را می‌کردند که گربه‌ی خانه را که آسوده‌خاطر در کنار صندلی راحتی پدر بزرگ چنبره زده بود، از اتاق مطالعه بیرون کنند. ولی گربه اصلاً خیال ترک جای گرم و نرمش را نداشت. به نظر مادر بزرگ جای گربه توی آشپزخانه بود و کارش موش‌گیری. ولی بوی دل و روده‌ی مرغ، شیر و سرشیر اصلاً این گربه‌ی عجیب و غریب را وسوسه نمی‌کرد. گربه بنا به دلایل مرموزی ترجیح می‌داد در اتاق مطالعه، شاهد تورات‌خوانی پدر بزرگ و دادرسی‌ها باشد. او مصمم روی صندلی کنار مبل پدر بزرگ چنبره می‌زد، خرسند و خوشبخت خُر خُر می‌کرد و به پیام تورات و یهودیت گوش فرا می‌داد.

وقتی مادر بزرگ برای تمیز کردن صندلی تلاش می‌کرد این گربه لجباز را براند، زیر لب می‌گفت: «توی این گربه حتماً روح یک آدم مرده حلول کرده است!»

در حقیقت ناراحتی مادر بزرگ از این بود که پدر بزرگ به گربه بیشتر مهر و محبت نشان می‌داد تا به او. با این که پدر بزرگ هیچ‌وقت گربه را نوازش نمی‌کرد - زیرا به نظرش نادرست بود که یهودی حیوان را نوازش بکند- ولی به هیچ‌کس هم اجازه نمی‌داد که او را از کنارش براند. در عوض مادر بزرگ هیچ‌گاه این افتخار را کسب نمی‌کرد (به استثنای موقع سیدر در عید پسح) که در کنار شوهرش بنشیند. فقط در روز

قبل از شبیات مادر بزرگ وارد اتاق کار شوهرش می‌شد تا به همراه دختران و نوه‌هایش با پدر بزرگ از لیوان شراب متبرک بنوشد.

از مراسم برگزاری شبیات در بیلگورای خیلی خوشم می‌آمد آدم در این جمع مومن و سنتی، تقدس این روز را از همان صبح جمعه احساس می‌کرد. در بازار، زنان فروشنده، سرحال و بشاش، بساط ماهی، میوه و سبزی‌شان را پهن می‌کردند. حمامی با طبل اعلام می‌کرد که آب میقوه گرم شده و مردم را به غسل گرفتن فرا می‌خواند. مردان با یک بقچه لباس تمیز در زیر بغل از کنار خانه‌ی پدر بزرگ می‌گذشتند و به سمت میقوه می‌رفتند. آن دسته که وضع مالی خوبی نداشتند بلافاصله پس از شبیات به مغازه‌ی یشیل، معلم زنان، می‌رفتند تا به افتخار شبیات چکمه‌هایشان را روغن بزنند. روغن ماهی‌ای که آنها برای چرب کردن به کار می‌بردند، چکمه‌هایشان را آبی می‌کرد.

زنان و دختران فعالانه مشغول تدارک شبیات بودند. درست قبل از غروب آفتاب خادم کنیسه خانه به خانه می‌رفت و با یک چکش چوبی به پنجره‌ها می‌کوبید و هوار می‌کشید که: “مردان، زنان، وقت شمع روشن کردن است!”

صدای بم چکش چوبی التهاب زنان خانه‌دار را دو چندان می‌کرد.

مادر بزرگ جامه‌ی ابریشمی‌ای که همه‌ی رنگ‌های قوس و قزح را داشت به تن می‌کرد: زرد، سبز، آبی، دوباره زرد و ... به جای روسری‌ای که در طول هفته به سر می‌گذاشت، سرپوش اطلسی‌ای سر می‌کرد که با تصاویر تمشک، انگور و آلبالو منقش بود و با یک روبان تزیین شده بود. از گوش‌هایش آویزه‌های الماسی آویزان بود. گردنبند مرواریدی به گردن می‌انداخت که می‌گفتند خیلی قیمتی بوده است و انواع و اقسام گیره، گل سینه و خرت و پرت‌های تزیینی که از زمان عروسی‌اش مانده بود، به لباس خود می‌چسباند. او در حین روشن کردن شمع شمعدانی‌های نقره‌ای، کلی دعا‌های خیر و برکت زیر لب زمزمه می‌کرد.

پدر بزرگ هر گاه از حمام می‌آمد صورتش گل انداخته بود و برق می‌زد، په‌آتش هنوز خیس بود و به همین خاطر خیلی بلندتر از حالت معمولی به نظر می‌رسید. او دگمه‌های پیراهن آستین گشادش را نمی‌بست، فقط یقه‌اش را با یک بند گره می‌زد. جوراب‌های سفید شیری بود، درست مثل پیراهن سفیدش که در کنار رنگ مشکی لباده‌ی ابریشمی و کلاه سیاه دورپوستی‌اش، سفیدتر از معمول جلوه می‌کرد.

پدر بزرگ قبل از این که برای عبادت به کنیسه برود زمزمه‌کنان همه‌ی اعضای خانه را با “شبیات! شبیات!” گفتنش به عجله می‌انداخت.

کنیسه‌ی قدیمی با ستون‌ها، شمعدانی‌های برنجی و چراغ‌های دیواری‌اش غرق در نور بود. حول پنجره‌های باز نزدیک سقف، پرنده‌ها پرواز می‌کردند و سر و صدا راه می‌انداختند. برج‌های دوازده‌گانه‌ی (به جای “باکره‌ی” برهنه، یک گل نقاشی شده بود) منقش بر دیوارهای کنیسه با غرور فراوان از بالا به

پایین نگاه می‌کردند و درست مثل شیرهایی که از دولابچه‌ی تورات پاسداری می‌کردند با ابهت و با شکوه بودند. کویل، آرگ زن کنیسه، مرد تنومندی که شغلش طناب‌سازی بود، به همراه دسته‌ی همخوانی مردانه‌اش با شادی به استقبال شبات می‌رفت. کلمات کویل در کنیسه‌ی قدیمی منعکس می‌شد. جمعیت مومن با کویل همصدا می‌شد و آوای یکنواخت کویل آرام آرام به صدای خش خش برگهای درختان در روزی پر باد تبدیل می‌شد. نمی‌دانم که آیا کویل واقعاً خواننده‌ی خوبی بود یا نه ولی تا به امروز پژواک مطبوع صدایش که می‌گفت: “سپاس تو را، ای صاحب عالم، ای خدا” در گوشم است.

هر چه کویل هیجان‌زده‌تر می‌شد، صدایش هم توأمآً بالا می‌رفت: “چهل سال تمام نگران این قوم بودم و می‌گفتم که این ملت از صراط مستقیم منحرف می‌شود و راه من را نشناخته است...” و مومنان حاضر در کنیسه که به خاطر شبات چهره‌شان از التهابات درونی گل انداخته بود، جواب می‌دادند: “برای خدا یک سرود جدید بخوانید...” - و همه آنچنان پر نشاط و قوی می‌خواندند که دیوارها، ستون‌ها، شمعدانی‌ها و حتا شیرهای نگهبان دولابچه‌ی تورات به لرزه درمی‌آمدند. از همه بلندتر و هیجان‌انگیزتر، پدربزرگ بود که می‌خواند، با این که او میتناگد و ذاتاً آدم کم‌حرفی بود، تقدس این ساعت او را شدیداً در عالم خلسه فرو می‌برد. با آنچنان نشاط درونی‌ای دعایش را می‌خواند که گویی این عبادت، کنیسه و یهودیان مومنی که او خود را چوپان‌شان می‌دانست، برای او جوهر زندگی را تشکیل می‌دادند. پس از دعاخوانی، کویل با صدای بلند کیدوش یا تقدس شبات را دکلمه می‌کرد و سپس به خادم کنیسه دستور می‌داد که به همه‌ی جوانان حاضر از لیوان نقره‌ای بزرگ یک فلپ شراب متبرک بدهد. پسر بچه‌ها مثل بچه‌های بی سر و پای کوچه بر سر شراب با هم دعوا می‌کردند. ولی وضع من بد نبود چون لیوان اول را به من که نوه‌ی خاخام بودم، می‌دادند. سپس پدربزرگ در کنیسه چرخ می‌زد و همه‌ی مردان به او “شبات شالوم” می‌گفتند.

در خانه، مادر بزرگ از قبل، میز را در اتاق کار پدر بزرگ چیده بود. در نور چراغ نفتی و شمع‌های بی‌شمار، برگ‌های زرد روی قالی دیواری، مات و خفیف می‌درخشید. همه اشیا روی میز - تنگ شراب، پارچه‌هایی که روی نان شبات انداخته شده بود، قاشق و چنگال‌ها و لیوان‌ها - نور شمع‌ها را منعکس می‌کرد. گردن‌بند مروارید، گوشواره‌ها و گل‌سینه‌های مادر بزرگ در این نور، می‌درخشید.

بعد از قرائت کیدوش، پدر بزرگ لیوان شراب را به همسرش می‌داد، سپس به دیگر زنان خانواده و آخر سر به اتل نهی خدمت‌کار. بعد من آفتابه لگن مسی سنگین را برای شستن دست‌ها می‌آوردم.

در فاصله‌ی بین کیدوش و دعای نان شبات که طی آن حرف زدن قدغن بود همیشه مادر بزرگ یک نوع پانتومیم اجرا می‌کرد. نگاهی به نان شبات می‌انداخت، بعد با سر به دیگر زنان علامت تایید می‌داد. هرگاه که نان شبات خوب از آب در می‌آمد، چهره‌ی مادر بزرگ از خوشحالی و غرور برق می‌زد، و هر گاه که نان شبات آن‌طور که باید در می‌آمد، در نیامده بود، از خجالت آب می‌شد. به نظر من وقتی که نان‌ها

تویز نبودند خیلی خوشمزه‌تر بودند. ولی اگر نان‌ها خوب پخته نمی‌شد، مادر بزرگ خیلی غصه‌اش می‌گرفت. خوشبختانه اکثر اوقات نان‌ها بی‌عیب و نقص از کار در می‌آمد.

وقتی پدر بزرگ نان شب‌ات را تبرک می‌کرد و به هر یک از اعضای خانواده یک قطعه از آن می‌داد، زنان، بعد از گرفتن سهمشان، به آشپزخانه می‌رفتند تا در آن جا غذایشان را صرف کنند. فقط زمانی به اتاق کار پدر می‌آمدند که می‌خواستند برای پدر بزرگ، من، پسر دایی‌ام الی و مردانی که پدر بزرگ دعوت کرده بود، غذا بیاورند. به خاطر مهمان‌ها می‌بایستی زنان جدا غذا می‌خوردند چون پدر بزرگ شدیداً مخالف بود که زنان در حضور مردان غریبه سر میز غذا باشند.

مادر بزرگ از این بابت که او و دختران و عروس‌هایش مجبور بودند به خاطر حضور یک عده گدا مثل کلفت‌ها در آشپزخانه غذا بخورند، خیلی شاکی بود. البته اگر مهمان‌های پدر بزرگ نویسنده، طلاب، کدخدا یا مسافری از اورشلیم بودند، کمتر عصبانی می‌شد. اگر چه او هم قبول داشت که زنان نمی‌بایستی در حضور چنین شخصیت‌هایی بر سر میز غذا باشند، ولی وقتی مجبور می‌شد که به خاطر حضور قصاب یا پیلهوری که پدر بزرگ از کنیسه با خود آورده بود سر میز غذا ننشیند، خیلی دماغ می‌شد.

پدر بزرگ به عمد، همیشه مفلوک‌ترین گدایان و چندش‌آورترین ناقص‌العضوها و آدم‌های استثنایی را که هیچ‌کس حاضر نبود به خانه‌اش راه بدهد، پیدا می‌کرد و با خود به خانه می‌آورد. مادر بزرگ چشم دیدن این دوره‌گردهای کثیف و گال‌زده که رومی‌زی سفید را به گند می‌کشیدند و از لیوان‌های نقره‌ای شراب می‌خوردند را نداشت. هر وقت وارد اتاق کار پدر بزرگ می‌شد ظروف نقره‌ای را می‌شمرد؛ و هرگاه دوباره به آشپزخانه می‌رفت، زیر لب می‌گفت: “نمی‌خواهم دهنم را به گناه آلوده کنم، ولی اینها خانه را به یک میکده تبدیل کرده‌اند...”

پدر بزرگ دوست نداشت که مخالفتی علیه گروه ولگردش بشنود. پشت سر هم به آنها تعارف می‌کرد:

“بخورید! بخورید! صبر نکنید که بهتان تعارف کنند!”

آنها هم البته منتظر نمی‌شدند. مثل خوک‌های گرسنه که به آخور پر از گاه رسیده باشند، به غذاهای خوشمزه‌ی مادر بزرگ حمله می‌کردند. نان‌شان را توی همه چیز می‌زدند: توی سوپ ماهی، سوپ مرغ، ژله‌ی ژرب کوهی و آلو. بشقابشان را با نان تمیز می‌کردند و خرده‌نان‌هایی را که روی میز ریخته شده بود یا لای ریش‌هایشان مانده بود، به دهن می‌گذاشتند. ناخن‌های کثیف و چشم‌های گود رفته‌شان، بوی آزاردهنده‌شان و طرز غذا خوردنشان آنچنان حالم را به هم می‌زد که اشتهایم به غذای ماهی، سوپ خوش‌طعم و مرغ سرخ شده با هویج را از دست می‌دادم. هر وقت که به جای کارد و چنگال از چاقوهای زنگ‌زده و کثیف استفاده می‌کردند تا غذا را به دهانشان بگذارند، مجبور بودم که سرم را برگردانم.

در عوض از نوع حرف‌زدنشان که با تکان دادن شدید سر و دست همراه بود و داستان‌های مهیجی که تعریف می‌کردند کلی کیف می‌کردم. آنها از تجربیات خود در شهرهای دور دست و از خانواده‌هایی که به

آنها غذای مجانی می‌دادند، می‌گفتند. موضوع مورد علاقه‌شان خساست و گشاده‌دستی میزبانانی بود که آنها در مسیر دوره‌گردی‌شان به عنوان مهمان نزد آنها غذا خورده بودند.

یکی از گداها لاف آمد که: “عجب غذایی در توروبین خوردم! توی این شهر آدم نه فقط ماهی و گوشت گیرش می‌آید، بلکه گوشت نمک‌سود گوساله و پیاز با دنبه سرخ‌کرده و سوپ سیب‌زمینی هم بهش می‌دهند. اگر دو گولدن هم به من می‌دادی حاضر نبودم که غذایم را به تو بدهم.”

در جوابش دیگری می‌گفت: “مرده‌شور میزبان من را در ایزبیکا ببرد! فقط یک تکه نان شبات داد و بقیه‌اش هم نان معمولی! غذای سومی در کار نبود! انشالله که دل و روده‌اش از حلقومش در بیاید!”
پدربزرگ از شنیدن این همه فحش و دشنام در شبات به وحشت می‌افتاد، ولی از طرف دیگر هم دلش نمی‌آمد که مهمانان‌هایش را به خاطر این طرز حرف‌زدن سرزنش کند، فقط می‌گفت: “بخورید، بخورید!”
به این نحو می‌خواست به آنها حالی کند که برای خوردن آنجا هستند نه برای بحث کردن.
گداها اصلاً محلی به او نمی‌گذاشتند، به حرف‌زدنشان ادامه می‌دادند و از هر چیز ممکن شکوه و شکایت می‌کردند.

از نوع حرف‌زدن و داستان‌گویی‌شان خیلی لذت می‌برد، به ویژه از قصه‌های پُر شاخ و برگشان. علی‌رغم شبات و ممنوعیت هرگونه معامله، آنها کار خود را می‌کردند و در مقابل چشم‌های پدربزرگ با هم داد و ستد می‌کردند. مثلاً شکری را که میزبان خسیسی به جای پول به آنها داده بود، با پول معاوضه می‌کردند. حتا پیش می‌آمد که موقع غذا سر لباس کهنه، چکمه‌های قدیمی و دیگر اجناس بنجل معامله می‌کردند.

بالاخره جان پدربزرگ به لبش می‌رسید و اعتراض می‌کرد: “دیگه بس کنید! امروز شبات است، ملت!”

ولی آنها به کار خود ادامه می‌دادند. در ضمن به هیچ‌قیمت حاضر نبودند که کیسه‌ی کوچک پول خردشان را که به گردن آویزان داشتند، به پدربزرگ بسپارند. خیلی به پدربزرگ برمی‌خورد که مهمانانش حاضر نبودند شندِرِ غازشان را تا پایان شبات به او امانت بدهند و به این ترتیب به قوانین این روز مقدس احترام بگذارند.

او با لحنی ملتسانه می‌گفت: “خدا را شکر از این بابت اصلاً لازم نیست که بترسید. مردم پولدار محل همیشه اشیاء قیمتی‌شان را نزد من به امانت می‌سپارند.”

در این حرف هیچ مبالغه و گنده‌گویی نبود. بخش بزرگی از اشیاء قیمتی در بیلگورای که یا به خاطر دعوای حقوقی و یا به دلایل دیگر مورد مشاجره بود، در یک صندوق با روکش چرمی در گوشه‌ای غیرقابل دسترس در اتاق خواب پدربزرگ حفاظت می‌شد.

او به گدایان اطمینان می‌داد که پولشان نزد او امن است و به آنها یادآوری می‌کرد که یهودیان در شب‌ات مجاز نیستند همراه خود پول داشته باشند.

ولی آنها سرشان را با حالتی پر از شک و گمان تکان می‌دادند و جواب می‌دادند: “ما که اصلاً پولی همراه خودمان نداریم. به جان خودمان قسم!”

بعد پدر بزرگ اخطار می‌کرد: “این کار را نکنید! یهودی‌ها اجازه ندارند قسم بخورند – غذا بخورید، بخورید!” مهمان‌ها نیز هر چه دم دستشان بود می‌بلعیدند. پر خوری آنها زمانی به اوج می‌رسید که گوشت گوساله‌ی نمک سود با زرده‌ی تخم‌مرغ و نان، پیاز سرخ‌کرده در روغن مرغ، دل و روده‌ی گوسفند، هویج پخته و دیگر اغذیه‌های خوشمزه روی میز غذا می‌آمد. ریش این گدایان که تا خرخره خورده بودند از فرط چربی می‌درخشید.

گربه‌ی عابد که با میل خاصی به مزامیر خوانی پدر بزرگ در شب‌ات گوش می‌داد، یک چشمش را باز می‌کرد، نگاه تلخ و تحقیرآمیزی به این دار و دسته‌ی چندان‌آور می‌انداخت و با حالتی از خود راضی و خرسند در جای گرمش بر صندلی کنار مبل خاخامی پدر بزرگ چنبره می‌زد و به خواب خود ادامه می‌داد.

فرایدل، وصله‌ی ناجور خانواده

پس از خواندن دعای اختتام شبات، پدر بزرگ برای چرت زدن به رختخواب می‌رفت، من هم به خانه‌ی دایی یوسف می‌رفتم تا با بچه‌هایش بازی کنم. دایی یوسف زیاد شبات را جدی نمی‌گرفت، به همین دلیل برایش مهم نبود که ما در این روز چه بازی می‌کنیم. خود او در این روز مجبور بود از سرگرمی مورد علاقه‌اش - سیگار کشیدن و محاسبات ریاضی - صرف‌نظر کند؛ در عوض چند تا قوری چای میل می‌کرد و با سوالات بجا و بی‌جا همه را کلافه می‌کرد. حتا بی‌اهمیت‌ترین چیزها توجه او را به خود جلب می‌کرد. با زبان گزنده‌اش مرتب طعنه و کنایه می‌زد. موضوع مورد علاقه‌اش، پبله کردن به طرز زندگی فرایدل، دختر زن اولش، بود.

فرایدل برخلاف خواهران و برادران ناتنی‌اش که مو قرمز بودند، موهای سیاه داشت و در نووگراد ولوینسکی به دبیرستان می‌رفت. همیشه لباس‌های شیک می‌پوشید و خود را آرایش می‌کرد و ترجیح می‌داد فقط روسی حرف بزند. او گهگاهی برای دیدار پدرش به بیلگورای می‌آمد، ولی به محض ورودش دعوا و کشمکش بین آن دو شروع می‌شد.

فرایدل به وصله‌ی ناجور خانواده معروف شده بود. خسیدهایی که با پدر بزرگ دشمنی داشتند مدعی بودند که این نوه‌ی کافر که به زبان کفار حرف می‌زند و کفش‌های ورنی می‌پوشد، کیفر بی‌اعتنایی پدر بزرگ به شخصیت‌های مقدس خسیدها می‌باشد. از دید من این دختر جوان که برای دیدار از شهری دور به بیلگورای می‌آمد، مثل آدمی بود که از سیاره دیگری آمده باشد. به ویژه هرگاه از جعبه‌ی سیگار دایی یوسف سیگار برمی‌داشت و همزمان از دهان و دماغ دودش را بیرون می‌داد و در حین سیگار کشیدن با پدرش مشاجره می‌کرد، با چشمان از حدقه درآمده به او خیره می‌شدم. دعوای پدر و دختر هم همیشه حول دو محور اصلی بود: به خاطر ارثی که ظاهراً مادر متوفی برای دخترش گذاشته و پدرش حیف و میل کرده بود؛ یا به این دلیل ساده که دایی یوسف اصلاً تحمل دخترش را نداشت.

او دخترش را به خاطر رفتار غیریهودی‌اش سرزنش نمی‌کرد؛ مشکل اساسی‌اش این بود که دخترش با رفتن به مدرسه فقط وقتش را تلف می‌کرده و به او مدام توصیه می‌کرد در همان بیلگورای بماند و با یک مرد درست و حسابی ازدواج بکند.

فرایدل از شنیدن این حرف‌ها از کوره درمی‌رفت و فحش‌هایی می‌داد که هیچ‌یک از دختران آبرومند بیلگورای حتا جرئت فکر کردن به آن را نداشتند: “یعنی می‌گویی با یک ایچه ماير احمق ازدواج کنم و در این ده کوره تلف بشوم؟ نه، نه، آدرس را اشتباهی آمدی! ترجیح می‌دهم خودم را در رودخانه بیندازم ولی همچون خطایی نکنم.”

بعد یوسف همین‌طور که دود سیگارش را به صورت دخترش فوت می‌کرد، می‌پرسید: “بالاخره می‌خواهی چه بکنی؟”

فرایدل عصبانی و خشمگین دود سیگارش را به صورت پدرش فوت می‌کرد و می‌گفت: “می‌خواهم درس بخوانم و دندان‌پزشک بشوم!”

کلمه‌ی “دندان‌پزشک” چنان احساس ترس و احترام در من به‌وجود می‌آورد که جرئت نفس کشیدن نداشتم. دوست داشتم ساعت‌ها به این موجود عجیب و غریب با آن سیگار بین لبانش خیره بشوم. با تعجب از خود می‌پرسیدم واقعاً ما هر دو خویشاوند هستیم؟

به ویژه در شب‌ات، جنگ بین پدر و دختر مغلوبه می‌شد، چون یوسف اجازه نمی‌داد که دخترش سیگار بکشد. البته باید گفت که این جنگ و مرافعه‌ها در خانه‌ی دایی یوسف به نحوی جنبه‌ی بازی هم به خود گرفته بود و به همین خاطر گذراندن شب‌ات برای من در آنجا خالی از لذت نبود. زن دایی سارای بلند قامت در این روز یک‌بند مشغول نان پختن و بیسکویت درست کردن بود و بوی خوش نانوائی می‌داد؛ او مرتب بشقابم را از شیرینی و بیسکویت پر می‌کرد؛ در چنین ساعاتی احساس می‌کردم که با تمام عالم در صلح و صفا هستم.

من برای خوردن آخرین طعام شب‌ات نزد والدین بزرگم می‌رفتم. به هنگام غروب، مادر بزرگ وارد آشپزخانه‌ی درندشتش می‌شد و شروع به دعا خواندن می‌کرد. دعاها را به زبان عبری و ییدیش می‌خواند و در عالم خلسه فرو می‌رفت. هنوز تا به امروز نوای مزامیرخوانی‌اش در گوشم طنین دارد: “ای خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب! فرزندان اسرائیل را در مقابل شر و بلا حفظ کن...”

سپس سرودی برای الیاس پیامبر که در آن آمدن منجی عالم را خبر می‌دهد، می‌خواند.

مضمون شعر تقریباً این بود:

بر کوهی در دور دست‌ها

که قلعه‌اش به ستارگان می‌رسد

نردبانی‌ست که بر آن

الیاس پیامبر، برای قوم اسرائیل

در شیپورش می‌دمد

ای الیاس اهل جلعاد!

بَدَم، بَدَم!

بگذار این هفته‌ی حقیقت باشد

و منجی عالم ظهور کند

سپس به خواندن ادامه می‌داد:

حتا هفت دختر در دامن خود حمل می‌کرد
که سرنوشتشان این بود از گرسنگی بمیرند
خدایا بلا را از ما دور کن
ما را در امان نگهدار
برای ما یک هفته‌ی پراقبال در نظر گرفته شده
خیر و برکت به من اعطاء شده
و منجی‌ای که خردمندانمان
به فرزندان اسرائیل قولش را داده‌اند
الیاس، عجله کن، پیامبر بزرگ
که این آرزو همین حالا برآورده شود!

مادربزرگ هر هفته قبل از اختتام شبات، بدون این که به مسخره‌بازی‌های پسرانش توجه کند، این ابیات ساده را می‌خواند. سیمله و تویله، دختران دایی یوسف از زن اولش خیلی آرام سرودی را که مضمونش عشق بین یک پادشاه و ملکه بود با هم می‌خواندند:

“پرنده‌ی کوچک شتابان و ناآرام پرید

آری، ناآرام

به قلمروی پادشاهی

ولی همه‌ی پنجره‌ها بسته بود

آری، بسته بود

پاشو، پاشو، ای دختر خوشگل

امروز از پادشاه برایت یک پیام آورده‌ام!

معمولاً زنان در خانه اجازه‌ی شعر خواندن نداشتند، ولی در این مورد پدربزرگ استثناء قائل میشد. چون این اشعار، اشعار معمولی عاشقانه نبود، بلکه تمثیلی بود از رابطه‌ی عاشقانه بین خدا و فرزندان اسرائیل. منظور پادشاه در اینجا همان خدا بود و منظور از ملکه، قوم اسرائیل بود و پرنده، نماد قاصد قادر متعال بود که پیام منجی عالم را با خود می‌آورد. این که آیا این دو دختر به مضمون عمیق شعر آگاه بودند یا نه، خود سوال جداگانه‌ای است. به هر حال آنها این شعر را با احساس تمام می‌خواندند.

ولی از اتاق کار پدربزرگ سرودهای کاملاً متفاوتی شنیده می‌شد. در اینجا مستمندان محل که اکثراً الکساز بودند، جمع می‌شدند. آنها به هنگام غروب می‌آمدند تا سرودهای اختتام شبات را در نزد پدربزرگ بخوانند.

الکساز، شغل تخصصی اهالی بیلگورای بود. الکاها به همی مناطق روسیه و دیگر کشورها صادر می‌شد. دهقانان مسیحی فقط در ماه‌های سرد زمستان الک می‌ساختند، در صورتی که یهودیان الکساز بیلگورای تمام سال مشغول الکساز می‌بودند. وظیفه‌ی زنان جمع‌آوری موی اسب، پاک کردن و شستن آن بود و کار مردان رسیدن موها بود. این حرفه، بسیار خطرناک و ناسالم بود و کارگران پس از بیست سال و یا زودتر به بیماری سل مبتلا می‌شدند. اکثر الکسازان قبل از طلوع آفتاب کارشان را آغاز می‌کردند و تا اواخر شب ادامه می‌دادند. آنقدر پشت دستگاه ریسندگی خم می‌شدند که پس از مدتی قوزدار، نیمه کور، مسلول و زرد و بی‌خون می‌شدند. وضع زنان بهتر از مردان نبود. آنها همه‌شان به نحوی علیل بودند. این الکسازان علی‌رغم کار شاقشان آن قدر درآمد نداشتند که بتوانند شکم زن و بچه‌هایشان را سیر کنند. کارفرمایان پولدار که به آنها سفارش می‌دادند، برای این کار طولانی و طاقت‌فرسا پول بسیار ناچیزی می‌پرداختند. این سیه‌روزان پس از یک هفته جان‌کندن آنقدر پول در دست‌وبال‌شان نبود که بتوانند حتی خیلی مختصر شبات را جشن بگیرند. به همین دلیل مجبور بودند گدایی کنند. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که وقتی برای خوردن غذا به آشپزخانه‌ی مادر بزرگ می‌آمدند، چه قیافه‌های شرمگین و خجالت‌زده‌ای داشتند. مادر بزرگ به هر کدام یک قرص بزرگ نان می‌داد و الکسازان از او تشکر می‌کردند و برایش کلی دعا می‌کردند. بعد مادر بزرگ، خسیدها را – چون اکثر کارفرمایان و زالوهای محله از این گروه بودند – به باد دشنام می‌گرفت.

خیابانی که الکسازان در آن زندگی می‌کردند در یک محله‌ی فقیرنشین واقع بود که فقر و بیماری در آن جولان می‌داد. در عوض کارفرمایان و تجار الک هر روز چاق و چله‌تر و شیک‌تر می‌شدند. به هر حال، این مردان بیچاره و زیر فشار کار ناقص‌العضو شده که به اتاق کار پدر بزرگ می‌آمدند تا در آخرین غذای شبات با او شریک شوند و از نان خوب و ماهی ترشی‌انداخته بخورند و سرود شبات بخوانند، به‌طور عمده از الکسازان محل تشکیل می‌شدند. آنها نزد خاخام محترم‌شان می‌آمدند تا بتوانند روح و جسم خود را تقویت کنند. پدر بزرگ آنها را تسکین می‌داد، با آنها با مهر و شفقت رفتار می‌کرد و برایشان کمک مالی جمع می‌کرد. همه‌ی آنها، حتی بدبخت‌ترین‌شان، را “ربی” خطاب می‌کرد و با روی باز از همه پذیرایی می‌کرد. آنها نزد خاخام می‌آمدند تا سر بر شانه‌ی او بگذارند، گریه کنند و از کارفرمایانشان گله و شکایت کنند؛ به ویژه از ربی یوشع مایمون، زمین‌دار محل، که تقریباً تمام محل برای او کار می‌کردند.

دادرسی‌ها اکثراً شنبه غروب پس از پایان شب‌ات صورت می‌گرفت. پدربزرگ به خادم کنیسه، شموئل، ماموریت می‌داد که طرفین دعوی را به دادگاه فرا بخواند: “برو نزد ربی یوشع و او را به دادگاه شرع دعوت کن!”

شموئل فوراً متوجه می‌شد که منظور کدام یوشع است؛ مشکل اصلی طرف دیگر دعوا یعنی الکسازان بودند: هیچ‌کس نام خانوادگی این ستم‌دیدگان را نمی‌دانست، همه، آنها را به لقب‌های تمسخرآمیزی که آدم‌های هجوگو بر آنها گذاشته بودند، صدا می‌زدند. چون پدربزرگ خوشش نمی‌آمد کسی را با لقب به دادگاه دعوت کند، فقط به شموئل می‌گفت: “برو برل الکساز را به دادگاه دعوت کن!”

- “خام این جا اینقدر الکساز به نام برل داریم که می‌شود یک گروه نمازخوان از آنها تشکیل داد!”

- “در خیابان الکسازان زندگی می‌کند.”

- “همه‌شان در خیابان الکسازان زندگی می‌کنند، خام.”

- “آدم بدبخت و تکیده‌ای است.”

- “همه‌شان بدبخت و تکیده هستند.”

- “منظورم برل است که برای ربی یوشع کار می‌کند.”

خادم کنیسه متوجه شد که به این نحو به جایی نمی‌رسند و شروع به حدس زدن می‌کرد: “برل

ماکارونی؟ برل قوزی؟ برل بز نز؟ برل خواجه؟ برل شپشو؟”

پدربزرگ زیرلبی می‌گفت: “خوب است، برو برو!” شموئل این طوری فهمید که منظور پدربزرگ برل شپشو بود.

دادرسی‌ها معمولاً با سر و صدای زیادی همراه بود. بیچاره الکسازان گریه می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و خواستار عدالت، صداقت و یهودیت می‌شدند. آنها با آه و ناله گله می‌کردند: “واقعاً این عادلانه‌ست؟ دیگر توان کار کردن برایمان باقی نمانده که بتوانیم زن و بچه‌هایمان را سیر کنیم.”

بعد ربی یوشع خیلی خونسردانه جواب می‌داد: “تازه من به کارگران مسیحی‌ام خیلی کمتر دستمزد می‌دهم!”

پدربزرگ از یهودیت برایشان حرف می‌زد: “ربی یوشع، مسیحی‌ها حداقل برای پشتوانه‌شان یک تکه زمین دارند. آنها مجبور نیستند غذاهای کاشر بخورند، مسیحی‌ها احتیاج ندارند که برای بچه‌هایشان معلم سرخانه بگیرند، آنها می‌توانند در شب‌ات کار کنند. در ضمن، اصلاً درست نیست یهودی‌ها را با مسیحی‌ها مقایسه کرد.”

بعد ربی یوشع بدون این که به داد و فریاد کارگران توجه کند، توضیح می‌داد: “کاسب مجبور است راه

و چاه کم کردن هزینه‌ها را پیدا کند، وگرنه ورشکست می‌شود.”

ظاهر ربی یوشع اصلاً به آدم‌های پولدار نمی‌خورد. لباده‌اش رنگ و رورفته و لبه‌ی کلاه‌اش چرب و کثیف بود. جوراب‌های وصله‌پینه‌دار و کفش‌های بی‌قواره‌ی خسیدی می‌پوشید.

استدلال‌های دندان‌شکن ربی یوشع آن چنان منطقی و مؤمنانه و تورات‌پسند بود که الکسازان بی‌سواد و بداقبال، حتا آنهایی که حاضر جواب بودند، در مقابل این همه منطق خلع سلاح می‌شدند.

در طول یکی از همین دادرسی‌ها یک بار یکی از الکسازان آن‌چنان از شدت خشم هیجان‌زده شد که شروع به فریاد کشیدن کرد و به لکنت‌زبان افتاد: “آآ... آقا، اون..ن ن ووو... قت که ه ه ه... نوز تو مک ک ک ... تب بوبوبو..دم، ب ب ب... رای ربی یوشع کاکاکا... ر می‌کردم – با زن و بچه.”

ربی یوشع چین تمسخر بر لبانش انداخت و گفت: “احمق! وقتی مکتبخانه می‌رفتی، هنوز زن و بچه نداشتی.” بعد از این توضیح منطقی و غیرقابل انکار با حالتی مصنوعی و سالوسانه سرش را به علامت تأسف تکان داد.

کارگر بیچاره از فرط ذلت و خواری به هق هق افتاد. پدربزرگ از صندلی‌اش پایین پرید و او را مثل یک بچه در آغوش گرفت و در گوشش نجوا کرد: “خدا رحیم است” و دست نوازش به آستین پاره‌پوره‌اش کشید.

در ضمن پدربزرگ برای این که باعث خجالت الکسازان نشود، برای چنین دادرسی‌هایی حق‌الزحمه دریافت نمی‌کرد؛ حتا از طرفین دعوی پولدار.

هرگاه شاهد چنین دعوای حقوقی بودم به خدا اعتراض می‌کردم که چرا بایستی مردم فقیر این‌قدر بدبختی را تحمل کنند. به پدربزرگ می‌گفتم: “پدربزرگ چرا خدا همه‌ی آدم‌ها را خوب و خوشبخت درست نمی‌کند؟”

پدربزرگ سعی می‌کرد که مرا با توضیحات جور واجور تسکین دهد، ولی من حاضر نبودم که زیر بار توجیهاتش بروم. با چشمان نافذش نگاهی به من می‌انداخت و می‌گفت: “هنوز خیلی کوچک هستی که این را بفهمی. دعایت را بخوان و برو بخواب. به خدا اعتماد داشته باش، و ایمان داشته باش که او کارش را درست انجام می‌دهد.” بعد نگاهی به آسمان می‌انداخت و آه عمیقی می‌کشید و از صمیم قلب می‌گفت: “ای خدای عالم، به تو ایمان دارم، ایمان دارم.”

بعد گمارا را در دست می‌گرفت و برای خلاصی خود از افکار مغشوش و آزاردهنده غرق مطالعه می‌شد.

دیگر چیزی نمی‌گفتم و به رختخوابم می‌رفتم و از همانجا پدربزرگ را که روی گمارا خم شده بود، تماشا می‌کردم. نیرویی سرکش در وجود این مرد بلندقامت، سختگیر و احترام‌برانگیز که گویی اساساً برای مقام خاخامی و رهبری روحانی این جماعت زاده شده بود می‌جوشید. او وظایف خود را با

برخوردی عادلانه و معقولانه انجام می‌داد، از هیچ‌کس نمی‌ترسید، به هر چیز جزیی توجه می‌کرد و برای هیچ‌کس حق ویژه‌ای قایل نمی‌شد، فرقی هم نمی‌کرد که طرفش چقدر ثروتمند یا مومن یا بانفوذ می‌بود. آن روز که یکی از شخصیت‌های بانفوذ محل درگذشت، به خوبی به یادم مانده است. او مردی بسیار متمول بود و در ادارات دولتی نفوذ بسیار داشت. فکر می‌کنم اسمش داوود لوبلینر بود. پسران مرد مرحوم نزد پدر بزرگ آمدند و از او خواهش کردند که سر قبر پدرشان یک خطابه‌ی تمجیدآمیز بخواند، ولی پدر بزرگ خواهش آنها را بدون رودربایستی رد کرد معتقد بود که مرحوم، علی‌رغم نفوذ و احترام اجتماعی‌اش، هیچ‌کار ویژه‌ای برای مردم انجام نداده و ضرورتی ندارد که او را به دیگران ترجیح داد. پسران از کار پدر بزرگ خیلی رنجیده شدند. آنها ابتدا صد روبل، بعد دویست روبل به پدر بزرگ پیشنهاد کردند. در آن زمان این پول بسیار زیادی بود، به‌خصوص برای کسی مثل پدر بزرگ که مشکلات مالی زیاد داشت. گرچه برخورد پدر بزرگ می‌توانست برایش موجب درس‌هایی با ادارات دولتی شود، ولی او روی حرفش مانند. اتفاقاً پدر بزرگ در همین روز بر سر قبر مرد دیگری خطابه‌ی تمجیدآمیز ایراد کرد. این مرد خیلی فقیر بود ولی به عنوان آدم خداترس و فقیه شهرت داشت. پسران مرد ثروتمند از این جریان سخت به خشم آمده بودند ولی جرئت نداشتند که علناً خاخام ضد خسید را مورد حمله قرار دهند.

یکی از مشاجرات و بحث‌هایی که بین طرفداران خاخام شهر رادزین و دیگر خسیدها که از خاخام‌های دیگر طرفداری می‌کردند، خیلی خوب به یادم مانده است. جریان بر سر تدفین یکی از برادران خسید بود که طرفداران آن طریقت (طرفداران خاخام شهر رادزین) می‌خواستند او را در صیصیتی با منگوله‌های آبی به خاک بسپارند.

ظاهراً یکی از نگرانی‌های خاخام رادزین، ربی گرشون هنیس، این بود که چرا یهودیان در رغبت منگوله‌های صیصیت‌شان را طبق تورات یا مثل یهودیان در سرزمین اسرائیل، آبی سیر نمی‌کنند. این خاخام بعد از کلی تحقیق و پیگیری کشف کرد که خون یکی از حلزون‌های سواحل مدیترانه رنگ آبی‌ای را دارد که برای منگوله‌های صیصیت مناسب است. تعداد بسیار زیادی از این حلزون‌ها را به رادزین آورد، خون آن‌ها را گرفت تا بتواند منگوله‌های صیصیت طرفدارانش را رنگ کند. همزمان به تمام عارف‌ها و خاخام‌های خسید پیام فرستاد و از آنها خواست که از او پیروی کنند و به هواداران‌شان دستور بدهند که منگوله‌های صیصیت‌شان را رنگ آبی بکنند.

این جریان در بارگاه خاخام‌ها سر و صدای زیادی به پا کرد. خاخام‌ها و عارف‌ها استدلال می‌کردند که رنگ واقعی منگوله‌ها را فقط در روز ظهور منجی خواهیم فهمید، و هیچ آدمی نمی‌تواند در حال حاضر این رنگ را تعیین کند. خاخام رادزین که سفسطه‌گر حرفه‌ای بود به مخالفانش می‌گفت که از نظر تورات اگر کسی با صیصیتی بدون منگوله‌های آبی نماز بخواند مثل این است که اصلاً صیصیت در بر ندارد. خسیدهای مقلد خاخام‌های دیگر، خاخام رادزین را متهم می‌کردند که او از روی بغض و کین به دیگر

مقدسین یهودی اهانت می‌کند. در ضمن آنها متوجه شدند که خاخام رادزین فقط برای پول به جیب زدن چنین الم‌شنگه‌ای را راه انداخته بود؛ چون او انحصار منگوله‌های آبی را داشت و برای مواد رنگی، قیمت سرسام‌آوری را طلب می‌کرد.

این مناقشه یک دهه‌ی تمام بین یهودیان لهستان طوفان به پا کرد. دو گروه مخالف پشت سر هم غیبت می‌کردند و گهگاهی نیز کارشان به کتک‌کاری می‌انجامید. به خاطر منگوله‌های آبی، نامزدی‌ها به هم می‌خورد و طلاق‌ها صورت می‌گرفت.

در همین زمان یکی از خسیدهای طرفدار رادزین فوت کرد اعضای “تدفین برادران” که در ضمن هوادار خاخام‌های دیگر بودند از به خاک سپردن مرده با منگوله‌های آبی خودداری کردند. هر چه پسران و خویشان مرده اصرار و تلاش کردند، اعضای “تدفین برادران” حاضر نبودند که مرده را با منگوله‌های آبی به خاک بسپارند. این نزاع، آشوب بزرگی در محله‌ی یهودی‌نشین به پا کرد؛ دو گروه به هم ریخته بودند و جنازه هم در گوشه‌ای افتاده بود. پدر بزرگ همه‌ی اعضای “تدفین برادران” را نزد خود فرا خواند و خلاصه و قاطعانه به آنها دستور داد که مرده را با منگوله‌های آبی به خاک بسپارند.

برای اعضای “تدفین برادران” این ضربه‌ی سنگینی بود. آنها تمام تلاش خود را کردند که جلوی چنین چیزی گرفته شود.

– “ربی، چیزی که شما از ما می‌خواهید گناه است.”

– “شما ناراحت نباشید من این گناه را به گردن می‌گیرم، ولی گناه بزرگتر از آن این است که یهودیان به جان هم بیفتند.”

خسیدهای خشمگین سرانجام به تصمیم خاخام گردن نهادند. هیچ‌کس در بیلگورای، حتا بی‌شرم‌ترین خدانشناس، جرئت نداشت حرف روی حرفش بزند. حتا جاسوسی که پدر بزرگ او را بخاطر دسیسه‌های زشت و پلیدش سرزنش می‌کرد، به خود جرئت نمی‌داد توی روی پدر بزرگ بایستد؛ او خاموش به اخطارها و ملامت‌های پدر بزرگ گوش می‌کرد.

یک روز چند نفر به سراغ پدر بزرگ آمدند و خبر آوردند که در جشن عروسی پسر نوازنده‌ی شهر و دختر دلاک محل، مردان و زنان با هم می‌رقصند.

مطرب‌ها و دلاک‌های حمام در آن زمان جزو پایین‌ترین قشر بودند، ولی پدر بزرگ زیر پا گذاشتن قوانین اخلاقی را نمی‌توانست تحمل کند. او فوراً لباده‌ی شبانش را به تن کرد، کلاه مخملی را به سر گذاشت و به همراه شموئل به خانه‌ی دلاک رفت تا ببیند که آیا واقعاً مردم یک چنین عمل زشتی را مرتکب شده‌اند یا نه. به محض این که مطرب‌های جوان و دختران هم‌رقص‌شان متوجه شدند که خاخام وارد خانه شده، چراغ‌ها را خاموش کردند و در تاریکی از پنجره‌ها فرار کردند.

مردم بیلگورای از خشم خاخام‌شان وحشت داشتند.

هنوز دو حادثه‌ی مهم از آن زمانی که نزد پدر بزرگ بودم، در خاطر من مانده است.

یک روز در مقابل خانه، یک گاری پر از گاو توقف کرد که پس از چند لحظه هیبت خمیده‌ای که کلاه خاخامی به سر داشت و یک دستمال گردن پهن بسته بود، از آن سر بیرون آورد. سپس سورچی، مرد کوتوله‌ای را که علی‌رغم گرما چندین لباده روی هم پوشیده بود، پایین آورد.

ناگهان زن دایی روخله از آشپزخانه بیرون دوید، با دو دست به صورت خود زد و فریاد برآورد:

“بابا! بابا! ایچه جان نگاه کن، ببین کی آمده! خود بابام است!”

این همان ربی اشعیاء راخهور، خاخام ویسوکی و مولف رسالات متعددی بود که در آنها همه چیز را ممنوع اعلام کرده بود.

به محض این که خودش را از دستمال گردن‌ها و لباده‌هایش خلاص کرد و دست و صورتش را شست، جدیدترین لیست اقام ممنوعه‌ی خود را اعلام کرد.

با شادی اعلام کرد: “اخیراً در سیب‌زمینی یک رگه‌ی مخمر پیدا کردم- به همین دلیل دیگر مجاز نیست که در پسخ سیب‌زمینی خورده شود.” و برای تایید حرفش از تورات یک نقل قول آورد.

پدر بزرگ لبخند زد و گفت: “خب، ربی اشعیاء پس یهودیان در پسخ چه بخورند؟”

بدون این که به سوال پدر بزرگ جواب دهد، ربی اشعیاء یک لیست بالا بلند از ممنوعیت‌هایی را برشمرد که بر هر یهودی واجب بود آن را مراعات کند.

پدر بزرگ ساکت به حرف‌های ربی اشعیاء گوش داد، سپس دوباره لبخندی دوستانه زد و گفت: “پیدا کردن یک چیز جدید که یهودیان نباید انجام بدهند، آسان است. بهتر است آدم چیزی کشف کند که یهودیان اجازه‌ی انجام آن را داشته باشند... مردم فقیر و بدبخت بالاخره باید غذا بخورند، ربی اشعیاء.”

وقتی ربی اشعیاء دلایل دیگری برای اثبات حرف‌هایش از گوشه و کنار درآورد، پدر بزرگ از او خواهش کرد که غذایی را که مادر بزرگ برایش آورده بود، بخورد؛ به طعنه گفت: “بخورید و خوردن را از یهودیان دیگر دریغ نکنید!”

ولی این خشک‌اندیش پیر و تنگ‌نظر اصلاً به حرف پدر بزرگ توجهی نمی‌کرد و به پرگویی درباره‌ی تئوری‌هایش ادامه می‌داد و سرانجام به آنجا می‌رسید که همه چیز را برای یهودیان ممنوع کند.

دایی ایچه همیشه پدر زنش را مسخره می‌کرد؛ او تعریف می‌کرد که یک بار ربی اشعیاء با روخله به لوبلین مسافرت کرده بود. برای این که دیگران یک دفعه فکر نکنند که او در کنار زن غریبه‌ای در درشکه نشسته، پس از هر چند متری اعلام می‌کرد: “ای یهودیان بدانید که این دختر خود من می‌باشد... ای یهودیان بدانید...”

از بحث و تبادل نظر بین پدر بزرگ و ربی اشعیاء خیلی کیف کردم.

حادثه‌ای دیگری که من را خیلی تحت تأثیر قرار داد، دیدار پدربزرگ از یک شخصیت به اصطلاح مقدس بود.

این آدم مقدس از تبار سلسله جرنوبیل بود - آدمی به نام ربی موتله کاسیمیر که برای جمع‌آوری کمک مالی نزد هوادارانش به بیلگورای آمده بود. او طبق سنت، بر سر راهش نیز سری به خاخام منطقه، که پدربزرگ باشد، زد. گرچه پدربزرگ میتناگد بود ولی از این مهمان مشهور با تشریفات استقبال کرد و حتا جایگاه مخصوص را به او داد. مرد مقدس در کنار پدربزرگ نشست و هواداران و ملازمانش دورش جمع شدند.

مادربزرگ چند ظرف پراز سیب، گلابی و آلو سیاه آورد، و پدربزرگ طبق معمول فوراً سر یک بحث پر مغز را باز کرد. ولی مرد مقدس که ظاهراً در علوم فقهی تبحر نداشت حاضر نبود وارد چنین مباحثاتی شود. در عوض شروع کرد به زمزمه کردن، آواز خواندن، دست تکان دادن و در آوردن کلی ادا و اطوار قدسی‌مآب. در ضمن لاف می‌زد که در علم **گیماتریا** یعنی روش تعبیر لغات با کمک ارزش اعداد حروف، تبحر دارد. ولی پدربزرگ که حال و حوصله‌ی شنیدن این حقه‌بازی‌ها را نداشت چهره در هم کشید و به بحث خاتمه داد.

سپس مرید و دستیار این مرد مقدس یکی از میوه‌هایی را که باقی مانده بود و با دست پیشوایش تماس حاصل کرده بود، به مزایده گذاشت.

“یک روبل نقره برای یک آلو سیاه!”، یارو آنچنان با آب و تاب آلو را به مزایده گذاشته بود که انگار یکی از مقام‌های افتخاری کنیسه را به فروش می‌رساند: “یک روبل پیشنهاد شده، یک روبل و نیم دو روبل ...”

خسیدها مرتب قیمت‌های مزایده را بالا می‌بردند. طولی نکشید که عده‌ی زیادی زن و مرد به دست و پای خاخام افتادند تا آقا دست متبرکش را بر سر و گوش آنها بکشد. ربی موتله با گشاده‌نظری دست به سر آنها می‌کشید و برایشان طلب خیر و برکت می‌کرد و البته دستیارش قبلاً از تمام کسانی که برای پابوسی مرشدش آمده بودند، پول خوبی گرفته بود.

قبل از این که این شخصیت مقدس اتاق کار پدربزرگ را ترک کند، دستیارش امتیاز ملازمی‌اش را به مزایده گذاشت، چون ربی موتله می‌لنگید و می‌بایستی زیر بغلش گرفته می‌شد. به همین دلیل این مرجع تقلید اجباراً می‌بایستی به بغل‌دستی‌اش تکیه می‌کرد، نرخ این ملازمی بسیار بالا بود.

به محض این که مرد مقدس و مریدانش رفتند، پدربزرگ انگار که بخواهد هرگونه اثر فساد را بزدايد، با یک پارچه، میز را با دقت پاک کرد. بعد به شاگردش، ندروس نابغه، نگاه پرمعنایی انداخت. ندروس تمام این نمایش را با لبخندی موزیانه دنبال می‌کرد.

پدربزرگ غروندکنان گفت: “خب، به اندازه کافی وقت تلف کردیم، حالا موقع مطالعه‌ست،” بعد با شاگرد جانش برای مطالعه پشت میز نشست.

اواخر تابستان و آغاز ماه ایلول بود که مادر تدارک بازگشتمان به لئون‌سین را فراهم آورد. مادر بزرگ مقدار زیادی بیسکویت تازه و کیک برای توشه راهمان داد و اصرار می‌کرد که آب‌میوه، ژله و مربا هم با خودمان ببریم.

دوباره بین من و مادرم سر نشستن در کنار سورچی بگو مگو درگرفت. هر گاه درشکه سربالایی می‌رفت پیاده می‌شدم و همراه اسبان سوت‌زنان حرکت می‌کردم. مادرم سرم داد می‌کشید که شایسته‌ی نوه‌ی خاخام نیست که همچون کاری بکند. هنگام عبور از شهر یانوو، مادرم به زندانی با پنجره‌های مشبک اشاره کرد و گفت اگر مودب نباشم بالاخره روزی سر از این زندان درمی‌آورم و در جرگه‌ی بزه‌کارانی چون ایچله شموئل فونیه درخواهم آمد. می‌گفت چون ایچله سر و کارش با اسب و اسب‌زدان بود، به زندان افتاد. از آن به بعد هر وقت رفتارم به اصطلاح غیریهودی بود، مادرم مرا ایچله شموئل فونیه خطاب می‌کرد.

دوباره از میان “املاک شاه مفلس” گذشتیم؛ از میان مناطق یهودی‌نشینی که در زمان بوگدان چمیلنیکی مخوف پایه‌گذاری شده بودند؛ از میان شهرک‌هایی که نام‌های چون زاموک، سسربرسین، گوریا و یوزفو داشتند؛ شهرک‌هایی با قبرستان‌های بسیار قدیمی، کنیسه‌ها، کلیساها و میدان‌های گردی که دور تا دورشان دکه قرار داشت؛ از میان شهرک‌هایی که هنوز خادم کنیسه، یهودیان را قبل از غروب آفتاب به نماز فرا می‌خواند؛ شهرک‌هایی که در آن هنوز جارچی‌ها در میدان بازار با صدای طبل، مقررات جدید و آخرین اخبار را اعلام می‌کردند و پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های یهودی خانه را در ایام تعطیل با شیرها و گوزن‌های کاغذی تزئین می‌کردند و یهودیان یهودی‌تر و مسیحیان مسیحی‌تر از هر جای دیگر بودند. دهقانان این مناطق موهایشان را تا سر شان بلند می‌گذاشتند و کلاه‌های رنگ و وارنگ با منگوله‌های کوچک به سر داشتند. آنها پالتوهای بلند از پارچه‌های دست‌دوز می‌پوشیدند، حمایل خوش‌رنگ به کمر می‌بستند و صندل‌های عجیب و غریب به پا می‌کردند. زنان هیچ منطقه‌ای در لهستان مثل زنان این حوالی دستارهای تزئینی زیبا به سر نمی‌بستند و این چنین هنرمندانه دستمال‌های رنگی‌شان را به گردن گره نمی‌زدند. خلاصه، هیچ جای لهستان این چنین از خصوصیات و ویژگی‌های روسی برخوردار نبود. دهقانان، پیراهن‌های بلند به تن و پاپوش‌های حصیری به پا داشتند یا اصلاً پابرهنه بودند. آنها به لهجه‌ای حرف می‌زدند که یهودیان به آن “لهجه‌ی ایوانی” می‌گفتند.

یهودیان و غیریهودیان “املاک شاه مفلس” آدم‌های مومن، اصیل و سنتی بودند. به خاطر دور بودن از راه‌آهن و پیشرفت‌های تمدن امروز و عدم ارتباط با جهان خارج هنوز حالت بکر خود را حفظ کرده بودند.

پس از دو روز تمام در درشکه، قطار و گاری بالاخره خسته و کوفته وارد لئون‌سین شدیم. در آنجا با صدای نافذ شیپور مردان جوان در نمازخانه که ایام توبه در ماه ایلول را اعلام می‌کردند، مورد استقبال قرار گرفتیم.

جریان مردی که به خاطرش پدرش شیشه‌ی پنجره‌ی ما را می‌شکند و بعد سرافکنده به عذرخواهی می‌آید

بعد از هر دیدارم از بیلگورای، فقر، انزوا و عقب‌ماندگی روستایی لئون‌سین را خیلی بیشتر احساس می‌کردم. این ده‌کوره به نظرم خیلی کوچک‌تر از آن چیزی می‌آمد که واقعاً بود. مادرم که هر بار در بیلگورای نشاط و شادابی‌اش را به دست می‌آورد، وقتی به لئون‌سین بازمی‌گشت، دوباره کم‌حرف و منزوی می‌شد. هنوز امید داشت که بتواند پدرم را وادار به گذراندن امتحان روسی کند. هنگامی که از ورشو می‌گذشتیم مادرم دو روبل بابت کتابی برای دوره‌ی یادگیری زبان روسی پرداخت که در آن قواعد دستوری و تلفظ به تفصیل شرح داده شده بود. این کتاب یادگیری زبان روسی از یک دوجین کتابچه‌های تمرین تشکیل شده بود که بر روی هر کدام از آنها عکس مولف چاپ شده بود. نویسنده ریشی کوتاه داشت، عینک بی‌دسته‌ای بر چشم و یک کلاه کوچک مانند دلک‌ها به سر داشت. زیر عکس نوشته بود: نفتالی هرتس نایمونویتس. آنچنان مجذوب نام و عکس این مؤلف شده بودم، که تصمیم گرفتم طبق روش او روسی یاد بگیرم. درس‌ها از داستان‌های کوتاهی تشکیل می‌شد که همه‌ی آنها یک نتیجه‌ی اخلاقی داشتند. من و به ویژه خواهرم از آن خیلی خوشمان می‌آمد؛ ولی پدرم اصلاً علاقه‌ای به این کتاب‌ها نشان نداد. مادرم تلاش بسیار کرد که پدر را با منطق متقاعد کند کتاب‌های مقدس را برای مدتی کنار بگذارد و مدرک این زبان لعنتی را بگیرد. برای تقویت انگیزه‌ی پدر، خودش نیز به همراه او همه‌ی درس‌ها را می‌خواند. هنوز خوب به یاد دارم که چطور پدرم مایوسانه تلاش می‌کرد کلمات روسی را صحیح تلفظ کند. طولی نکشید که خواندن زبان روسی دل پدرم زد. خیلی قاطعانه از فراگیری یک شعر روسی سر باز می‌زد؛ دو بیت کوتاه این شعر می‌گفت:

گر به‌ی پشمالو

بز ریشو ...

پدر با عصبانیت گفت: “فایده ندارد! مگر مجبورم با فرماندار حرف بزنم؟” و بعد دوباره به سراغ کتب مقدسش رفت.

مادر، این دوره‌ی زبان روسی را در مدت بسیار کوتاهی به پایان رساند. اگر او می‌توانست به جای پدر زبان روسی را امتحان بدهد، قطعاً ما مشکلی نداشتیم. ولی بیچاره زن بود و استعدادش برایش بیشتر مایه‌ی دردسر و ضرر بود تا امتیاز. من و خواهرم نیز تمام دفاتر تمرین این دوره را حل کردیم و طولی نکشید که ما هم می‌توانستیم اندکی روسی بلغور کنیم. طبعاً تلفظمان زیاد درست نبود، ولی به هر حال کلی اصطلاحات و افسانه‌های روسی را از بر کردیم.

مادرم مرا تشویق می‌کرد: «همین‌طور خوب است! خوب یاد بگیر که وقتی نوبت تو شد، بتوانی امتحان را راحت قبول بشوی!»

مادرم شکی نداشت که من خاخام خواهم شد و البته امیدوار بودم از آن دسته خاخام‌ها که از حرف زدن با فرماندار خجالت نمی‌کشند.

یک بار خواهرم از او پرسید: «ماما وقتی بزرگ شدم چکاره می‌شوم؟»، مادرم پاسخ داد: «آخر یک دختر به جز خانه‌دار شدن چه می‌تواند بشود؟»

یکی از چیزهایی که خواهرم را خیلی عصبانی می‌کرد، این بود که هیچ‌گاه استعدادش مورد ستایش و تمجید قرار نمی‌گرفت و همین باعث شد که به تدریج به من حسادت بورزد و همین حسادت منشاء دعوای همیشگی ما شد.

پدرم اکثر وقتش را صرف نوشتن کشفیات و تفاسیر جدیدش می‌کرد. هر گاه در تورات یا گمارا یک نکته‌ی جدید کشف می‌کرد گونه‌هایش از شدت هیجان گل می‌انداخت. چشمان آب‌اش برق می‌زد و غرق در نور وحی و کشف جدیدش می‌شد. چون پدر کس دیگری را نداشت که خوشحالی‌اش را با او تقسیم کند، کشفیاتش را برای مادر بازگو می‌کرد. ولی پدر احساساتی و دل‌نازک که همیشه به دنبال محبت و تایید بود، در مقابل عکس‌العمل سرد و دافع‌مادر، درمانده و مستأصل می‌ماند.

مادرم از او می‌پرسید: «خب، می‌توانی زن و بچه‌هایت را با الهامات و تفاسیر سیر کنی؟» در آن زمان مادرم ماه‌های آخر بارداریش را می‌گذراند. خانه ما پر بود از زنان غیبت‌گو و وراج که تا وارد اتاق مادرم می‌شدم، بیرونم می‌کردند.

یک روز صبح مادرم شروع به نالیدن کرد. زن‌ها فوراً دور تخت مادر یک ملافه کشیدند و من را به سراغ پاکاکوف، قابله‌ی غیریهودی، فرستادند. یکی از زنان هلم داد و سرم داد کشید: «یالا یالا، عجله کن! سریع!»

اصلاً داد کشیدن ضرورتی نداشت: چون برای پسر بچه‌ها هیچ چیز طبیعی‌تر از دویدن نیست. آنچنان می‌دویدم که انگار شیطان در جلدم رفته بود. قابله در خانه‌اش نبود، او را سر مزرعه پیدا کردم که داشت آخرین سیب‌زمینی‌ها را برای زمستان آینده زیر خاک می‌کرد. این زن کشاورز غول‌پیکر و چهارشانه فوراً داسش را به زمین نهاد، پیشبندش را بست و با همان دست‌های کثیف و علی‌رغم سرمای شدید پابرهنه دوان دوان به سراغ مادرم رفت.

چند ساعت بعد مادرم دختری به دنیا آورد که درست مثل خودش موهای قرمز داشت. وقتی پدرم اسم نوزاد را سارا گذاشت، خسیدها در نمازخانه لبخند تمسخرآمیزی زدند. آن زمان‌ها دختردار شدن مایه‌ی تنگ بود و حتا پیش می‌آمد که خسیدها پدر جوانی را که صاحب دختر شده بود، برای

کیفر شلاق می‌زدند. طبعاً ما تولد این دختر را جشن نگرفتیم. به چند مردی که زحمت دیدار ما را به خود داده بودند، فقط بیسکویت و عرق تعارف شد. اگر کسی دختردار می‌شد همین حد از پذیرایی کافی بود.

مادرم به اندازه‌ی کافی شیر نداشت و به همین دلیل نوزاد یکریز در حال زر زدن بود؛ کار من این شده بود که قبل از طلوع آفتاب از خواب پا شوم و گهواره را که در کنار تخت مادر بود تکان دهم و مگس‌ها را از صورت بچه برانم.

زندگی‌مان از زمان تولد این بچه خیلی سخت‌تر شده بود. به زندگی یکنواختمان حالا دیگر گریه‌های بدون وقفه‌ی این شیرخوار نیز اضافه شد. در همین زمان بود که ناگهان نزاع شدیدی لئون‌سین را از خواب و رخوت بیدار کرد. طبق معمول باز هم پای مسئله دینی در کار بود. این بار، جریان برمی‌گشت به ربی ایچه‌ی قصاب.

این ربی ایچه آدم مومن و باسوادی بود که حقش بود در شهری بزرگ صاحب پست و مقامی می‌شد. دوست صمیمی پدرم بود و اغلب اوقات سری به ما می‌زد، هم برای این که کارد سلاخی‌اش را برای بازبینی شرعی به پدرم نشان بدهد و هم این که دیداری تازه کند. در شب‌ها و روزهای تعطیل کلاه دور پوستی‌ای که درست مانند کلاه پدرم بود، به سر می‌گذاشت. هرگاه پدرم در لئون‌سین نبود او مشکلات دینی مردم را حل می‌کرد. تبحر و حرفه‌ی ایچه نه تنها سلاخی حیوانات و ختنه کردن بود، بلکه دعانویس مورد اعتماد مردم نیز بود. هیچ‌کس در این محله‌ی یهودی‌نشین مثل او نمی‌توانست علیه نظرزدگی دعا بنویسد. زنان لئون‌سین قسم می‌خوردند که ایچه می‌تواند با یک بشکن جن‌ها و ارواح خبیث را فراری بدهد، همانقدر که ربی ایچه متخصص دعانویسی علیه نظرزدگی و جن‌زدگی بود، شورچشمی زنش، سارا، معرف خاص و عام بود.

سارا، پیرزن شلخته‌ای بود با چهره‌ای پر چین و چروک که رنگش مثل کولی‌ها قهوه‌ای بود. چشم‌های سیاه و چانه‌ای پر مو و زگیل داشت. مرتب دهانش را کج می‌کرد و زیر لبی چیزهای غیرقابل فهم می‌گفت. همیشه روی سرپوش اطلسی کثیف و چربش یک شال می‌بست. فقط وقتی می‌خواست به مردم فحش بدهد، زمزمه‌اش را قطع می‌کرد.

احتمالاً به خاطر رفتار و قیافه‌اش مردم فکر می‌کردند که این زن عجوزه است. نومادران تا می‌دیدند که این زن نزدیک می‌شود، بچه‌هایشان را از او مخفی می‌کردند؛ و به محض این که یک بچه در محله بیمار می‌شد، همه می‌گفتند که سارا او را چشم زده است.

در این گونه موارد، دوی درد این بوده که مخفیانه از رشته‌های شال دور سر سارا یک نخ بدزدند و آن را در یک ظرف گلی بیندازند و سپس ظرف را روی آتش بگیرند تا آن نخ بسوزد.

سارا همیشه حواسش جمع بود که مبادا کسی آخرین رشته‌های حاشیه‌ی شالش را کش برود. او به

مزاحم‌هایش دشنام می‌داد: “انشاءالله، داغتان به دل عزیزانتان بماند!”

اگر نخسوزی کمکی نمی‌کرد، مردم به سراغ ربی ایچه می‌رفتند، تا دعایی علیه شورچشمی، که طبق نظر مردم همسر خودش منشاء آن بوده، بنویسد. وقتی سارا می‌دید که زنان دور شوهر جمع شده‌اند از شدت خشم سر از پا نمی‌شناخت. می‌گفتند اگر ربی ایچه موقع دعانویسی خمیازه بکشد، بی پرو برگرد جریان حول نظرکردگی دور می‌زند. طبعاً ربی ایچه در این موارد از خمیازه کشیدن دریغ نمی‌کرد.

سارا به شوهرش می‌گفت: “اینقدر دهن‌دره کن تا فکت از جا در بیابد!” و سر زنها فریاد می‌کشید: “گورتان را گم کنید! این که تنها دعانویس محله نیست!”

ولی زنان حاضر نبودند که نزد کسی دیگر بروند و البته ربی ایچه هم دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زد. هر بار موقع دعانویسی، دست‌هایش را می‌شست و سپس یک لیست طولانی از نام فرشتگان خوب و بد به زبان می‌آورد. ربی ایچه پشت سر هم دعا می‌خواند و تف می‌کرد. دست آخر برای این که ثابت کند که زحماتش بیهوده نبوده چند تا دهن‌دره‌ی فراخ و طویل تحویل می‌داد.

بعد با قاطعیت تمام اعلام می‌کرد: “آره، نظرش کرده بودند.”

با این که مادرم کتابخوان و آدم نسبتاً روشنی بود ولی به نظر کردن اعتقاد داشت. هر وقت بچه جیغ می‌کشید من را به سراغ ربی ایچه می‌فرستاد و من نفس نفس‌زنان می‌گفتم: “ربی ایچه، سارا کوچولو را نظر کردند.”

از پیغام بردن برای ربی ایچه خیلی خوشم می‌آمد. دیدن او موقع تیز کردن کاردش و یا تراشیدن قلمش که با آن مثل پدرم در کتاب‌ها حاشیه‌نویسی می‌کرد، برایم خیلی جالب بود. بیشتر از مغازه‌ی لوازم آهنی زنش لذت می‌برد؛ این مغازه پر بود از اره، میخ، چکش، پیچ و ابزارهای گوناگون؛ در لئون‌سین شایع بود که سارا “خوب پول به جیب می‌زند”. از همان بچگی علاقه‌ی زیادی به اشیاء فلزی داشتم، به ویژه به میخ. به همین خاطر گذراندن وقت در این مغازه برایم تفریح بزرگی بود.

اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا حالا باید کسی خواهر کوچکم را چشم زده باشد. البته این بچه واقعاً قشنگ بود و هیچ‌کدام از بچه‌های خانواده‌یمان به گردش نمی‌رسیدند و همین باعث حسادت زن‌های دیگر می‌شد. من نیز مأموریتم را به خوبی انجام می‌دادم و آنقدر راه بین خانهمان و خانه‌ی ربی ایچه را گز کردم که اثرات زمین کوبیدگی آن معلوم بود. ربی ایچه هر بار لپ‌هایم را می‌گرفت و یک قلم تیز کرده به من هدیه می‌داد.

ربی ایچه پس از دهن‌دره‌های فراوان به من می‌گفت: “واقعاً خواهرت را نظر کرده بودند. یوشع جان، برو خانه و به مادرت بگو که انشاءالله به زودی خوب می‌شود!”

با این که هرگز سعی نکرده بودم که از شال سارا نخ بدم، ولی او بدون مقدمه سرم جیغ می‌کشید و می‌گفت: “نزدیک نشو، بی‌تربیت!”

بالاخره یک روز بین پدرم و دوستش ربی ایچه نزاع سختی صورت گرفت.

جریان دعوا از یک ختنه شروع شد. پدرم بچه را گرفته بود و ربی ایچه تیغ در دست می‌خواست بچه را ختنه کند. ناگاه پدرم متوجه شد که دست‌های دوستش می‌لرزد.

طبق قوانین شرعی، دست‌های سلاح مطلقاً نباید بلرزد، و گرنه گوشت حیوانات سلاخی شده حرام است. بدون این که کسی متوجه شود پدرم دوستش را کنار کشید و خیلی آرام و دوستانه به او گفت که می‌بایستی مقام سلاخی‌اش را کنار بگذارد.

پدرم با خجالت و شرمندگی به او گفت: “ربی ایچه درست نیست که حال و آخرت مردم و خودت را به خطر بیندازی. حتا اگر امکانش یک درصد باشد که یهودی‌ها غذای غیرکاشر بخورند، باید از این شغل صرف‌نظر کنید! خدا را شکر مغازه‌ی همسرتان خوب پول درمی‌آورد، بچه‌هایتان هم که همه ازدواج کرده‌اند و رفتند. چرا آخر باید یک همچون ریسکی کرد؟”

ربی ایچه حسابی جوش آورد.

“خاخام، دستم هنوز هم قوی است و اصلاً لرزش ندارد! شغلم را ول نمی‌کنم! اگر صد در صد مطمئن نبودم، فکر می‌کردی که دین و ایمانم را به خطر می‌انداختم؟”

هیچ‌کدام از استدلال‌های پدر نتوانست نظر ایچه را تغییر دهد. به همین دلیل رابطه‌اش را با او قطع کرد. به هنگام نماز شبات در کنیسه پدر اعلام کرد که هر کس از گوشت حیوانی بخورد که ربی ایچه سر بریده، دچار گناه می‌شود.

به دنبال خطابه‌ی پدرم، ربی ایچه با لباده‌ی نماز و کلاه دورپوستی‌اش روی سکو رفت و با صدای آهنگینی اعلام کرد: “مردها، خاخام به من تهمت می‌زند! من آدم خداترس و تورات‌شناسی هستم و برای شما تا کنون مسایل شرعی را حل کرده‌ام. هیچ‌کس دیگر صلاحیت ندارد که وظیفه‌ی مرا با این همه تجربه به عهده بگیرد.”

مردم به دو دسته تقسیم شدند. سر و صدا بالا رفت. صدای سارا زن ربی ایچه از همه بالاتر رفت و در قسمت زنان فریاد برآورد: “ای یهودی‌ها، این‌ها می‌خواهند شوهرم را به خاک سیاه بنشانند، ولی من نمی‌گذارم! دنیا را به هم می‌ریزم!”

مادر کلامی نگفت و برای این که از این رسوایی جان سالم به در ببرد، راهی خانه شد.

کش‌واکش چند روزی ادامه یافت. مردان در خانه‌ی ما جمع می‌شدند. طرفین دعوا به یک دیگر تهمت و افترا می‌زدند. سلاح‌ها با لباده‌های خون‌آلود اینور و آنور می‌رفتند و گله و شکایت می‌کردند که چند روز است درآمدی ندارند. سارا جلوی خانه‌مان تف می‌انداخت، ناسزا می‌گفت، فحش می‌داد و تهدید می‌کرد؛ ادعا می‌کرد پدرم رشوه گرفته که یک نفر دیگر را به جای ربی ایچه بنشانند. پدرم در مقابل خشم سارا مانند یک بچه درمانده بود.

“مردها، به شرافتم قسم که تنها قصد من این است که از کار حرام جلوگیری کنم! حاضرم که یک کمیته از سه خاخام تشکیل بشود و ربی ایچه را به هنگام کار ببینند که آیا دستش می‌لرزه یا نه.”

سارا با مشت گره کرده، تهدیدکنان به او گفت: “کلاهداردار مو قرمز!” (منظورش از “مو قرمز” رنگ ریش پدرم بود.)

مادرم که از این همه بی‌شرمی به وحشت افتاده بود، خود را در گوشه‌ای پنهان کرد.

سارا به روستاهای همجوار که پسرانش آنجا زندگی می‌کردند رفت و آنها را برای پشتیبانی از ربی ایچه با خود به لئون‌سین آورد. آنها برای نشان دادن حکایت خود از پدرشان مراسم نماز را در کنیسه برهم زدند.

یکی از پسرانش که موهای مشکی داشت و یک چشمش آب سیاه آورده و کور شده بود و به همین دلیل لقب یونکل بالام به او داده شد، گستاخی را به حدی رساند که در ملاءعام به پدرم اتهام زد که از جانشین ربی ایچه رشوه گرفته است.

پدر در پشت کرسی خطابه که تورات روی آن قرار گرفته بود. قسم خورد که این حرف دروغ است. با این وجود یونکل بالام اتهامات دیگری حواله‌ی پدرم کرد، بالاخره پدرم به او گفت که رفتار بی‌شرمانه‌اش مثل بچه لات‌های مسیحی است.

پسر ربی ایچه فریاد کشید: “خودت مثل بچه لات‌های مسیحی هستی!”

همه از این حرف پسر ایچه شوکه شدند. موشه مندل قصاب که لباده‌ی اطلسی به تن داشت و قیافه‌اش مثل خسیدها بود، ادب و نزاکت را کنار گذاشت، به یاد حرفه خونینش افتاد و با مشت‌های گره کرده به مرد غریبه حمله‌ور شد و یارو را به قصد کشت به باد کتک گرفت.

عوام فریاد می‌زدند: “تکه تکه‌اش کن! خُرد و خمیرش کن!”

اگر پدرم جلوی موشه مندل را نگرفته بود، مندل با دست‌های زمخت خود که اصلاً تناسبی با لباده‌ی اطلسی‌اش نداشت، پسر ربی ایچه را قیمة قیمه می‌کرد. پدرم مرتب می‌گفت: “ربی مندل، امروز شبات است! تورات روی میز باز است.”

عصر همان روز وقتی پدرم مشغول خواندن دعای اختتام شبات بود شیشه‌ی یکی از پنجره‌های خانهمان با صدای زیاد خرد شد و سنگی به وسط اتاق فرود آمد.

پدر خیلی ترسیده بود، ولی زیر لبی می‌گفت: “هیچ چیز نمی‌تواند من را از وظیفه‌ام باز دارد!”

در این اثنا همه‌ی فعالیت‌های محله متوقف شده بود. یهودیان کارهای روزمره‌شان را انجام نمی‌دادند، کسب و کار نمی‌کردند و فقط از این نزاع حرف می‌زدند. تنفر از سارا به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود. تمام گناه این دعوها را به او نسبت دادند و متهمش می‌کردند که شوهرش را وادار کرده به خانه‌ی خاخام سنگ بیندازد. زنان او را به جادوگری متهم می‌کردند. طولی نکشید که شاهدان عینی‌ای پیدا شدند که ادعا

می‌کردند سارا برای جادوگری‌اش از گربه و کلاغ مرده استفاده می‌کند و آنها را روی بام انبار مغازه‌اش مخفی می‌کند. در این اتاقک انواع و اقسام ابزار و خرت و پرت‌هایی که بی‌مصرف بودند، انبار شده بود. ظاهراً مدتی پیش سارا از ورشو یک دستگاه رخت‌چلانی وارد کرده بود. ولی زنان خانه‌دار لئون‌سین ترجیح می‌دادند که مثل نسل‌های پیشین با دست لباس‌های شسته‌ی خود را بچلانند؛ به همین دلیل این دستگاه بدون استفاده در انبار افتاده بود و زنگ زده بود. بچه مکتبی‌ها بر سر راه خود هر چه دم دستشان بود روی پشت‌بام انبار می‌انداختند - سنگ، بطری، پرنده و گربه‌ی مرده. تا سارا به بچه‌ها فحش و ناسزا می‌داد و شکلک در می‌آورد و دست‌های لاغرش را تکان می‌داد، زنان می‌گفتند که سارا دارد سحر و جادو می‌کند که بلایی بر سر بچه‌های محله بیاید. طولی نکشید که جریان جادو و جنبل سارا به گوش غریبه‌ودیان رسید. روستاییان مسیحی چو انداختند تقصیر سارا است که گاوهایشان شیر نمی‌دهند و مرغ‌هایشان تخم نمی‌گذارند و شایعات دیگری در همین ردیف. یک روز چند زن روستایی سارا را به گوشه‌ای کشاندند و کتک مفصلی به او زدند. بعد موشه مندل قصاب به ریش و په‌آتش قسم می‌خورد که با چشم‌های خودش سارا را روی یک دسته جارو در حال پرواز دیده است. او داشته از کنار مزرعه‌ای رد می‌شده و سارا را که مشغول چیدن گیاه بوده می‌بیند، تا سارا چشمش به او می‌افتد، سوار یک دسته جارو می‌شود و پروازکنان فرار می‌کند. علی‌رغم مخالفت‌های شدید مادرم، موشه مندل بر سر حرف خود ایستاد. مردم شب‌ها می‌ترسیدند که از کنار انبار سارا بگذرند. زنان پیشبند می‌بستند تا به این ترتیب جلوی نیروی جادو سارا را بگیرند و پسر بچه‌ها از ترس، حاشیه‌ی لباده‌شان را می‌گرفتند و زیر لب سه بار جملات زیر را زمزمه می‌کردند و هر بار جای کلمات را عوض می‌کردند:

هیچ جادوگری را نبایستی زنده بگذاری

نبایستی هیچ جادوگری را زنده بگذاری

زنده نبایستی بگذاری هیچ جادوگری را

همسایه‌هایمان مرتب به من گوشزد می‌کردند که زیاد حول و حوش سارا نپلکم، چون همان بلایی را به سرم می‌آورد که بر سر پسرش یونکل آورده است. مردم معتقد بودند که آب سیاه آوردن چشم یونکل زیر سر مادرش بوده است.

چند روز بعد از این حادثه یونکل بالام جلوی خانه‌ی ما ظاهر شد. خاموش و سرافکنده چکمه‌هایش را از پا آورد و مانند کاهنی که هنوز مشغول عبادتش می‌باشد، با جوراب همان‌جا ایستاد. شرمگین و خجلت‌زده به طرف پدرم آمد و گفت: “خاخام، من را ببخش که جلوی مردم به شما بی‌احترامی کردم.” پدرم از خجالت قرمز شد و دست آشتی به سوی او دراز کرد.

هنوز تصویر جوراب‌های یونکل که سر انگشتان و پاشنه‌اش سوراخ بود در ذهنم باقی مانده است. پس از این عذرخواهی، قضیه‌ی دعوا برای همیشه به خاک سپرده شد. ربی ایچهی سلاخ نیز برای همیشه سلاخی و ختنه کردن را کنار گذاشت و با پدرم آشتی کرد ولی دوستی‌شان هیچ‌گاه مثل گذشته نشد. البته سارا هنوز از پدرم کینه به دل داشت و پشت سرش او را دروغگوی مو قرمز می‌نامید. چند سال بعد مادرم دوباره یک دختر مو قرمز به دنیا آورد. این نوزاد هم مثل خواهر قبلی‌ام خیلی زر می‌زد. مادرم دوباره مرا هر چند روز یک بار نزد ربی ایچه می‌فرستاد تا از او خواهش کنم برای خواهرم دعای ضد نظر شوری بنویسد.

دوباره ربی ایچه همان شعبده‌بازی‌اش را تکرار می‌کرد: دهن‌دره می‌کرد و سر آخر به مادرم پیام می‌رساند که انشاءالله به زودی حال نوزاد خوب می‌شود. ولی سارا ناسزاگویان دنبالم می‌کرد و می‌گفت: “شوهرم برای سلاخی کردن خوب نیست، ولی اگر دهنش را با خمیازه برایتان پاره کند خوب است!”

اواخر تابستان در لئون‌سین بیماری مخملک شیوع یافت که هر دو خواهر کوچکم به آن مبتلا شدند. زمانی که مشخص شد که هنر دعانویسی ربی ایچه کارگر نیست، پاولوسکی دلاک آورده شد. او حلقوم بچه‌ها را با ید شستشو داد ولی این هم کمکی نکرد. چند روز بعد عده‌ای با گاری به شهرک زاکروسیم در آن سوی رودخانه‌ی وایکسل رفتند تا از آن جا پزشک بیاورند. زمانی که دکتر – مردی غیریهودی که کلاه سیلندری به سر داشت – به خانه‌ی ما آمد، آدم‌های بسیاری آنجا بودند. همه‌ی مردان به جز پاولوسکی به احترام کلاهشان را برداشتند، البته پدرم کیپای مخملی‌اش را برنداشت. دکتر تازه وارد، نگاهی به “رقیبش”، پاولوسکی دلاک، انداخت و با لحنی تمسخرآمیز پرسید: “پس عقل کل لئون‌سین شما هستید!”

پاولوسکی با دستپاچگی کلاهش را برداشت و در مقابل مهمان متشخص تعظیم کرد.

خانه‌مان از بوی داروهای مختلف بوی گند گرفته بود. مادرم دعا می‌کرد و اشک می‌ریخت. پدرم مردان را در کنیسه جمع کرد و برای بیماران دعا خواندند. ولی حال دختر بچه‌ها مدام وخیم‌تر می‌شد. در یک صبح شبات که پدرم طبق معمول نماز صبحش را طول داده بود زنی سراسیمه وارد کنیسه شد و خبر آورد که بچه‌ها در حال مرگ هستند. پدر شتابان به خانه رفت و من هم دنبالش. با وجودی که شبات بود پدر دستور داد اسبان را به درشکه ببندند و خودش و مادرم – که مثل دیوانه‌ها شده بود – بچه‌ها را برداشتند و آنها را نزد یک متخصص در شهر نوویدور بردند. همه‌ی مردم محله گریه‌کنان آنها را بدرقه کردند؛ پدر و مادرم با تلاش مایوسانه‌ی خود سعی می‌کردند دخترانشان را از چنگال مرگ نجات دهند.

یکی از زن‌های همسایه مسئولیت مراقبت از من و خواهر بزرگترم را به عهده گرفت و به ما غذاهای خوشمزه‌ی شبات داد و گفت: “بخورید بچه‌ها! مامان و باباتان بزودی برمی‌گردند و همه چیز مثل سابق درست می‌شود...”

حرف‌های پُرمهر این زن من را تسکین می‌داد. من هم از این موقعیت که کسی بالای سرم نبود، استفاده می‌کردم و همه‌ی وقتم را در کوچه با دوستانم بازی می‌کردم.

پس از هشت روز پدر و مادرم بازگشتند.

برای این که ناراحت نشوم، مادرم تلاش کرد به من بقبولاند که دو خواهر کوچکم باید برای مدتی در نوویدور بمانند، ولی من فوراً دریافتم که چه اتفاقی افتاده و این تراژدی مرگ دو عضو خانواده برای من ضربه‌ی بسیار سنگینی بود. مادر دوباره مایوسانه زد زیر گریه. خوب به یادم مانده که چطور او اشکریزان و ملتسمانه از خدا پاسخ می‌طلبید که چرا دو دختر کوچکش را در یک روز از او گرفته است. دست‌هایش را به طرف آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: آخر چرا؟ ای خدایی که آن بالا نشسته‌ای، آخر من چه گناهی کردم؟”

خدایی که آن بالا نشسته بود، هیچ پاسخی نمی‌داد، در عوض پدرم با صدایی گرفته و بغض‌آلود جواب داد: “حتماً باید این‌طور می‌شد. آدم نباید حکم خدا را زیر علامت سؤال ببرد. خدا عادل است ... رحیم است ...”

و من فریاد زدم: “نه، نه، خدا بد است.” پدرم از کفرگویی‌ام به وحشت افتاده بود. در حینی که از ترس به خود می‌لرزید جواب می‌داد: “یهودی اجازه ندارد که چنین حرف‌هایی بزند. خدا عادل است...” دوباره من فریاد می‌زدم: “خدا بد است. بد!” پدرم از کفرگویی‌ام به وحشت افتاده بود. در حینی که از ترس به خود می‌لرزید جواب می‌داد: “یهودی اجازه ندارد که چنین حرف‌هایی بزند. خدا عادل است...” دوباره من فریاد می‌زدم: “خدا بد است. بد!”

به نظر من خدایی که دو خواهر کوچکم را به فرشتگان مرگ تحویل داد، نمی‌توانست عادل باشد – این با تصورات کودکنه‌ی من از عدالت جور در نمی‌آمد. از فرط بغض و کین نسبت به خدا موقع خواندن کتاب ایوب در مکتبخانه با معلم‌مان به مشاجره پرداختم: من به طرفداری از قربانی یعنی ایوب، این جذامی، برخاستم، به جای این که مانند سایر دوستانش او را با حرف‌های امیدبخش تسلی دهم. آنچنان سرسختانه با خدا که به قدرت مطلق و حکومت عجیب و غریبش می‌بالید تا این کیفر سخت را توجیه کند درگیر شدم که آدم‌های مؤمن گوش‌هایشان را می‌گرفتند و تهدیدکنان گفتند: “حتماً روزی تاوان این تکبر و غرورت را پس خواهی داد.”

باری، طولی نکشید که ساختن خانه‌ی جدید برای ما، تمام دردهایم را تسکین داد و توانستم قضیه‌ی مرگ خواهرانم را به تدریج فراموش کنم.

از جمله کسانی که نزد پدرم می‌آمدند، یهودیانی بودند که در جنگل‌ها کار می‌کردند: تجار چوب، ارزیاب‌ها، کنترل‌چی‌ها، صندوق‌داران و حسابدارها. این مردان که بوی درخت، خاک، باد و آفتاب می‌دادند، آدم‌های خیلی مهربان و شوخ‌طبعی بودند. تجار چوب برای صدور “قباله‌های فروش” نزد پدرم

می‌آمدند. در این قباله‌ها، زمین یا جنگل به طور موقت در ایام شبات به یک غیریهودی -گوئیم شبات - انتقال داده می‌شد. این کلاه شرعی برای این بود که تجار بتوانند از قانون شرعی که استخدام غیریهودیان را در ایام شبات ممنوع می‌کرد، فرار کنند. عده‌ی دیگری نزد پدرم می‌آمدند تا مسائل شرعی‌شان را حل کنند یا بپرسند که مثلاً عزاداری برای خویشاوندان چقدر باید طول بکشد.

در ایام مغفرت این جنگل‌نشین‌ها به محله‌ی ما می‌آمدند تا با دیگر یهودیان کوروم تشکیل دهند و بتوانند در خانه‌ی خدا درست و حسابی نماز بخوانند. آنها با زن و بچه توسط گاری و ارابه به لئوسین می‌آمدند و برای میزبانانشان سوغاتی می‌آوردند: میوه، سبزی و ماکیان. هر بار که این مهمانان می‌آمدند روستاییان با گشاده‌رویی به استقبال آنها می‌رفتند: “خوش آمدید، گلابی‌های گندیده!” منظور یک نوع گلابی بود که در این فصل می‌رسید.

همه از دیدار مجدد جنگل‌نشین‌ها خوشحال می‌شدند، به ویژه پسر بچه‌ها که چنین مهمان‌هایی در خانه‌یشان اتراق می‌کردند. من خیلی به این پسرها حسادت می‌کردم و از پدرم خیلی دلخور بودم که چرا یک بار یکی از این خانواده‌های جنگل‌نشین را به خانه‌مان دعوت نمی‌کند.

این مهمانان غریبه پول‌های قابل ملاحظه‌ای برای کمک به صندوق کنیسه‌ی محل هدیه می‌دادند. بسیاری از آنها آدم‌هایی مرفه، تحصیل‌کرده و گشاده‌دست بودند و با خود همیشه شادی و نشاط، یعنی چیزی که محله‌ی ما خیلی به آن نیاز داشت، به همراه می‌آوردند. قیافه‌ی یکی از این آدم‌ها خیلی خوب در خاطر من نقش بسته است: او ربی یائیر بود که ریش سفید نقره‌ای و چهره‌ی زیبایی گندمگون داشت. همیشه عصایی ظریف به دست داشت، روی صیصیت و جامه‌ی سفیدی که در روزهای تعطیل می‌پوشید تاج‌های نقره‌ای دوخته شده بود، کپیای سفید مخملی و دمپایی‌های سبز مخملی‌اش با برگ‌های نقره‌ای تزیین شده بودند و برای کامل کردن این ترکیب، عینک قاب طلایی بر چشمانش می‌گذاشت. او با چنان آوای خوشی تورات می‌خواند که آدم را به یاد رودخانه‌ی شیر و عسل کنعان که خدا برای فرزندان اسرائیل در نظر گرفته بود، می‌انداخت.

تا به امروز تلاوت دلچسب توارتش در گوشم طنین می‌اندازد: “و خدا آن بلایی را بر سر سارا آورد که قول داده بود، و خدا با سارا همان کرد که از پیش گفته بود...”

ربی یائیر هر بار که به لئوسین می‌آمد، سری به پدرم می‌زد. یک روز که نزد ما بود با دقت دور و برش را نگاه کرد و بعد با لحن پرطنینش گفت: “در شأن خاخام نیست که در یک همچون خانه‌ای کوچکی زندگی بکند، آن هم در خانه‌ای اجاره‌ای!”

پدرم خاطر نشان کرد: “حق داری، ربی یائیر، ولی منطقه‌ی ما کوچکتر از آن است که مردم بتوانند برای خاخامشان یک خانه بسازند.”

ربی یائیر پُکی عمیق به سیگارش زد، به طوری که بو و دود آن تمام فضای خانه را پر کرد: “این را به عهده‌ی من بگذار! چوب دیوارها و سقف را من می‌دهم. باقی را باید خودتان جمع و جور کنید.”

چند روز بعد از ترک لئون‌سین، ربی یائیر چندین گاری پر از الوار، تیرچوبی، تخته‌های ضخیم و سفال برای ساختن خانه برای پدرم فرستاد. گاری‌های غیریهودی تمام مصالح ساختمانی را درست روبروی کنیسه خالی کردند. قبض‌های رسید را از عرقچین‌شان بیرون می‌آوردند و به پدرم گفتند: “خاخام، این جا را امضاء کنید!”

پدر که برای قطعه زمین مورد نیازش می‌بایستی با کریستوفسکی زمین‌دار وارد مذاکره می‌شد، از یهودیانی که با او معاشرت داشتند، خواهش کرد که راجع به این قضیه با او صحبت کنند. یک روز خود زمین‌دار شخصاً با درشکه وارد محله شد، تا با پدرم راجع به این قضیه حرف بزند. گرچه پدرم زبان لهستانی نمی‌فهمید ولی با دقت به حرف‌های کریستوفسکی گوش داد. بالاخره زمین‌دار با کمک چند کلمه‌ی ییدیش که در چنته داشت توانست به پدرم حالی کند که اجازه دارد روی قطعه زمین مورد نظرش خانه‌اش را بسازد و برای اجازه‌ی ساخت نیازی به پرداخت پول ندارد. سپس لبخندزنان گفت: “هیچ قاضی‌ای از قاضی دیگر پول نمی‌گیرد.”

پس از این گفتگو پدرم به مادرم گفت که کریستوفسکی زمین‌دار در مقایسه با مسیحی‌های دیگر آدم مقدسی است و بعد به نجارهای غیریهودی سفارش داد که دست به کار ساختن خانه شوند.

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. لایه‌های تخته و تیرهای چوبی بوی چوب تازه رنده شده می‌داد. نجارها و سفال‌کوب‌ها چکش می‌زدند، اره می‌کردند، با ریسمان اندازه می‌گرفتند و با تکه زغال علائمی را روی چوب‌های ساختمانی ترسیم می‌کردند و برای شالوده‌ی ساختمان خاک‌برداری می‌کردند. من نیز در حوالی خانه مثل یک نگهبان گشت می‌دادم و فایشل و شلومله علاف و دزد را که دور ساختمان پرسه می‌زدند تا سفال یا یک تکه مقوای قیراندود بزدند، زیر نظر می‌گرفتم. خانه با سرعت زیاد مانند خمیرمایه بالا آمد. تا به خودم جنبیدم، دیوارها کشیده شد، تیرهای سقف جا انداخته شد و جای درها، پنجره‌ها و دودکش‌های بخاری آماده شده بود. هر چه خانه بیشتر به سمت تمام شدن نزدیک می‌شد، بر شوق و شور من نیز افزوده می‌شد. به علت خوشحالی و هیجان بیش از حدم اصلاً به درس خواندن توجهی نمی‌کردم، و سعی می‌کردم به هر بهانه‌ای متوسل شوم تا به مکتبخانه نروم.

به همان سرعتی که شادی به سراغمان آمد، به همان سرعت هم یاس و ناامیدی آمد. برای دودکش‌ها، بخاری و آشپزخانه آجر نسوز لازم بود. و بسیاری چیزهای دیگر از قبیل گیره‌ی در، میخ، شیشه برای پنجره‌ها و اضافه بر آنها دیوارها می‌بایستی گچ‌کاری می‌شد. ولی دیگر پدرم آه در بساط نداشت؛ او مجبور شده بود پول قرض کند تا بتواند پول نجارها و توفال‌کوب‌ها را بدهد. برف و باران هم مزید بر علت شد. بناها می‌گفتند که اگر دیوارها گچ‌کاری نشود، چوب‌ها نم می‌کشند و خراب می‌شوند.

پدرم مثل همیشه امیدوار و خوش‌بین بود و مرتب به ما اطمینان می‌داد که: “با کمک خدا همه‌ی چیزها درست می‌شود.”

ولی مادرم که آدمی بدبین و واقع‌گرا بود، بدخلق و غصه‌دار شده بود. مثل همیشه در مواقع اضطراری به پدرش نامه نوشت و از او تقاضای کمک کرد. پدرم به نوبه‌ی خود به مادرش در توماسوف نامه نوشت. از هر دو سو مقداری پول برایمان فرستاده شد. حتا ربی یوشع تاجر چوب نیز اندکی به ما کمک مالی کرد. پس از دست‌دست کردن‌های زیاد کار بنایی دوباره از سرگرفته شد. سال بعد که موقع اسباب‌کشی به خانه‌ی جدید بود مصادف شد با سال نو، روش هَشانا. خانه به گونه‌ی دلچسبی از فرط تمیزی و پاکی می‌درخشید؛ خدا خدا می‌کردم که هر چه زودتر وارد خانه‌ی جدیدی بشویم.

پس از عید سوکوت بیلی برداشتم و دور تا دور شالوده‌ی ساختمان را مثل یک جوی باریک کندم تا خانه در مقابل برف و باران صدمه نبیند و از آنجا که به کار بدنی عادت نداشتم و طبعاً نمی‌خواستم کسی متوجه‌ی ضعف من شود، به تدریج حالم بد شد و حالت سرگیجه به‌ام دست داد. چون خیلی خجالت می‌کشیدم که در همچون وضعیتی دیده شوم، روی زمین دراز کشیدم. بالاخره مادرم مرا در این وضع بی‌رمقی – تقریباً بیهوش – دید و مرا به خانه برد.

به مرور زمان به کار بدنی عادت کردم و کارهای مربوط به خانه را انجام می‌دادم. پدرم که خودش آدمی ضعیف و نازک نارنجی بود و حتا قادر نبود یک میخ به دیوار بکوبد، از کار کردن من به وحشت افتاده بود و مدام به من می‌گفت: “ای وای بچه، این کار تو نیست! باید یک نفر را خبر کنیم که این کارها را انجام بدهد.” در عوض مادرم تشویق می‌کرد که: “کارهایی که باید بشوند، انجام بده، به شرطی که تورات خواندن را فراموش نکنی. نمی‌خواهم از تو یک آدم رویایی و درمانده در بیاید.” معلوم بود که مادرم به چه کسی کنایه می‌زد.

حتا وقتی هوا سرد بود، مادرم نمی‌گذاشت که پدرم دور گردنم دستمال ببندد – این اقدام احتیاطی که پدرم از مادرش یاد گرفته بود، برایش ارزش خاصی داشت. مادرم با عصبانیت به او می‌گفت: “مادرت با همین دستمال گردن‌ها بدبختت کرد و حالا من و بچه‌ها باید تاوان آن را پس بدهیم.”

عاشق زن شوهرداری می‌شوم که

سنش دو برابر سن من است

هم والدینم و هم دوستان پدرم فکر می‌کردند که از من پسری نمونه درخواهد آمد. ولی زندگی‌ام راهی را در پیش گرفت که بیشتر شبیه نهر پر پیچ و خمی در کوهستان بود.

روی هم رفته آدم خنگی نبودم. در ده سالگی گمارا و تمام توضیحات مربوط به آن را دوره کرده بودم. دیگر وضعیتم طوری بود که معلمین خصوصی حاضر بودند تدریس رایگان مرا به عهده بگیرند. با این که وقت زیادی برایم می‌گذاشتند. ولی بابت آن سپاس‌گزار نبودم. دیگر تفاسیر و توضیحات معلمین حالم را بهم می‌زد.

اولین معلم خصوصی‌ام ربی بریشل هینده بود. هینده نام خانوادگی همسرش بود. همین نشان می‌داد که چه کسی نان‌آور خانواده بود. بریشل در امور کسب و کار، هر را از بر تشخیص نمی‌داد و اصلاً نمی‌دانست که مغازه چطور می‌چرخد؛ به ویژه با مشتریان غیریهودی اصلاً نمی‌توانست هیچ‌گونه ارتباطی برقرار کند. آخر، او نه قادر بود لهستانی حرف بزند و نه آلمانی. در عین حال از روبه رو شدن با زنان ترس مهلکی به جانش می‌افتاد. همسرش هینده مغازه را با مهارت تمام می‌چرخاند. این زن زیبا، پوستی سفید و لطیف داشت و همیشه کلاه‌گیس بوری به سر می‌گذاشت. زنی کاملاً سالم، با گونه‌هایی سرخ و لب‌هایی قرمز و کلفت. مشتریان، این زن پر جنب و جوش را خیلی دوست داشتند. او هر چند هفته یک بار برای خرید به ورشو می‌رفت. بریشل برخلاف همسر سرزنده و پرشورش، آدم تکیده و مریض‌احوالی بود که سیبک بسیار بزرگش مدام بالا پایین می‌جست. ریش کمپشتی داشت که انگار تک تک موها را به شکل خیلی ناجور و بدسلیقه توی صورتش نشانده‌اند. در ضمن صدای بسیار نازک و جیکی‌جیکی داشت، و بی‌اندازه دست و پاچلفتی بود. هنگام راه رفتن به در و دیوار و میز و صندلی می‌خورد و به قول معروف وقتی پایش به یک گاه گیر می‌کرد، سکندری می‌خورد. حتا موقع دعا خواندن هم عقب می‌افتاد: تازه وقتی همه ساکت می‌شدند او آخرین بند دعا را شروع می‌کرد. صدای زیر خروس‌وارش ما بچه‌ها را به خنده می‌انداخت. به هنگام دعا خواندن در یک گوشه می‌ایستاد و بالاتنه‌اش را مثل دیوانه‌ها عقب و جلو می‌برد و مثل آدم‌های ذلیل و بزدل محکم به سینه‌اش می‌کوبید. همیشه صیصیتش از شانه‌ها و حمایلش از تهیگاهش به پایین لیز می‌خورد؛ محض رضای خدا یک بار کیپایش درست روی سرش قرار نداشت.

فقط والدین نسل‌های خیلی قبل و عقب‌مانده واقعاً به فکر بکرشان می‌رسید که یک همچون دختر روستایی پر شور و نشاطی را به چنین طلبه‌ی نابی شوهر بدهند. آن زمان خیلی بچه‌تر از آن بودم که بفهمم این زوج کاملاً متفاوت چطور قادرند با یکدیگر کنار بیایند؛ به هر صورت آنها دو بچه داشتند که اختلاف سنشان یک سال بود و پدرشان آنها را بزرگ می‌کرد. چون مادرشان می‌بایستی خرج زندگی‌شان

را تامین می‌کرد و از صبح تا شب در مغازه بود. وقتی زن در ورشو بود یا در مغازه کار می‌کرد، بریشل با پا گهواره بچه‌ها را تکان می‌داد و همزمان گمارا را که شب و روز جلویش باز بود، می‌خواند.

چون ربی بریشل تنها خواندن و یادگیری را برای انجام وظایف مذهبی کافی نمی‌دانست دوست داشت کار خیری بکند و وظیفه‌ی پرافتخارش را در مقابل مردم به گونه‌ای ادا کند. به همین جهت پدرم را ترغیب کرد که وظیفه‌ی تدریس من را به عهده‌ای او بگذارد. پدر که خودش برای من وقت نداشت از شنیدن این پیشنهاد بسیار خوشحال شد.

“ربی بریشل یهودی مومن و فقیه بزرگی است. باید خیلی سپاسگزار باشی که تو را به عنوان شاگردش قبول کرده.”

اصلاً به خاطر این قضیه هیچ سپاسگزار نبودم. به من چه ربطی داشت که چند هزار سال پیش کاهن‌هایی وجود داشتند که گوشت قربانیانشان را می‌سوزاندند و می‌خوردند. تمام سوالات و پاسخ‌ها و مو از ماست بیرون کشیدن‌ها عالم را به هم می‌زد. طبعاً روش معلم‌های خصوصی‌ام که درس‌ها را سیستماتیک توضیح نمی‌دادند و دلبخواه پیوستگی‌های منطقی و زمانی را از نظر می‌انداختند، هیچ کمکی به من نمی‌کرد. این قضیه را بعدها یعنی زمانی که کتاب “نسل‌ها و رهبران‌شان” از تلمودشناس بزرگ اسحاق هیرش وایس را خواندم، متوجه شدم. ولی حتا به عنوان یک بچه‌ی ده ساله فهمیده بودم که معلمانم در گمارا دچار سردرگمی و انحراف می‌شدند و همه چیز را هم برای خود و هم برای محصلین پیچیده می‌کردند.

ربی بریشل با تمام شور و اشتیاقش برای یادگیری، آدم کودنی بود. وقتی به بخش‌های دشوار می‌رسید، عرق می‌کرد و به من التماس می‌کرد: “ای وای، آرام‌تر، آرام‌تر!”

اگر به من بود “آرام‌تر” که جای خود داشت، کل خواندن را متوقف می‌کردم. البته بالاخره توانستم گمارا را مطالعه کنم و یاد بگیرم ولی با زجر و شکنجه. آرزو داشتم از خانه بیرون بروم و زیر نور آفتاب بنشینم. برای علف‌ها، درخت‌ها، آدم‌ها، حیوانات و خود زندگی لهله می‌زدم.

ربی بریشل بچه‌هایش را در گهواره تکان می‌داد و می‌گفت: “بخوابید! بخوابید! حواسم را از تورات پرت نکنید...”

بچه‌ها که نمی‌دانستند تورات چیست، بیچاره‌ها یا گرسنه بودند و یا گرمشان بود و تقلا می‌کردند که از زیر پتو بیرون بیایند. بریشل برای این که بچه‌ها را ساکت کند شیشه‌ی شیر یا یک تکه پارچه‌ی آغشته به شکر یا هر چه که جلوی دستش می‌آمد، در دهان بچه‌ها می‌گذاشت. زمانی که بچه‌ها خود را خیس می‌کردند، بریشل روی کهنه‌ی آن‌ها آب می‌ریخت تا مثلاً تمیز شود؛ چون طبق قانون شرع، خواندن تورات در کنار بچه‌ی ناپاک ممنوع است. هرگاه صدای جیغ و گریه‌ی بچه‌ها در می‌آمد، بریشل آن‌ها را از گهواره بیرون می‌آورد و مثل پیرزنان بغلشان می‌کرد و زمزمه می‌کرد: “لا لا لا ... لا لایی لا لایی ...”

اگر هیئده در مغازه بود، می‌رفت او را صدا می‌کرد تا بیاید و کهنه‌ی بچه‌ها را عوض کند. هیئده کهنه‌های تمیز در گهواره می‌انداخت و در مقابل چشمان من سینه‌های بزرگ و سفتش را درمی‌آورد و قبل از این که سینه‌اش را در دهان بچه بگذارد، آن را فشار می‌داد و به صورت بچه‌ها شیر می‌پاشید. با این که هنوز مسایل جنسی کاملاً برایم بیگانه بود، ولی دیدن این همه گوشت زن به گونه‌ای قلقلکم می‌داد. هیئده مثل یک خوک ماده روی بچه‌هایش می‌افتاد و سینه‌اش را به دهان آنها می‌گذاشت، مرتب به شوهرش می‌گفت: “برو به مشتری‌ها برس!”

ربی بریشل به مغازه می‌رفت، ولی نمی‌رفت بهتر بود. اصلاً با مشتری‌ها نمی‌توانست حرف بزند. اگر می‌خواست به زن روستایی‌ای موقع شنل پوشیدن کمک کند، از ترس این که مبدا دستش به بدن این زن غریبه بخورد شنل را خیلی ناشیانه که حتا غیرمؤدبانه جلوه می‌کرد از دور روی زن روستایی پرت می‌کرد. زن‌ها به او می‌خندیدند، مردها سر به سر او می‌گذاشتند و صدای سگ در می‌آوردند و بریشل بیچاره از شنیدن این صدا مثل بید به خود می‌لرزید.

وقتی هیئده دوباره به مغازه برمی‌گشت، پا به پای مشتری‌ان به شوهرش می‌خندید. بریشل با سرعت به سراغ کتاب‌هایش درباره‌ی قربانی کردن حیوانات می‌رفت. این کتاب‌ها و داستان‌ها از “کفار” لپ قرمز در مغازه‌ی زنش برای او خیلی واقعی‌تر و ملموس‌تر بودند.

“ای خدا! خب، درسمان را ادامه بدهیم! آرام‌تر، آرام‌تر!”

نمی‌دانم وقتی که هیئده در ورشو بود، بریشل چگونه شکمش را سیر می‌کرد. هیچ‌وقت ندیدم که برای خوردن غذا، مطالعه‌اش را حتا برای مدتی کوتاه قطع کند. چون خیلی دوست داشت اعمال نیک انجام دهد، سعی می‌کرد همیشه در گروه‌های نمازخوانی که در کنیسه برگزار می‌شد، شرکت کند. یکی از خدمات روحانی‌اش، جارو کردن صحن کنیسه بود. البته این کار وظیفه‌ی ابر بود، ولی چون او با پول کمی که از قبیل انجام کارهای موقتی برای کنیسه بدست می‌آورد نمی‌توانست مخارج زندگی‌اش را تأمین کند، مجبور بود در کنار این کارها سبزی‌فروشی هم بکند؛ به همین دلیل بریشل این وظیفه را عهده‌دار شد. ولی درست مثل تمام کارهای دیگرش ربی بریشل نمی‌توانست به درستی از عهده‌ی جارو کردن صحن کنیسه برآید: بعد از جارو کردن بریشل همیشه بیشتر گرد و غبار روی زمین نشسته بود.

یک روز به طور غیرمنتظره سر و کله‌ی ناچالنیک در لئون‌سین پیدا شد. بریشل چون فکر می‌کرد که ناچالنیک از نمازخانه بازرسی خواهد کرد، سریع کف نمازخانه را جارو زد. او با عجله‌ی تمام از لباده‌اش به عنوان خاک‌انداز استفاده کرد تا آشغال را بیرون بریزد. درست در همین زمان، ناچالنیک وارد نمازخانه شد. بیچاره بریشل از ترس تمام خاک‌روبه را روی چکمه‌های براق مامور دولت ریخت. باری، ربی یوشع زمین‌دار برای این که مامور دولت و نماینده تزار از این اهانت دلگیر نشود، یک رشوه‌ی چرب و نرم به او می‌دهد.

درس خواندن با بریشل شکنجه‌ی محض بود. او عادت داشت که شب‌ها مطالعه کند و من هم مجبور می‌شدم تا پاسی از شب گذشته با پیچیدگی‌ها و مشکلات گمارا کلنجر بروم. بعد از اعتراضات بسیار و بیمار شدنم به خاطر این شب‌زنده‌داری‌ها، پدرم مرا نزد یک معلم خصوصی دیگر به نام ماتس ورشوئر فرستاد. در آن زمان پدرم به بارگاه رادزیمینر رفت و آمد می‌کرد. ابتدا این پابوس‌رفتن‌ها جنبه‌ی آزمایشی داشت. ولی بعد پدرم به خاطر مشکل مالی و کمبود وقت دیگر نتوانست به دیدار خاخام گالیسی برود. سپس سعی کرد که با مردان مقدس دیگری در منطقه رفت و آمد کند، حتا با رب لابیپیله آلتز، خاخام شهر گر که یکی از برجسته‌ترین خاخام‌های خسید لهستان محسوب می‌شد. البته بعدها نیز از ملاقات خاخام شهر گر نیز به دلایلی که برای من نامعلوم بود چشم‌پوشی کرد. شاید به این علت که از خاخام منطقه‌ی کوچکی مثل لئون‌سین استقبال شایسته‌ای به عمل نمی‌آوردند، یا شاید به نظر پدرم خاخام شهر گر بیش از حد مشکوک و سوال‌برانگیز بود. احتمالاً پدر خودش را بیشتر به خصایل گالیسی نزدیک می‌دید.

به هر حال پدرم هر از گاهی به دیدار خاخام رادزیمینر، ربی مندله می‌رفت. در آن زمان این خاخام ستاره‌ی درخشانی در عالم خسیدیسم بود. تعداد طرفدارانش خیلی کمتر از طرفداران خاخام شهر گر بودند و آنان ظاهر بی‌تکلفی داشتند. البته همین سادگی مریدان باعث تأسف ربی مندله بود. چون او دوست داشت طرفدارانش از یهودیان متمول، تحصیل‌کرده و خاخام‌ها باشند. به همین دلیل پدرم را با آغوش باز می‌پذیرفت. پدرم هم به خاطر خوش‌باوری و سادگی‌اش خیلی سریع تحت تاثیر او قرار گرفت. احتمالاً چون در میان طرفداران مندله پدرم تنها خاخام بود، خسیده‌های رادزیمینری خیلی به او ارج و قرب می‌گذاشتند.

خاخام رادزیمینر مثل خاخام شهر گر با ذکاوت و فرهیخته نبود. او مثل مقدس‌های گالیسی از صمیم قلب دعا و روضه می‌خواند و مطابق شریعت رفتار می‌کرد. هنگام خداحافظی، ربی مندله پول سفر پدرم را به او داد و از او خواهش کرد که بیشتر به دیدار او بیاید. به علاوه قول داد برای پدرم در یکی از مناطق زیر نفوذش شغلی دست و پا کند.

وقتی پدر از رادزیمینر بازگشت، غرق در نور شوق و امید بود. سه چیز با خود به خانه آورد: یک کلاه خاخامی که مندله‌ی خاخام به او داده بود؛ یک سکه‌ی طلای پنج روبیلی که از خرج سفرش باقی مانده بود؛ و یک طلبه‌ی یشیوا به نام ماتس.

پدرم از صمیم قلب سرودی در ستایش خاخام رادزیمینر برای تقدس، نجابت، مهربانی و والایی‌اش خواند و طبیعتاً مادرم مثل همیشه اصلاً به ابراز احساسات پدر وقعی نگذاشت. فقط کلاه خاخامی برایش جالب بود. همان‌طور که قبلاً گفته شد، پدرم می‌ترسید در لئون‌سین لباس خاخامی بپوشد، چون از نظر روس‌ها فقط خاخام‌های رسمی اجازه‌ی چنین پوششی را داشتند.

به همین خاطر پدرم کلاه خاخامی‌اش را فقط در خانه و در کنیسه به سر می‌گذاشت. او معمولاً کپیایی مخملی به سر می‌گذاشت (په‌آتش را پشت گوشش می‌زد) و یک نوع لباده‌ای به تن می‌کرد که گرچه پشتش جیب داشت ولی زیاد به لباده‌ی خاخامی شباهت نداشت.

در جواب مادرم که به چه دلیل خاخام رادزیمینر این کلاه را به او هدیه داده است، پدر با تاکید پاسخ داد، چون در بارگاه خاخام اعظم درست نیست که خاخامی مثل من کلاه معمولی به سر بگذارد.

مادرم لبخند پرمعنایی زد و گفت: “فکرش را می‌کردم! او کلاه را نه برای تو که برای خودش خریده! به این وسیله می‌خواهد به دنیا نشان بدهد که خاخام‌ها نیز جزو مریدانش هستند.”

پدر از این افترا به مرجع تقلیدش شدیداً خشمگین شد. اتفاقاً بعدها معلوم شد که حق با مادرم بوده است. او با تیزبینی‌اش سریع به شخصیت این مرد مقدس پی برده بود. بعدها پدرم مجبور شد به خاطر وفاداری‌اش نسبت به این مرد مقدس تاوان زیادی بپردازد. این وفاداری در آغاز به او احساس رضایت و دلگرمی می‌داد. البته ناگفته نماند که ماتس طلبه که پدر او را با خود به لئون‌سین آورده بود، در تقویت وفاداری پدر نسبت به این مرجع تقلید بی‌تاثیر نبود.

ماتس مردی کوتاه قد، قوی و مانند یک تنه‌ی تنومند درخت بود. پهنایش از درازایش خیلی بیشتر بود. ریش و په‌آتش نرم و بور بود، و انگشتانش کوتاه و خپل بودند. در چشمان آبی‌اش آتش تعصب و خشک‌اندیشی زبانه می‌کشید. اولین باری که با او روبه‌رو شدم، دستم را گرفت و مانند یک گیره فشار داد و گفت: “از خدا بترس یوشع، می‌فهمی چه می‌گویم؟”

و همراه با گفتن این کلمات مرا مثل یک پر کاه تا سقف بلند کرد.

هر بار که مادرم برایش غذا می‌آورد، چشمانش را به زمین می‌دوخت و بدون این که به او نگاه کند، غذایش را می‌بلعید و هر لقمه نانی که در دهان می‌گذاشت قبلاً در ظرف نمک فرو می‌برد.

مرتب می‌گفت: “خاخام رادزیمینر یک فرشته است. یک روزی همه‌ی دنیا می‌فهمد که این مرد چقدر بزرگ است، همان‌طور که من فهمیدم...”

سپس طوری به آسمان نگاه می‌کرد که انگار با چشمان خود شاهد گسترش عظمت خاخام محبوبش می‌باشد.

به محض این که غذایش را تمام می‌کرد، از من خواست که با هم به قرائتخانه‌ی کنیسه برویم. تا می‌نشستیم یک رساله راجع به مسایل زناشویی باز می‌کرد و طولی نمی‌کشید که هر دوی ما غرق بحث می‌شدیم. به هنگام نماز عصر، پدرم به ماتس اطلاع می‌داد که خوراک و جای خوابش فردا نزد کدام خانواده خواهد بود. چون ماتس خجالت می‌کشید که با زنان خانه‌دار که احتمالاً شوهرانشان در آن موقع روز در خانه نبودند، تنها باشد، مجبور بودم که همراه او بروم. با لذت زیاد هر چه را که جلوی او

می‌گذاشتند می‌خورد و طبق معمول هر لقمه‌اش را قبلاً در ظرف نمک فرو می‌برد. البته کوچک‌ترین نگاهی به زنان نمی‌انداخت؛ اصلاً موجودی به نام زن برای او وجود نداشت.

ماتس درست مثل بریشل عاشق تورات بود. به جز چهار ساعتی که می‌خوابید، تمام وقتش را صرف دعا خواندن و مطالعه می‌کرد. ولی فرقتش با بریشل این بود که اصلاً آه و ناله نمی‌کرد، بلکه با شوق و اشتیاق زیادی دعا می‌خواند. اغلب وسط درس می‌گفت: “آره، آره، واقعاً تورات شیرین است! گوش می‌دهی، یوشع؟ هیچ چیز زیباتر از مطالعه‌ی تورات نیست!”

همان‌قدر که بریشل به متون راجع به قربانی کردن حیوانات علاقه‌مند بود، ماتس هم مجذوب متون راجع به مسایل زناشویی، طلاق و یا کلاً موضوعاتی بود که به رابطه‌ی بین زن و مرد مربوط می‌شد؛ به ویژه قانون شرعی ازدواج با زن برادر متوفی، ذهن ماتس را خیلی مشغول کرده بود.

احتمالاً علاقه‌ی بیش از حد ماتس به این موضوع به گونه‌ای ریشه در سرکوب امیال جنسی‌اش داشت. به هر صورت ما فقط به این مسایل می‌پردازیم.

اغلب در وسط درس دادن ناگهان عشقش به خدا مانند آتش زبانه می‌کشید. در این مواقع او با خدا آن چنان نرم و لطیف راز و نیاز می‌کرد که گویی یک عاشق با معشوق خود سخن می‌گویید. مانند جنون‌زدگان زیر لب زمزمه می‌کرد: “ای عزیز قشنگم، محبوب من، ای با عظمت...” و دست‌های خپلش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و به هم می‌مالید. او هیچ چیز دیگر به جز تورات نمی‌شناخت.

یک بار اتفاقی نگاهش به یک ردیف خرمن کاه افتاد. مدتی به آن نگاه کرد، سپس پرسید: “یک منطقه‌ی کوچک مثل این جا چرا این قدر زیاد به کاه نیاز دارد؟ مگر چقدر نوزاد در لئون‌سین هست؟” ماتس فکر می‌کرد که از کاه فقط برای بچه‌ها تشک درست می‌کنند.

پدرم شیفته‌ی این آدم بود. به ویژه این که حالا کسی را در کنار خود داشت که می‌توانست با او راجع به تورات روده‌درازی کند و آخرین کشفیات و تفاسیرش را به او عرضه کند. من در این مورد با پدر هم نظر نبودم. ماتس با خزعبلاتش راجع به رفتار جنسی مردان و زنان تمام قوای من را تحلیل می‌برد. یکی دیگر از مسایل مهم برای ماتس – که اصلاً هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم – نداشتن بکارت عروس بود. طرح سوال این بود که اگر یک عروس پرده‌ی بکارتش را نه به روش معمول که طبق ادعایش بر اثر حادثه‌ای از دست داده باشد، او را هنوز باید باکره محسوب کرد یا نه؟ من تمام استدلال‌ات مربوط به این مسئله‌ی قابل بحث را از حفظ بودم، ولی چون تصور مشخصی از موضوع نداشتم برایم خیلی گنگ و مبهم بود و ماتس ضرورتی نمی‌دید که مسئله را برای من دقیق‌تر و مشخص‌تر توضیح دهد. سرانجام دوستم ابراهام که در روزهای معینی در هفته خانواده‌اش وظیفه‌ی میزبانی ماتس را به عهده داشت، تمام این قضایا را در عمل برایم روشن کرد.

پدر ابراهام، هرشل، سال‌ها پیش از کریستوفسکی یک قطعه زمین اجاره کرده بود و روی آن کشاورزی می‌کرد. بعدها به لئون‌سین آمد و یک بقالی باز کرد. در کنار بقالی‌اش هنوز یک قطعه چراگاه، چند اسب و ماکیان داشت. هرشل مردی تنومند و پرانرژی بود و پسرش هم بی‌شباهت به پدرش نبود. با این که ابراهام فقط دو سال از من بزرگتر بود، ولی به طور غیرمعمول رشد کرده بود. هرشل تصمیم گرفته بود که از پسرش آدمی تحصیل‌کرده بسازد و به همین دلیل او را همراه من برای تحصیل نزد ماتس فرستاد. ولی ابراهام علاقه‌اش به گمارا حتا از من هم کمتر بود و ترجیح می‌داد که از اسب‌های پدرش مراقبت کند و به احشام غذا دهد. خیلی سریع با این جوان معقول دوست شدم. او فوراً همه‌ی آن چیزهایی را که ماتس از قلم انداخته بود، برایم توضیح داد.

ابراهام مرا با خود به طویله می‌برد تا با چشم خود ببینم که چطور ورزوها، به “خدمت” گاوها می‌رسند.

او گفت: “آدم‌ها هم همین کار را می‌کنند.” شوکه شده بودم. یک چنین وضعیتی را اصلاً نمی‌توانستم برای والدین و آبا و اجداد توراتی‌ام تصور کنم. ابراهام ساده‌لوحی من را به مسخره می‌گرفت.

او قاطعانه گفت: “حتا موسا هم همین کار را می‌کرده.”

به روی من در دنیای کاملاً جدیدی گشوده شد. حالا دیگر قوانین گمارا که ماتس به مغزم فرو کرده بود، به تدریج معنا پیدا می‌کردند.

از ابراهام خیلی چیزهای دیگر یاد گرفتن: مثلاً آدم چطور می‌تواند به یک اسب نزدیک شود، بدون این که لگد بزند؛ چطور می‌توان اسب سواری کرد؛ چطور آدم می‌تواند حیوانات بارکش را یراق بزند و درشکه‌سواری کند. یک بار حسابی زندگی‌ام به خطر افتاد. سوار مادیانی بودم که ناگهان رم کرد و با سرعت زیادی به طرف طویله یورتمه رفت. هنگام ورود به طویله اگر سرم را نمی‌زدیدم حتما مغزم متلاشی شده بود. یک بار دیگر می‌خواستم از تل بلند خرمن کاه به پایین بپریم، که به شکل فاجعه‌آمیزی به زمین سقوط کردم و بیهوش شدم. در چنین مواقعی هیچ‌گاه گناه را به گردن ابراهام نمی‌انداختم. هر دوی ما از هر فرصت استفاده می‌کردیم تا از کلاس در ماتس بگریزیم و در طویله‌ی راحت پناه بگیریم. صدای جلنگ و جلنگ زنجیری که بر گرده‌ی اسب بود، صدای خف‌ی نشخوار حیوانات، بوی یونجه، حتا بوی کود - همه‌ی این‌ها برای من بسیار دلچسب بود. ابراهام برای من داستان‌های جالبی درباره‌ی غول‌ها، قهرمانان، کولی‌ها و اسب‌دزدها و به ویژه درباره‌ی زور و بازوی پدرش حرف می‌زد. من مجذوب این داستان‌ها بودم. ما روی یونجه‌ها دراز می‌کشیدیم و ابراز احساسات شدید ماتس و حرکات دست و صورتش را به موقع دعاخوانی تقلید می‌کردیم.

البته ما در روزهایی که ماتس نزد خانواده‌ی ابراهام غذا می‌خورد، خیلی محتاط بودیم. هرشل با احترام آمیخته به ترس یک آدم بی‌سواد، به این مرد تحصیل‌کرده‌ی جوان خیره می‌شد و هر کلمه را از دهانش می‌قاپید.

هرشل پشت سر هم به دختر کوچکش می‌گفت: «لئا، یک کم دیگر خامه برای ربی ماتس بیار! و حسابی روی سیبزمینی‌ها کره بریز! ربی ماتس تمام نیرویش را برای تورات نیاز دارد!»
لئا در مقابل این طلبه‌ی جوان شهری مثل یک دختر روستایی ساده خجالت می‌کشید. حضور یک مهمان تحصیل‌کرده آن چنان او را گیج می‌کرد که سردرگمی و دستپاچگی‌اش چندین برابر می‌شد.
طولی نکشید که یک روز هرشل نزد پدرم رفت و به او پیشنهاد کرد که دخترش لئا را به عقد ماتس درآورد.

«ربی، همه چیز به‌اش می‌دهم! تا هر وقت بخواهد می‌تواند خواب و خوراکش در خانه‌ی من باشد، جهیزیه و هدایای زیادی به‌اش می‌دهم. برایم افتخار است که ربی ماتس در خانه‌ی من زندگی و تحصیل کند. لئا هم به مغازه می‌رسد و شوهرش می‌تواند کتب مقدس بخواند.»

پدرم با ماتس درباره این قضیه صحبت کرد و او هم فوراً قبول کرد. برای ماتس جهیزیه زیاد مهم نبود، چیزی که برایش خیلی اهمیت داشت، خورد و خواب نامحدود در نزد پدر زنش بود. تنها هدایایی هم که طلب کرد تلمود چند جلدی ویلنائر و یک کلاه دورپوستی بود. هرشل این آرزوی ماتس را برآورده کرد و خرج سفر خانواده‌ی مستمند دامادش برای شرکت در جشن عقد را نیز به عهده گرفت.

پس از عقد، ماتس فقط دو کلمه با زن جوانش رد و بدل کرد. سپس با همان عشق و علاقه‌ی دیوانه‌وارش مشغول مطالعه‌ی تلمود چند جلدی شد و اصلاً سراغ تختخواب نرفت. لئا بعد از ازدواج کلاه‌گیسی که اصلاً به ترکیب صورتش نمی‌خورد، به سر می‌گذاشت و در خانه آرام روی نوک پا راه می‌رفت که مبادا یک دفعه مزاحم شوهر فرهیخته‌اش شود. در ضمن خجالت می‌کشید شوهرش را به اسم کوچک خطاب کند. یک سال بعد در خاموشی و سکوت بچه‌ای به دنیا آورد، و طولی نکشید که دوباره شکمش بالا آمد.

هرشل از خوشبختی سر از پا نمی‌شناخت، ولی متأسفانه این احساس خوشبختی مادام‌العمر نبود. پس از چند سال ماتس بدون این که کلامی بگوید زن و بچه‌هایش را ترک کرد و اعتکاف پیشه کرد.

و حالا می‌خواهم درباره‌ی سومین معلم خصوصی‌ام، یوسه‌له رویزکس که به یوسه‌له لیتواکی معروف شده بود، بگویم.

او از زابلودو، شهرکی در حوالی بیالی‌استوک آمده بود و تنها لیتواکی در لئون‌سین بود. قبل از او در لئون‌سین لیتواکی‌های دیگری زندگی می‌کردند ولی هیچ‌کدام از آنها این جا نماندند. یکی از آن‌ها به عنوان ملای مکتبخانه برای مدتی در لئون‌سین زندگی می‌کرد ولی به خاطر عادات لیتواکی‌اش

نتوانست در آن جا طاقت بیاورد. یکی دیگر از آن‌ها نماینده‌ی یک شرکت بیمه‌ی آتش‌سوزی بود. او کلاهی مدرن به سر می‌گذاشت و پالتویش طبق آخرین مد روز بود و مابقی لباس‌هایش هم طوری بود که هیچ یهودی لئون‌سینی حاضر نبود حتا جسدش را هم در چنین لباسی قرار دهند. وقتی در کنیسه دعای مرگ را می‌خواند، همه مواظب بودند که این “آلمانی” چگونه کلمات عبری را تلفظ می‌کند. ما بچه‌ها مردد بودیم که آیا وقتی دعاخوانی تمام می‌شود اجازه داریم “آمین” بگوییم یا نه؛ ما معتقد بودیم که خدا فقط ییدیش حرف می‌زند.

این غریبه از قفسه‌ی کتاب یک جلد گمارا برمی‌داشت و با حالتی خلسه‌وار شروع به خواندن می‌کرد: “هر کس سوگند یاد کند که: من یک زاهد گوشه‌نشین، یک معتکف، یک تارک دنیا ... هستم، او زاهد گوشه‌نشین، معتکف خواهد شد.”

او کلمات عبری را بسیار بد تلفظ می‌کرد و همین کافی بود که ما بچه‌ها زیر خنده بزنیم.

هر جا که لیتواک می‌رفت، یک عده بچه دنبالش می‌کردند و به خاطر لهجه‌اش سر به سرش می‌گذاشتند. به خاطر این که مردم او را دست می‌انداختند، مجبور شد قبل از موعد مقرر لئون‌سین را ترک کند. مردم، تنها آن دسته از لیتواک‌ها را تحمل می‌کردند که برای موعظه‌گری از این منطقه به آن منطقه می‌رفتند و برای مدارس تلمود و تورات پول جمع می‌کردند. اگر استثنائاً یک بار یک یهودی لهستانی برای جمع‌آوری کمک مالی اقدام می‌کرد، هیچ‌کس او را تحویل نمی‌گرفت. برای مردم این طور جا افتاده بود که هر کس کمک مالی جمع می‌کرد، می‌بایستی حتماً لیتواک و هر کس خرس تربیت می‌کرد، می‌بایستی حتماً کولی باشد.

اولین لیتواکی که واقعاً در لئون‌سین اسکان کرد، همین یوسه‌له رویزکس بود. او با دختر ربی یوشع دهدار ازدواج کرد و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد که به داماد این تاجر ثروتمند چیزی بگوید.

حال چرا ربی یوشع تا بیالی‌استوک رفت تا برای دخترش شوهری پیدا کند، برای همه معمای شده بود. این یوسه‌له مرد کوچک و لاغراندامی بود و چهره‌ای باریک و مثلثی و پوستی صاف و رنگ‌پریده داشت. در عوض، همسر جوانش هیکلی درشت داشت با گونه‌های قرمز، موهای سیاه، چشمان سیاه و لب‌های خندان. از این زن زیبا، همیشه شادی و طراوت بیرون می‌زد. به پیر و جوان لبخند می‌زد، حتا با شاگرد نانوهای لات که در نزد یهسکل کار می‌کردند با خوشرویی برخورد می‌کرد، در صورتی که می‌توانست به خاطر رتبه‌ی اجتماعی پایین‌شان با آن‌ها خیلی سرد برخورد کند.

آن‌طور که از شواهد برمی‌آمد این زوج جوان اصلاً به هم نمی‌خوردند، ولی ربی یوشع به دامادش خیلی افتخار می‌کرد.

جشن عروسی بسیار باشکوه و مجلل بود. موشه‌ی نجار، سالن بزرگی ساخت که همه‌ی خویشاوندان و مهمان‌های دیگر می‌توانستند در آن جا بگیرند. ربی یوشع یک ارکستر و یک دلقک با ریش کوتاه از

زاکروسیم دعوت کرد، به علاوه کلی برنامه‌های دیگر. گارسون‌ها کت‌های کوتاه به تن داشتند. گدایان از تمام اطراف و اکناف به لئون‌سین سرازیر شدند تا بخورند و صدقه جمع کنند. این جزو افتخارات ربی یوشع بود که همه‌ی ساکنین محل را دعوت کرده بود - از پدرم شروع کرد (که برای خواندن صیغهی عقد پول خوبی به او پرداخته بود) تا فقیرترین فقرا. ربی یوشع به خاطر عروسی، حتا یک چراغ مدرن خرید که نور آن در شعاع وسیعی پخش می‌شد. مردم لئون‌سین از خویشاوندان داماد که سرداری‌های کوتاه پوشیده بودند و تحصیل‌کرده و مدرن به نظر می‌رسیدند، چشم برنمی‌داشتند. داماد یک سخنرانی بسیار غرا به زبان ییدیش لیتوانی پالایش یافته ایراد کرد.

حالا دیگر ربی یوشع به خاطر داماد با فرهنگش با محافل اهل کتاب نشست و برخاست می‌کرد. او دیگر لبادهی ابریشمی می‌پوشید و زبان ییدیش خود را با اصطلاحات عبری تزیین می‌کرد. البته همیشه این لغت‌پرآکنی‌ها به جا نبودند ولی کسی جرئت نمی‌کرد که به ثروتمندترین مرد شهر بخندد. چون ربی یوشع به چنین روابطی عادت نداشت، به همین دلیل رفتارش بی‌اندازه مصنوعی و غیرطبیعی بود. مثلاً در روش‌هشانا در مقابل مردم می‌ایستاد و دعا و مناجاتی سر می‌داد که فقط برای نیازهای شخصی در نظر گرفته شده بود. گرچه مطابق با حال و هوای آن روز قیافه‌ای رسمی به خود می‌گرفت، ولی کلماتش را آن چنان بلند و گوشخراش ادا می‌کرد که از صدای میخ کوبیدن نجارها هم بدتر بود. یهودیان تحصیل‌کرده در دل می‌خندیدند و زحمت "آمین" گفتن را به خود نمی‌دادند. با این وجود، مردم، خاموش و ساکت همه‌ی این نمایش را تحمل می‌کردند. چون هیچ‌کس مثل ربی یوشع هیزم به نمازخانه و سیب‌زمینی به فقرا اهدا نمی‌کرد. هرگاه در روزهای تعطیل این افتخار به او داده می‌شد تا بخشی از طومار زیبای تورات که با سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود، و البته جزو هدایای خودش به کنیسه نیز بود، بخواند، از فرصت استفاده می‌کرد و هر چه دعا در چننه داشت نثار زن و فرزندانش می‌کرد و بعد به مردم قول می‌داد که در آینده به شهر کمک‌های بیشتری خواهد کرد. مردم هم برای قدردانی، او را زیر باران ستایش و تمجید قرار می‌دادند.

همین یوسه‌له‌ی نام‌برده که لبادهی کوتاه، یقه‌های آهار زده می‌پوشید و پاچه‌ی شلوارش روی کفش‌هایش می‌افتاد، معلم خصوصی من شد. ماتس تقریباً من را با تعصب و خشک‌اندیشی و پرسش و پاسخ‌هایی که توسط آکیبا اگر خاخام تنظیم شده بود، دیوانه کرده بود. درس‌ها آن‌چنان مطول و دشوار بودند که عقل ناپخته‌ی یک پسر بچه از عهده‌ی هضم آن‌ها برنمی‌آمد. ماتس آن چنان مرا تحت فشار قرار می‌داد که مادرم نگران سلامتی‌ام شد و بالاخره پدرم را متقاعد کرد تا مرا نزد یک معلم خصوصی دیگر بگذارد.

برای من یک دوره‌ی جدید و خوب آغاز شد. یوسه‌له زیاد درس و مشق را جدی نمی‌گرفت، حتا وقتی خسته می‌شد خیلی راحت وسط درس، تورات را می‌بست و استراحت می‌کرد. قبل از این که صفحه‌ی جدیدی را شروع کنیم، برایمان از آشپزخانه یک غذای بسیار مقوی می‌آوردند. یوسه‌له با انواع و اقسام

مرباها و کیک‌های خوشمزه از من پذیرایی می‌کرد. سپس روی میل دراز می‌کشید و من هم محو تماشای اشیاء قیمتی این خانه‌ی لوکس می‌شدم: فالیچه‌های دیواری، دستمال سفره‌های نقره‌دوزی شده، سرهای شیر تراشیده از چوب روی کمدهای چوبی – و به ویژه نگاهم معطوف به همسر زیبایش هندل می‌شد.

هندل با لبخند می‌پرسید: “چرا این طور به من خیره شدی، یوشع؟”

من هم که دستم رو شده بود از خجالت سرم را برمی‌گردانم.

بعد لپم را می‌گرفت و می‌گفت: “ترجیح می‌دهی که به زن‌های خوشگل نگاه کنی تا سرت را توی گمارا ببری، آره؟”

تا به امروز آن انگشتان داغش را روی گونه‌هایم حس می‌کنم. فکر می‌کنم که هندل علی‌رغم تمام نشاطش زن خوشبختی نبود. او از یوسه‌له‌اش پرستاری می‌کرد، برایش دستمال‌های تازه می‌آورد که عینکش را با آن‌ها پاک کند؛ غذاهای گوناگون جلوش می‌گذاشت و وقتی که می‌خواست چرتی بزند زیر سرش کوسن گل‌دوزی شده می‌گذاشت. هندل به رفتار مودبانه و تر و تمیز بودن شوهرش خیلی افتخار می‌کرد. تمام چیزهای یوسه‌له از تمیزی برق می‌زد: عینکش، بند طلایی ساعتش، کفش‌هایش، یقه‌های آهارزده‌اش، کلاه ابریشمی‌اش و لباده‌ی کوتاه آلپایی‌اش. طرز حرف‌زدنش نیز مثل بقیه‌ی چیزهایش از بافرهنگی‌اش حکایت می‌کرد. حتا صابون عطرداری استفاده می‌کرد که رایحه‌ی گیج‌کننده داشت. در نمازخانه، خسیدها به خاطر این بوی عجیب و کفرآمیز با حالت چندش چهره در هم می‌کشیدند. آری، این یوسه‌له رویزکس واقعاً داماد شیک و تر و تمیزی بود، ولی به نظر من برای هندل زیبا بیشتر یک بچه بود تا شوهر. او به نوع دیگری از مردان عادت کرده بود: برادرانش خیم و هرشل مردانی قوی و بزرگ بودند، و پدرش هم که زمانی حرفه‌ی جنگلبانی داشت ظاهری قوی و مردانه داشت.

ولی جدا از نوع رابطه‌ی این زوج جوان، در این خانه‌ی لوکس و مرفه همیشه یک جو آرام و مطبوع حاکم بود. یوسه‌له هر روز روزنامه‌ی “هازفیرا” را می‌خواند و در این اثنا من می‌توانستم وقتم را با دوستانم بگذرانم.

همدرس من در خانه یوسه‌له پسرکی بود به نام ناتان داوید، نوه‌ی ربی یوشع، که همسن بودیم و از شهر صنعتی لزنو برای عروسی خاله‌اش هندل آمده بود و بعد نزد پدربزرگش ماند تا تحت نظر شوهر خاله‌ی لیتواکی‌اش گمارا تحصیل کند.

ناتان پسر زیبایی بود و مثل همه‌ی نوه‌های ربی یوشع موهای مشکی و چشمان براق سیاه داشت. مادرش دختر ربی یوشع بود و پدرش تاجر چوب در شهر لزنو بود، همان جا که کارخانه‌ی قند ماتپاس برسون میلیونر قرار داشت.

یهودی‌های شهر لزنو آدم‌های مدرنی بودند و نوع زندگی‌شان شدیداً تحت تاثیر نوع زندگی برسون، میلیونر غیریهودی بود. ناتان داوید چکمه‌های جیر به پا می‌کرد و کپیایی از جنس ابریشم براق به سر

می‌گذاشت. در جیب‌های لباده‌ی خوش‌فرم‌ش یک چاقوی جیبی تاشو با دسته‌ی صدفی، مداد و کلی چیزهای قشنگ جا می‌داد.

او با علاقه از زادگاهش تعریف می‌کرد: از درشکه‌های پر زرق و برقی که برسون میلیونر را این جا و آن جا می‌بردند؛ از پدرش که تاجر چوب بود و از آدم‌های مرفه و غیرمذهبی لزنو. همه‌ی داستان‌های ناتان برایم باورنکردنی و غیرواقعی بود.

یکی از موضوع‌های مورد علاقه‌ی ناتان داوید حرف زدن درباره‌ی زنان بود – به ویژه درباره‌ی خدمتکاران غیریهودی‌ای که در خانه‌شان کار می‌کردند – و هم چنین درباره‌ی هیزم‌شکن‌هایی که در جنگل‌ها برای پدرش کار می‌کردند.

هنگام جشن عروسی خاله‌اش هندل، ناتان توجه مرا به رسم و رسوم شگفتی معطوف کرد. پس از این که عروس و داماد به اتاق خواب رفتند، خویشاوندان اهل لزنو به شیوه‌ی خود شروع به تفریح کردند. به محض این که لئون‌سینی‌های آبرومند و ساده به خانه‌شان رفتند، مهمان‌های اهل لزنو چراغ‌ها را خاموش کردند و شروع کردند جفت جفت با هم پولکا و والس رقصیدن. ناتان مرا به گوشه‌ای برد و از دور به تماشای زن‌ها و مردها که یکدیگر را بغل می‌کردند، می‌بوسیدند و از مهمان‌های دیگر غیبت می‌کردند و کلی حرف‌های زشت و قبیح راجع به عروس و داماد می‌زدند، مشغول شدیم. کار به جایی کشید که حتا مرد جوانی با چشمان سیاه براق و پوستی قهوه‌ای مثل کولی‌ها به حاضرین پیشنهاد کرد که همه به طرف اتاق خواب عروس و داماد بروند و پنجره‌ها را باز کنند. بقیه می‌خندیدند و کف می‌زدند. ناتان داوید برایم تعریف می‌کرد که کی با کی رابطه‌ی آن چنانی دارد و من را با همه‌ی اسرار این زنان و مردان که تقریباً همه‌شان اقوام او بودند، آشنا کرد.

دوستی بین ما دو نفر خیلی خوب رشد کرد. همیشه در حال و راجی بودیم و همه‌ی رازهای خود را به هم می‌گفتم. گرچه یوسله رویزکس مردی مؤمن بود، ولی زیاد رفتار ما بچه‌ها را زیر ذره‌بین نمی‌گرفت. از آن آدم‌هایی نبود که بخواهد برای خود دردرس ایجاد کند. هر روز که می‌گذشت بیشتر از معلم خصوصی‌ام خوشم می‌آمد و همسرش اولین عشق بزرگم بود – عشق نوجوانی. هر بار که هندل را می‌دیدم قرمز می‌شدم، به ویژه وقتی لباس از جنس موهرش را که زنانگی‌اش را برجسته‌تر می‌کرد، می‌پوشید. وقتی هندل چهره‌ی از فرط خجالت قرمز شده‌ام را می‌دید، از خنده روده‌بر می‌شد و سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت: “چرا وقتی من را نگاه می‌کنی سرت را پایین می‌اندازی، یوشع؟”

دردی که می‌کشیدم غیرقابل توصیف بود. یک بار که تنها در اتاق بودم آهسته به طرف صندلی‌ای رفتم که لباس موهرش روی آن قرار داشت، لباس را برداشتم و بوسیدم و با دست‌های لرزان و اشتیاقی آتشین آن را به خود چسباندم. ناگهان در همین لحظه هندل سر رسید و پرسید: “چه می‌کنی؟” دستپاچه جواب دادم: “لباس پایین افتاده بود بلندش کردم ...”

هندل چشم‌های براقش را زیر مژه‌های بلند و سیاهش به من دوخت. بعد زد زیر خنده و گفت: “واقعاً از آن آدم‌های رذل هستی، یوشع، پسر خاخام!”

بعد به من خیره شد و ادامه داد: “مگر بز نری؟”

مردم لئون‌سین به مردهای زن‌باز بز نر می‌گفتند.

صورت‌م گر گرفت. دوست داشتم زمین باز شود و در آن فرو بروم.

ای کاش بزرگسالان می‌دانستند عشق بچه‌ها چقدر شدید و آتشین است و وقتی عاشق می‌شوند چه رنجی می‌کشند!

جریان دعا و مناجات برای “باکره‌ی بیمار”

که حرامزاده‌ای به دنیا آورد

به دنیا آوردن بچه‌ی نامشروع در منطقه‌ی ما، اصلاً چیز جدیدی نبود. بسیاری از دخترهای غیریهودی، به ویژه آن دسته از دخترانی که برای زمین‌داران کار می‌کردند، قبل از ازدواج آبستن می‌شدند و بچه‌ی نامشروع به دنیا می‌آوردند. در چنین مواردی اصلاً جار و جنجالی صورت نمی‌گرفت، به‌خصوص اگر بچه‌ای که به دنیا می‌آمد پسر می‌بود. ولی اگر همین اتفاق برای یک دختر یهودی می‌افتاد، معرکه به پا می‌شد.

زمانی که در لئون‌سین دختری یهودی به نام پسا در غروب شبانی فرزند نامشروعی به دنیا آورد، جریان به رسوایی و آبروریزی بزرگی تبدیل شد.

قبل از وضع حمل هیچ‌کس حتا فکرش را هم نمی‌کرد که این دختر آبستن باشد. پسا به عنوان خدمتکار در ورشو کار می‌کرد و پس از بازگشت آن چنان آبستن بودنش را پنهان نگه داشت که حتا والدینش هم متوجه قضیه نشدند.

ناگهان پسا در غروبی پس از صرف شام شبان ناله‌کنان روی تخت دراز کشید و از درد به خود پیچید. همه فکر کردند که احتمالاً از دل درد شدید است. ولی وقتی متوجه شدند که درد فروکش نمی‌کند، پدرش، هرشل استوک، در نمازخانه یک هیئت از مردان را فرا خواند تا برای سلامتی دخترش دعا کنند. مردان شروع کردند به خواندن دعاهای مربوطه. ناگهان یک دسته زن جیغ‌زنان وارد کنیسه شدند و فریاد برآوردند: “مردها! لازم نیست برای یک جنده دعا کنید! پسا همین الان یک حرامزاده به دنیا آورده!”

مردان وسط دعا خاموش شدند و هرشل خشمگین و با مشت‌های گره کرده از کنیسه بیرون رفت تا حساب دخترش را که چنین ننگی را برای او آورده، برسد.

هفت روز تمام در محله‌ی یهودی‌نشین غوغا بود. در کنیسه، میقوه، بازار، قصابی‌ها، حتا در مکتبخانه، همه پشت سر پسا و حرامزاده‌اش که تخمش در ورشو کاشته شده بود، غیبت می‌کردند.

البته باید گفت که والدین پسا آن چنان که باید و شاید است زندگی آبرومندی نداشتند. هرشل استوک آدم کلاهبردار و لاتی بود. کافی بود که کسی چپ به او نگاه می‌کرد. می‌گفتند که از کولی‌ها مرغ می‌خرد، در صورتی که همه می‌دانستند این مرغ‌ها دزدی هستند. شایع بود که این خانواده کارهای زشت و ناپسند دیگری نیز انجام می‌دهد. با تمام این اوصاف هرشل یهودی بود، قوانین شبان را رعایت می‌کرد، دعا و نمازش را می‌خواند و تلاش می‌کرد که به هر ترتیب دو پسر بی‌تربیتش را به مکتبخانه بفرستد. به علاوه در کنیسه با تمام وجود دعا می‌خواند و در ایام مغفرت آن‌چنان محکم سینه می‌زد که طنین آن در خانه‌ی خدا منعکس می‌شد. هرشل هر دو پسرش را مجبور می‌کرد که همراه او دعا بخوانند. هرگاه کسی برای

جمع‌آوری کمک مالی وارد محله می‌شد و روضه‌ای جانگداز درباره‌ی آتش جهنم سر می‌داد، هرشل آن چنان آه می‌کشید که دل سنگ نرم می‌شد.

هرشل علی‌رغم عادات زشت و خطاهایی که مرتکب می‌شد تا بتواند روزی خانواده‌اش را تامین کند، یهودی خداترسی بود که به خاطر عمل قبیح دخترش عمیقاً ناراحت بود. ننگی که بر او وارد شده بود، بسیار سنگین بود: زنان پشت سرش غیبت می‌کردند، به او ناسزا می‌گفتند و لعنت می‌فرستادند؛ مردان مسخره‌اش می‌کردند و حتا ما بچه‌های مکتبخانه سهم بازی خود را از این جریان می‌بردیم؛ زمانی که طبق عرف قرار شد که ما بچه‌های مکتبخانه برای زن زانو در مقابل تختش دعا بخوانیم به جای کلمات درست، ایما و اشارات کنایه‌آمیز به کار می‌بردیم.

همه با هم نعره می‌کشیدیم:

“ای قادر مطلق.

گر به توی کمپوته

برای من: نون

برای تو: مرگ

تنتقات برای من

شکم درد برای تو ...

در حالت عادی اگر یک چنین چیزهایی می‌گفتیم هرشل و پسرانش پدر ما را در می‌آوردند، ولی ننگ وارده آن چنان بر هرشل سنگینی می‌کرد که هرگونه جرئت و جریزه را از او گرفته بود. او در گوشه‌ای با خشم فروخورده‌اش می‌نشست و زبان فرو می‌بست.

پس از چند روز انزوا و دوری از مردم، یک روز هرشل سرافکنده نزد پدرم آمد. ریش و سبیل همیشه در هم و پریشانش که به گونه‌ای غم‌انگیز آویزان بودند، به او حالت انسانی خُرد شده و تحقیر دیده می‌داد.

– “خاخام، نوزاد پسر است ... می‌شود ... می‌شود که ازش یک یهودی درست کرد؟”

– “حتما باید ختنه بشود. فردا با مویهل و یک هیئت از مردان پیش‌تان می‌آیم.”

هرشل با زبان الکن گفت: “خاخام بگذارید دستتان را ببوسم! می‌دانم واقعاً ارزشش را ندارم!”

پدرم گفت: “ساکت باش! خدا حفظت کند، هیچ یهودی اجازه ندارد که دست یهودی دیگری را ببوسد.

دیگر گریه نکن، ربی هرشل. خودم ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهم.”

همراه پدرم به خانه‌ی هرشل رفتم. پشت پرده، روی تخت، مادر جوان دراز کشیده بود. تمام مبلمان این آلونک فقیرانه تشکیل شده بود از یک میز، چند تا صندلی و دو تخت رنگ نشده به علاوه‌ی چند عکس روی دیوار که از سربازی هرشل در ارتش تزار باقی مانده بود. هیئت مردان که می‌خواست هر چه سریع‌تر قال قضیه را بکند، بر سر دو راهی گیر کرده بود که آیا شایسته است برای ختنه‌ی یک پسر بچه‌ی

“غیریهودی” آمین گفت یا نه. زمانی که قرار شد که برای بچه نامی انتخاب کنند، هرشل، مستأصل به نقطه‌ای خیره شد. پدرم نام ابراهیم را پیشنهاد کرد. این نام را معمولاً کسانی انتخاب می‌کردند که به دین یهود رو می‌آوردند یا کسان دیگری که اصلاً یهودی نبودند.

مویهل که مشغول ختنه‌کردن بود، هم‌زمان می‌گفت: “و نامش ابراهیم است، فرزند ... فرزند ...” بعد منتظر شد که نام پدر بچه گفته شود.

ناگهان هرشل گفت: “ابراهیم، فرزند ساله! آره، آره، پسر ساله!”

پسا قبل از این که به ورشو برود با ساله‌ی جوان نامزد بود. ساله خیاط بود – جوانی کوتاه قد و تنومند که زمانی سرباز بود. آدم سیاه‌چرده‌ای که چانه‌اش بعد از ریش تراشیدن هنوز هم تیره به نظر می‌آمد. پدرش بنجامین نام داشت و خیاط بود و به خاطر پوست تیره‌اش نام “کولی” را به او داده بودند. پسا قسم می‌خورد که ساله پدر فرزندش می‌باشد. ساله با تمام قوا ادعای پسا را کذب محض اعلام می‌کرد و می‌خواست به هر ترتیب نامزدی را به هم بزند؛ چون معتقد بود که پسا این “بقچه” را از شهر بزرگ با خود به خانه آورده است.

بین خانواده‌ی استوک و “کولی” ها جنگ سختی آغاز شد.

پدرم ابتدا برای طرفین دعوا وقت دادگاه شرع تعیین کرد. قرار شد پس از عید سوکوت، بلافاصله پس از دعای عصر، دادگاه تشکیل شود. همه‌ی اعضای بزرگسال دو خانواده در دادرسی حضور داشتند. در یک طرف هرشل استوک با لباده‌ی کوتاه‌اش که از ربی یوشع تاجر چوب هدیه گرفته بود، نشسته بود. چون هرشل چاق‌تر از ربی یوشع بود، سرشانه‌های لباده‌اش داشت از هم وامی‌رفت. درز لباده از زیر کتف‌های هرشل شروع شده بود و آستین‌هایش تا آرنج‌هایش بالا آمده بود. در کنار هرشل همسرش اتا، پیرزن پلاسیده و فرتوتی که به خاطر فقر شدید و وضع‌حمل‌های بسیار، کاملاً تکیده و نزار شده بود، نشست. پسا بین پدر و مادرش قرار داشت. او دختر چاقی بود و موهای مشکی و دندان‌های سفید براق و پوستی زیبا و روشن داشت. او برخلاف مادرش، خود را آرایش کرده بود – بیچاره مادرش مرتب برای تسکین دخترش به آستین‌های پفی پسا دست می‌کشید و ظاهراً نگران حال جگرگوشه‌اش بود که این پسر کلاهبردار و هرزه از راه به‌درش کرده بود.

در مقابل این سه نفر، بنجامین خیاط، با ریش سیاه، پوست شکلاتی و چشمان سیاه آتشی‌نی که انگار می‌خواست همه چیز حول و حوش خود را بسوزاند، نشسته بود. پسرش ساله همراه برادرانش در کنار مادرش نشسته بود. و مادر هم بیهوده تلاش می‌کرد که این اراندل و او‌باش تندخو را آرام کند.

در بیرون، زنان پشت پنجره جمع شده بودند تا شاهد این دادرسی باشند. اعضای جوان طرفین دعوا – فایشل و شلومله از یک سو و “کولی”‌های کوچک از سوی دیگر – مدام تلاش می‌کردند که با زور وارد خانه شوند و هر بار هم بیرون رانده می‌شدند.

پدرم به هر دو طرف اخطار می‌کرد: “در اتاق دادرسی هیچ‌کس حق کتک‌کاری ندارد! کسی که این جا آمده، درست مثل این است که در مقابل خدا قرار گرفته. پس همه باید خیلی محترمانه رفتار کنند!” همسر بنجامین با تمام قوا تلاش می‌کرد آتش خشم شوهر و پسرانش را خاموش کند. بنجامین خشمگینانه فریاد می‌زد: “این چیزها به پسرمن نمی‌چسبند. زنکه، این حرامزاده را در آشپزخانه‌ی آلمانی‌ها در ورشو درست کرده – به ساله اصلاً ربطی ندارد!” منظور بنجامین از “آشپزخانه‌ی آلمانی” یک خانواده‌ی یهودی بود که قوانین شرعی طعام را رعایت نمی‌کردند.

پسا فریاد می‌زد: “این بچه‌ی خودت است، ساله! نمی‌خواستی صبر کنی و من هم گول حرف‌هایت را خوردم، حالا هم می‌خواهی از زیرش در بروی!” آخر سر هرشل سر ساله نعره کشید: “اجازه نمی‌دهم که آبرو و حیثیت دخترم را ببری! آدم کاری را که می‌کند باید پایش بایستد! ازت می‌خواهم که با او عروسی کنی و پسرت را به عنوان فرزند قبول کن، نامرد!”

پس از این که طرفین دعوا ساعت‌ها فحش و ناسزا یکدیگر کردند و حتا یک دیگر را تهدید به مرگ کردند، وضعیت با قبل از شروع دادرسی هیچ فرقی نکرده بود. بالاخره پسا بچه را نزد مادرش گذاشت و دوباره به ورشو بازگشت و نزد خانواده‌ی متمولی به عنوان دایه مشغول کار شد. مادرش نیز مدام بچه را نزد ساله می‌فرستاد. اما طولی نمی‌کشید که ساله او را دوباره پس می‌فرستاد.

اولین بار هرشل بچه را به عنوان کادوی جشن پوریم بسته‌بندی کرد و برای بنجامین فرستاد. بنجامین به همراه خانواده‌اش مشغول خوردن طعام جشن پوریم بود که فایشل و شلومله وارد خانه شدند و یک بسته روی میز گذاشتند و قبل از این که ساله استخوان‌های آنها را خرد کند گفتند: “پدرمان این هدیه را برایتان فرستاده” و پا به فرار گذاشتند. “هدیه” شروع به گریه‌ی دلخراشی کرد و بنجامین بلافاصله بسته را پس فرستاد. چون در خانه‌ی هرشل بسته بود، بچه را پشت در گذاشتند.

از آن روز به بعد “هدیه” آن قدر بین این دو خانه رد و بدل شد که بچه سرما خورد و مرد. هرشل جسد را در یک سبد گذاشت، از رودخانه‌ی یخ‌بسته‌ی وایکسل عبور کرد و نوزاد مرده را در قبرستان شهرک زاکروسیم به خاک سپرد.

پس از مرگ بچه‌ی نامشروع، خانواده‌ی استوک به سیم آخر زد و از هیچ رفتار زشت و ننگ‌آوری ابا نمی‌کرد. فکر می‌کردند که چیزی برای از دست دادن ندارند و به همین دلیل تمام روابط و ضوابط اجتماعی را زیر پا می‌گذاشتند. هرشل بچه‌هایش را دیگر به مکتب‌خانه فرستاد. مردم پشت سر دختر دومش که او هم به عنوان خدمتکار در ورشو کار می‌کرد، حرف‌های زیادی می‌زدند. کوچک‌ترین دخترش،

شوشا، که هنوز نزد والدینش زندگی می‌کرد، برای آداب و چهارچوب‌های اخلاقی هیچ ارزشی قایل نمی‌شد. یک بار که من به همراه پسرهای دیگر در رودخانه شنا می‌کردم، شوشا به ساحل رودخانه آمد تا به آن طرف رودخانه برود. در همین موقع لباسش را بالا زد، کونش را بیرون انداخت و به ما گفت که کفلش را ببوسیم.

بعد به ما پرخاش کرد: “گندتان بزند، خسیدهای کثیف!” و از چشمانش مانند یک حیوان درنده نفرت بیرون می‌زد.

برادرهایش، فایشل و شلومله، هر کس را که تو راهشان سبز می‌شد، کتک می‌زدند، به زمین و زمان فحش و ناسزا می‌گفتند. در محله مثل سگ‌های ولگرد پرسه می‌زدند و هر چه دم دستشان می‌آمد می‌زدیدند و انواع متلک‌های زشت را بار دختران خانواده‌های محترم می‌کردند. حتا یک بار (کاری که هیچ یهودی واقعی نمی‌کرد) یک دسته کولی را به خانه‌شان دعوت کردند. هرشل استوک به ندرت در خانه بود. او در روستاهای غیریهودی می‌چرخید و سعی می‌کرد که به هر وسیله معاش خانواده‌اش را تامین کند. شایع بود که همیشه به عنوان شاهد خریده شده برای مقداری پول در دادگاه حضور می‌یافت و قسم دروغ می‌خورد.

کریستوفسکی زمین‌دار که در عین حال قاضی هم بود به مسخره راجع به حضور همیشگی هرشل به عنوان شاهد به دوستان یهودی‌اش می‌گفت: “هرشل از بس سوگند شهادت را تکرار کرده دیگر آن را از بر شده!” با این وجود او هر بار اظهارات هرشل را در پرونده مرقوم می‌کرد. این زمین‌دار لاقید، اسراف‌گر و کافر به هیچ چیز اعتقاد نداشت. یهودیان، کریستوفسکی را به خاطر کفرگویی و توهین‌هایش به مقدسات، مسیحی واقعی محسوب نمی‌کردند. آنها مدعی بودند که کریستوفسکی حتا گوشت خوک هم نمی‌خورد.

در رابطه با سوگندهای دروغ که هرشل در دادگاه یاد می‌کرد، پدرم کاملاً نظر دیگری داشت. او هرشل را مورد بازخواست قرار می‌داد، ولی هرشل خم به ابرو نمی‌آورد: “مگر چه می‌شود؟ این کار را فقط برای غیریهودی‌ها می‌کنم!”

پدرم خونسش به جوش می‌آمد: “فرقی نمی‌کند برای یهودی باشد یا غیریهودی – هیچ یهودی‌ای اجازه ندارد که شهادت دروغ بدهد! وقتی خدا از کوه سینا اعلام کرد: هیچ‌گاه شهادت دروغ علیه هم نوع خودت نده، دنیا به لرزه درآمد.”

هرشل با حرکت تحقیرآمیزی دست‌هایش به پدرم حالی کرد که برایش مهم نیست: “خاخام، تازه من که قسم را درست بیان نمی‌کنم. وقتی که قاضی “وجدان” می‌گوید، من “گهدان” تکرار می‌کنم.” پدرم تهدیدش کرد که اگر به کار خود ادامه دهد، او را ملعون اعلام خواهد کرد. هرشل هم قول داد که خودش را اصلاح کند. ولی پس از چندی دوباره همان اعمال خلاف خود را از سر گرفت.

هر چه مردم بیشتر پشت سرش حرف می‌زدند، هرشل هم عصبانی‌تر و سرکش‌تر می‌شد. البته برای این رفتارش دلایل زیادی داشت. برای تامین معاش خانواده‌اش حاضر بود هر وظیفه‌ای را تقبل کند. ولی یهودیان ترجیح می‌دادند که این کارها را به اشمیت آلمانی بدهند، چون فکر می‌کردند غیریهودیان کارهای بدنی را بهتر انجام می‌دهند. نتیجه این شد که هرشل و خانواده‌اش گرسنگی می‌کشیدند. یک روز جمعه قبل از طلوع آفتاب، هرشل به ساحل رودخانه‌ی وایکس رفت تا ماهی بگیرد. موقعی که برمی‌گشت مثل دهقانان، پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و بر چوب دستی‌اش تعداد زیادی ماهی براق نقره‌ای آویزان بود. در خانه‌ی ما را زد و گفت: «خانم خاخام، یک ماهی تازه بخر!» مادر یک ماهی از او خرید. مادرم تنها کسی بود که از او ماهی خرید.

هرشل با عصبانیت شکوه می‌کرد که: «مردم ترجیح می‌دهند که از غیریهودی‌ها بخرند تا از من.» انا همسر هرشل از جان و دل حاضر بود که لباس چرک مردم را بشوید، ولی کسی حاضر نمی‌شد که کاری به او بدهد؛ چون مردم فکر می‌کردند که این کار در شأن یهودیان نمی‌باشد.

بنابراین خانواده‌ی استوک مجبور بود که از طرق دیگری امرار معاش کند. از این که مردم لعن و نفرین نثار آن‌ها می‌کردند، خیلی شاکی بودند. حالا دیگر خانواده‌ی استوک تنها با بنجامین خیاط دعوا نمی‌کرد، بلکه با مردخای خیاط و یوسف خیاط نیز سر جنگ داشتند. نزاعشان یا بر سر یک قابلمه، یا یک تکه هیزم یا به خاطر غیبت و افتزایی بود که به گوششان رسیده بود. اکثر این اختلافات و دعواها در روزهای جمعه که مردم وقت زیاد داشتند، رخ می‌داد. یک بار درست در سیمخات توراه بین این دو گروه جنگ سختی درگرفت؛ کار از مشت و لگد گذشت و به چاقوکشی و سنگ‌پرانی رسید. زن‌ها و بچه‌ها یکدیگر را خونین و مالین کردند. وقتی پدرم از جریان مطلع شد از خجالت سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. پس از آن دوباره روز از نو روزی از نو: اتهامات، شکایت‌ها و تهمت‌های دروغ.

به جز هرشل استوک در لئون‌سین هنوز چند تا یهودی دیگر بودند که باعث ننگ مردم بودند. یکی از اشخاص که باعث دردسرهای زیادی برای مردم می‌شد، اسب دزد قد بلند و لاغراندازی بود که هر دوشنبه و پنجشنبه یک اسب از طویله‌ی بنده‌ی خدایی می‌دزدید. از آن جا که در دعوا بایک دهقان یک چشمش را از دست داده بود، معروف شده به «مایرکوره». یک روز آلمانی‌های یک آبادی او را موقع اسب‌دزدی گرفتند، بلافاصله یک دادگاه غیرقانونی تشکیل دادند، محکومش کردند و زنده‌زنده او را در بشکه‌ی آب داغ که خوک‌های سلاخی‌شده‌شان را در آن می‌جوشانند، انداختند. البته پلیس دنبال جریان را گرفت ولی ساکنین آبادی یکدیگر را لو ندادند و قضیه مسکوت باقی ماندن.

به هنگام خاکسپاری، خواهر «مایر کوره» که با مردخای خیاط ازدواج کرده بود، پشت سر تابوت راه افتاده بود و مثل خانم محترمی که شوهر مؤمنش را از دست داده باشد، گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت:

«ای وای، ای وای، چه آدم پاکی بود ... ای وای، ای وای، مثل یک فرشته بود ...»

با این که صحنه خیلی غم‌انگیز بود ولی مردم نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

برل، پسر برادر مایر، یکی از همشاگردی‌هایم در مکتبخانه بود و درست به عمویش رفته بود. از همان بچگی جسور و نترس بود. همه‌ی جوان‌ها در محله از این بزنبهادر ستیزه‌جو می‌ترسیدند. همیشه یک چاقو با خود داشت و دایم با سنگ مشغول تیز کردن آن بود. یک بار در کنیسه چاقوکشی کرد و لوی ابراهیم روس را چاقو زد.

برحسب اتفاق اجداد همه‌ی لات و لوت‌های لئون‌سین کاهن بودند که در یهودیت جزو بالاترین قشر محسوب می‌شدند. هرشل استوک اصلاً کاهن‌زاده بود، مردخای خیاط، حتا “مایر کوره” هم کاهن‌زاده بودند. قبل از این که کاهن‌زاده‌ها در کنیسه مراسم روحانی‌شان را به جا آورده‌اند، مردانی که موظف بودند کفش‌های آنها را از پاهایشان در بیاورند، همیشه شکوه و شکایت می‌کردند.

مؤمنین خشمگینانه زیر لب می‌گفتند: “به به، چه روحانی‌زاده‌هایی داریم!”

بذله‌گویان به جای این که بگویند “سپاس بر کاهنین” می‌گفتند “لعنت بر کاهنین!”

کاهنین هم به جای این که بگویند “خدا بهتان خیر بدهد”، می‌گفتند “سر به تنشان نباشد!”

کسانی که خیلی از رفتار و سکنات کاهن‌ها شاکی بودند، لوی‌ها بودند. اینان شهروندانی آبرومند و تحصیل‌کرده بودند که وظیفه‌ی تاریخی‌شان آب ریختن روی دست “روحانی‌ها” که همان کاهن‌زاده‌ها باشند، بود. برایشان خیلی سخت بود که دست این لات و لوت‌ها را بشویند، و به همین دلیل ترجیح می‌دادند دور پدرم، که او هم کاهن‌زاده بود، گرد آیند و به او خدمت کنند.

یک روز لوی ابراهیم معروف به “لوی روسه” - چون در ارتش تزار خدمت کرده بود- از شستن دست‌های مردخای خیاط که شوهر خیاط “مایر کوره” بود، سر باز زد. دلیلش این بود که مردخای در دادگاه، علیه او شهادت دروغ داده است.

لوی ابراهیم با این که مردی ساده و از افشار پایین بود ولی بسیار آبرومند و محترم بود. او با صدای بلند گفت: “دست کسی را که شهادت دروغ می‌دهد نمی‌شورم.”

برل، پسر مردخای، بی‌اعتنا از کنار این توهین نگذشت. مثل یک ببر روی لوی ابراهیم تنومند پرید و چاقو را به گردن او فرو کرد.

البته باید بگویم که این خانواده‌های ستیزه‌جو در محله استننا بودند. بقیه‌ی مردم، آدم‌های سر به زیر و قانون‌دوست بودند و با وجود این که در شرایط سخت و زمخت روستایی بزرگ شده بودند، آزارشان حتا به مورچه هم نمی‌رسید. تلاششان این بود که طبق دستورات و قوانین تورات زندگی کنند و آرزو داشتند از پسرانشان مردان باسوادی بسازند. بسیاری از پدران زیر بار قرض می‌رفتند تا برای دخترانشان شوهران بافرهنگ و باسواد دست و پا کنند.

لازار پیلهور تمام هفته را از این ده به آن ده می‌رفت و وقتی در شبات به خانه می‌آمد، تمام روز تعطیلش را صرف مطالعه‌ی تورات می‌کرد. حتا به مغز خود فشار می‌آورد که این یا کتاب تفسیر را بخواند و بفهمد.

یوناتان خیاط توانست از طریق معاشرت با مردان تحصیل‌کرده با نوشته‌هایی مثل پنج کتاب و تفاسیر راشی آشنا شود و حتا تا اندازه‌ای می‌توانست از محتوای میشنا سر در بیاورد. از آن جا که صدای گرمی داشت اجازه داشت که در کنیسه به عنوان پیشنماز و قاری انجام وظیفه کند. چون واقعاً معنای کتاب مقدس را فهمیده بود می‌توانست دعاها را بدون غلط از بر بخواند. از آن به بعد همیشه در شبات لباده‌ی اطلسی می‌پوشید و به طور منظم به پابوسی درگاه خاخام مورد قبولش می‌رفت. خیاطهای دیگر او را مسخره می‌کردند و معتقد بودند یوناتان ادای فقها و خسیدها را در می‌آورد؛ ولی او اصلاً به حرف مردم اعتنا نمی‌کرد. بعدها حتا ترتیبی داد که دخترش با مرد جوان و فاضلی ازدواج کند و تمام خرج و خوراک دختر و دامادش را هم متقبل شد.

مرد جوان دیگری از خانواده‌ی بسیار معمولی به نام هرش لایب که نیروی زور و بازویش خارق‌العاده بود، ناگهان عشق یادگیری تورات تمام وجودش را فرا گرفت. به مردان باسواد التماس می‌کرد که پنج کتاب را به او یاد بدهند. حتا از بچه‌مکتبی‌ها خواهش می‌کرد که به او درس بدهند. تمام اوقات فراغتش را به یادگیری می‌گذارند و به تدریج متونی از گمارا را فرا گرفت. برادرش یوشع که خیاط بود و زمانی در ارتش تزاری روسیه خدمت کرده بود، داستان‌های شگفت‌انگیزی درباره‌ی ماجراجویی‌های هرش روایت می‌کرد. همیشه به مسخره می‌گفت که هرش سر پیری تصمیم گرفته فقیه شود. ولی این طعنه‌ها هم نمی‌توانست هرش را از هدف خود منحرف کند. ما پسر بچه‌ها خیلی وقت‌ها از او خواهش می‌کردیم که یکی از آن پهلوان‌بازی‌های معروفش را برایمان بازگو کند. ولی او هر بار خواهش ما را رد می‌کرد، چون قاطعانه تصمیم گرفته بود که زندگی گذشته‌اش را که با زور بازو و قدرت بدنی مضمون آن را تشکیل می‌داد، فراموش کند. ترجیح می‌داد مثل مردان تحصیل‌کرده که پدرزنشان خرج و خوراکشان را تامین می‌کند، آدمی ضعیف و بی‌زور باشد.

فقط یک بار – در جشن پوریم که چندین لیوان عرق خورده بود – فراموش کرد که چه سوگندی خورده است و در عالم مستی چند مرد را که با او گلاویز شده بودند، خونین و مالین کرد.

موشه مندل قصاب نیز سعی می‌کرد تمام وقت آزادش را صرف مطالعه‌ی تورات کند و به همین دلیل خسید و فقیه به حساب می‌آمد. البته باید گفت که هر از گاهی خصلت قصابی‌اش به شکل نه چندان دلپذیری بیرون می‌زد. از آن جا که می‌خواست به هر قیمتی شده پسرانش باسواد شوند، بعضی اوقات آن‌ها را به خاطر تنبلی‌شان بی‌رحمانه زیر مشت و لگد می‌گرفت.

ولی حتا آن یهودیان معمولی و ساده‌ای هم که زیاد در پی یادگیری نبودند، به موقع نماز و عبادتشان را به جا می‌آوردند، با علاقه پای منبر پدرم می‌نشستند و از دل و جان به خطابه‌ها و موعظه‌هایش گوش می‌دادند.

آدم‌های ناب لئون‌سین در چرخش‌گاه قرن

یکی از شخصیت‌های ناب و اصیل محله‌ی یهودی‌نشین ما مردی بود به نام باروخ ولف، که به خاطر پیروی اغراق‌آمیزش از خاخام کوتسک - ربی مندله‌ی پیر - به باروخ "کوتسکی" شهرت یافته بود. باروخ ولف پیرمرد بلندقدی بود که کار مورد علاقه‌اش زیارت به بارگاه خاخام کوتسک بود. مدام از کوتسک که تمام زندگی او را تحت‌الشعاع قرار داده بود، حرف می‌زد؛ و اتفاقاً در یکی از همین سفرها صورتش ناقص شده بود: نیمی از آن به طرف بالا و نیم دیگرش به طرف پایین کشیده شده بود. او می‌گفت:

"سال‌ها پیش که داشتم به کوتسک می‌رفتم، یخبندان شد. صورتم همان‌جا این‌طور شد. هوا آن‌قدر سرد بود که عرق توی بشکه یخ می‌زد. هر وقت که می‌خواستم یک فلپ عرق بخورم، باید یک تکه‌اش را می‌شکستم و می‌زدم."

جوانانی که به حرف‌هایش گوش می‌دادند، با شیطنت به باروخ می‌گفتند: "ولی الکل در سخت‌ترین سرما هم یخ نمی‌زند."

"احمق‌ها! اصلاً سرمای حالا را نمی‌شود با سرمای آن سال‌ها مقایسه کرد! امروزه سرما، دیگر سرما که نیست!"

به اعتقاد باروخ، همه‌ی چیزها، امروزه ارزش خود را از دست داده بودند. نه عرق‌ها دیگر عرق؛ نه آدم‌های مقدس، مقدس؛ نه غازها، غاز و نه ماهی‌ها مثل ماهی‌های گذشته بودند. حتا روضه‌خوانی‌های امروز دیگر آن طعم و مزه‌ی قدیم را نداشتند؛ مردها، هم مردهای قدیم! مثلاً خود او یک بار در راه کوتسک مورد حمله‌ی دوازده راهزن قرار گرفته بوده است: "خب، به نظرتان چه کردم؟ یکی از آن‌ها را از مچ پا گرفتم، دور سرم تاب می‌دادم و به سر و کول بقیه می‌زدم."

بچه‌ها که حاضر نبودند زیر بار این دروغ بروند، معترض گفتند: "ربی باروخ، حالا یک کم پایین بیا؛ شاید فقط شش نفر راهزن بودند..."

"کودن‌ها، احمق‌ها، خرها! وقتی که می‌گویم دوازده تا بودند، یعنی دوازده تا! آخر شما از راهزن‌های آن زمان چه می‌دانید؟"

از گوش دادن به داستان‌های جعلی باروخ خیلی لذت می‌بردم: ماجرای قطعه قطعه کردن یک گرگ با دست خالی، یا مسابقه‌ی عرق‌خوری‌اش در کوتسک که توانست یک کوزه‌ی پر از عرق صد در صد را با یک ضرب سر بکشد و شرط را ببرد. باروخ مدعی بود که در گذشته ثروتمند بوده و در ضیافت‌هایی که به راه می‌انداخته هنگام درست کردن غذا نه از روغن مرغ معمولی که روغن زیتون خالص مصرف

می‌کرده که هر شیشه‌اش یک دوکات ارزش داشته است. برای یک شام دادن طبق گفته‌اش صد تا از این شیشه‌های روغن زیتون مصرف می‌شده است.

هر چه شنوندگانش زور می‌زدند که ربی باروخ کمی کوتاه بیاید و قیمت زیتون را پایین‌تر بیاورد یا مصرف آن را برای یک شام کمتر کند، حاضر به کوچکترین سازش نبود. باروخ از این جریان که پسرها ادعایش را راجع به قدرت صدایش باور نمی‌کردند، خیلی دماغ می‌شد؛ او مدعی بود که صدایش آن چنان قوی و پرتنین بوده که پرده‌ی گوش زمین‌دار را که در دو کیلومتری کنیسه بود پاره کرده است.

جوان‌ها سعی می‌کردند که باروخ را به یک کیلومتر راضی کنند، ولی او گوشش بدهکار این اعتراضات نبود: «وقتی که می‌گویم دو کیلومتر، منظورم دو کیلومتر است نه یک کیلومتر!»

ربی باروخ آن چنان شیفته‌ی این لاف و گزاف‌ها بود که وقت رسیدن به مغازه‌اش را نداشت. به همین خاطر خانواده‌اش به بدبختی افتاده بود. همسر پیرش در روز چندین بار به قرائتخانه‌ی کنیسه می‌آمد، تا شوهرش را با خود ببرد.

«آخر مرد، این مزخرفات چه سودی برایت دارند؟ برو به مغازه‌ات برس که حداقل بتوانیم بعضی وقت‌ها یک غذایی درست کنم!»

باروخ ولف بدون این که اعتنایی به همسرش کند، به قصه‌گویی خود ادامه می‌داد. نماز و دعاخواندن همان‌قدر برایش مهم بود، که مغازه‌اش. یکی دیگر از تفریحاتش جوک تعریف کردن درباره‌ی فقها و مجتهدین بود. مثلاً می‌گفت: «یک گیلان عرق و یک رقص با خسیدهای کوتسکی ارزشش صد برابر همه‌ی نماز و کتابخواندنتان است!»

او حتا مدعی بود که یک بار خاخام کوتسک به یکی از مریدانش دستور داده که تفیلینش را دور ببیندازد. وقتی پدرم این ادعای کفرآمیز را شنید به خشم آمد و باروخ ولف را سرزنش کرد، ولی او به ریش و په‌آتش قسم خورد که حقیقت محض را گفته است.

او یک بار حتا ویلنائر، گائون مقدس، را مسخره کرد. البته تاکید کرد که این آدم مقدس به بهشت رفته ولی چون او در دنیای زمینی عارفان را تحت پیگرد قرار داده بود جایش را در بهشت از دیگر مقدسان جدا کرده و ریش‌هایش پر از آخ و ئف بوده است.

پدرم به او گفت خراب کردن آدم‌های مقدس عمل زشت و قبیحی است ولی باروخ ولف زد زیر خنده و گفت: گائون- فُد فُد فُد! یک لیوان عرق شهر کوک از همه‌ی حرف‌های خردمندانه‌ی گائون با ارزش‌تر است.»

یک بار در یوم کیپور، وقتی که دعای کُل - نیدره خوانده می‌شد، به سر باروخ ولف زد که یک صفحه از کتاب گمارا بخواند. مردان به وحشت افتادند: «ربی باروخ ولف، آخر آدم هنگام کل - نیدره گمارا نمی‌خواند!»

باروخ ادای مردان را درآورد: “کل – نیدره، کل – نیدره!” سپس با صدای بلند و البته کاملاً اشتباه خواند: “یک ورزو، یک گاو را به سیخ کشید. ...”

اصلاً با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد جلوی این پیرمرد دلک و سرکش را که تمام افتخارش زیارت خاخام کوتسک بود، گرفت.

تکیه‌گاه و عشق و علاقه‌ی باروخ ولف در زندگی، همین داستان‌ها، کله‌شقی و سرکشی‌اش بود؛ به ویژه این واقعیت که او تنها کسی بود که می‌توانست در بالاترین ردیف حمام بخار بنشیند (چون کسی به جز او نمی‌توانست حرارت بیش از حد آن جا را تحمل کند). فرقی نمی‌کرد که ابر دلاک برای تولید بخار چقدر آب روی سنگ‌های داغ می‌ریخت، دایم باروخ ولف از کمبود بخار شکایت می‌کرد. بدن فرتوت پرچروکش مثل خون قرمز می‌شد، ولی او می‌توانست به طرز باورنکردنی‌ای گرمای کشنده را تحمل کند. در حمام بخار در جایگاه اختصاصی‌اش کیفور می‌نشست و دیوانه‌بازی در می‌آورد: “قاتل‌ها! آدمکش‌ها! یک کم بخار بدهید، دارم از سرما یخ می‌زنم!”

مردان جوان از تحمل او در شگفت بودند: “ربی باروخ چطور می‌توانی این جهنم را تحمل کنی؟” بعد باروخ از بالا فریاد می‌کشید: “در سن شما که بودم توی بشکه‌ی آب جوش حمام می‌کردم.” مردان جوان خنده سر می‌دادند: “دیگر اغراق نکن! حتماً جوش نبود، فقط یک کم بخار می‌کرد.” “احمق‌ها! داغ نبود، فل می‌زد!”

این آدم عجیب و غریب را با همه‌ی آن داستان‌های مضحکش خیلی دوست داشتم. پس از مرگ همسرش، یک بار دیگر باروخ، که آن زمان بالای هشتاد سال داشت، با زنی دیگر که نصف سن او را هم نداشت، ازدواج کرد. این زن از شوهر قبلی‌اش دختری داشت که با خود به خانه‌ی جدید آورد. فوراً مردم به این دختر لقب “نوزاد” دادند. ولی این ازدواج زیاد به باروخ نساخت. حالش روز به روز برتر شد تا سرانجام این دنیا را وداع گفت و در آن دنیا دوباره به زن اولش پیوست.

یکی از آدم‌های تک و منحصر به فرد لئون‌سین زنی بود به نام هانا روخل که کاری نداشت به جز به هم‌زدن روابط خوشبخت زناشویی.

این زن همیشه دنبال بهانه‌ای بود که دعوا راه بیندازد و در غیبت‌گویی لنگه نداشت. در عوض آشپز درجه یک بود. کباب‌ها و پودینگ شبات، “ماهی تودلی” و کیک‌هایی که درست می‌کرد در تمام لئون‌سین تک بود. هانا به این بسنده نمی‌کرد که فقط برای خانواده‌ی خودش غذاهای خوشمزه درست کند، بلکه با نیت سوء غذاهای لذیذش را به همسایه‌ها هدیه می‌داد. در شبات کار دو دختر کوچکش این بود که در محله راه بیفتند و غذاهای مادرشان را بین خانواده‌های از همه جا بی‌خبر تقسیم کنند.

یکی از همین دخترها مرتب نزد ما می‌آمد: “خانم خاخام، مامانم این غذا را براتان فرستاده ... مامانم این پُرس ماهی را برای شما داده ...” بعد می‌رفت تا سهم بقیه را بهشان برساند.

با این که فرق بین هنر آشپزی مادرم و هانا زمین تا آسمان بود، ولی پدرم در چنین مواقعی حداکثر تلاش خود را می‌کرد که مبادا یک دفعه مقایسه‌ای بکند. مردان دیگر مثل پدرم ملاحظه نمی‌کردند؛ هانا روخل به عمد طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که “هدایا”یش نصیب خانواده‌هایی شود که زن خانه دست پخت بدی داشت. از قبل می‌دانست که این کارش باعث جنگ و دعوا بین زن و شوهر می‌شود. چون مرد خانه می‌خواست بداند که چرا هر روز نمی‌تواند یک هم‌چون غذای خوشمزه‌ای بخورد. همین هنر آشپزی هانا روخل باعث شد که در لئون‌سین یک زن و شوهر از هم طلاق بگیرند. بعد از این اتفاق پدرم به هانا دستور داد که هنر آشپزی‌اش را فقط محدود به خانواده‌ی خودش بکند. این حکم پدرم مثل ضربه‌ای به سرم بود، چون دیگر از قرار معلوم مجبور بودم به غذاهای مادرم که مزه‌شان مثل کاغذ و خاک بود، بسنده کنم. دو شخصیت دیگر ناب لئون‌سین، دو مرد همنام بودند که اولی به “مندل بزرگه” و دیگری به “مندله” معروف بود. هر دو جزو شهروندان محترم لئون‌سین بودند، ولی در خفا بین آنها جنگ سختی در جریان بود. مندل بزرگه مرد بلند قد و تنومندی بود که شغلش جنگلبانی بود. مردی بسیار فاضل، از هواداران خاخام شهر گر و از زور و بازوی زیادی برخوردار بود. هر گاه مچ دهقانی را به هنگام چوب دزدی می‌گرفت، کشان کشان او را به پلیس تحویل می‌داد و آن‌قدر همان جا صبر می‌کرد تا خانواده‌ی دهقان جریمه‌ی دزدی را – چیزی حدود یک روبل بپردازد. در مقابل خانه‌ی مندل بزرگه تنه‌های بزرگ درخت روی هم تلنبار شده بود که چوب‌بُرهای غیریهودی آنها را به الوار تبدیل می‌کردند. یکی از چوب‌بُرها روی تنه‌ی درخت و دیگری زیر آن می‌ایستاد و از صبح تا شب ااره می‌کردند. بقیه‌ی کارگرها چوب‌های بریده شده را به رودخانه‌ی وایکسل حمل می‌کردند. الوارها را با تسمه به هم می‌بستند و به رودخانه می‌انداختند تا آب آن را به بندر دانسینگ برساند. جمعه‌شب‌ها کارگران نزد مندل بزرگه می‌رفتند تا دستمزد هفتگی خود را بگیرند. آنها روی زمین چمباتمه می‌زدند، سیگار می‌کشیدند، تف می‌کردند، با هم گپ می‌زدند و منتظر می‌شدند تا نوبتشان فرا رسد. با آن تبرها و ااره‌هایی که در دست داشتند به راهزن‌ها بی‌شبهت نبودند. مندل بزرگه در لباده‌ی شباتش به سراغ تک تک آنها می‌رفت و دستمزد آنها را حساب می‌کرد و می‌پرداخت. اگر یکی از کارگرها دعوایی را شروع می‌کرد، مندل بزرگه یقه‌اش را می‌گرفت و او را بیرون می‌انداخت. کارگران غیریهودی در عین حال که از او می‌ترسیدند، به او احترام هم می‌گذاشتند و خیلی هم دوستش داشتند. حرفش نه تنها برای کارگرانش، که برای زن و فرزندان نیز حکم قانون را داشت. از آن جایی که نماز و مناجات را خیلی خوب و با صدای دل‌نشین می‌خواند، گهگاهی در کنیسه سمت پیش‌نماز را داشت. این مرد دوست‌داشتنی و با زکات همیشه بوی باد، آفتاب و جنگل می‌داد.

هنوز آن جمعه را فراموش نمی‌کنم که برای مندل بزرگه آن حادثه‌ی بسیار ناگوار اتفاق افتاد.

در طول هفته مندل بزرگه در جنگل می‌ماند تا ارسال چوب‌ها را ثبت کند و ناظر بر حمل و نقل باشد. او فقط برای شبات به خانه می‌آمد. یک بار که مثل همیشه در جنگل بود، یکی از بچه‌هایش ناگهان بیمار

شد و مُرد. قاصدی که قرار بود این خیر را به او برساند، نتوانست او را پیدا کند. چون در لئون‌سین قبرستانی وجود نداشت، قرار شد که بچه‌ی مرده را به زاکروسیم ببرند تا بتوانند قبل از شروع شب‌ات او را به خاک بسپارند. زمانی که صف تشییع جنازه از میان می‌گذشت، سر و کله‌ی مندل بزرگه پیدا شد و به طرف مردم آمد. صحنه‌ی تکان‌دهنده‌ای بود، ولی پدر بچه‌ی مرده بدون این که تسلط خود را از دست دهد، خاموش خود را در صف جا داد و همراه آن رفت. هیچ‌چیز نمی‌توانست این مرد با اراده را از پا در بیاورد. حدود یک سال بعد همسرش بچه‌ی دیگری به دنیا آورد.

نقطه‌ی مقابل مندل بزرگه، مندله بود. او کوتوله‌ی عبوسی بود که همیشه با هم‌نامش در حال رقابت بود.

مندله صاحب بزرگترین مغازه‌ی لئون‌سین بود و جزو آدم‌های مرفه محسوب می‌شد. او نیز با شور و شوق وقت خود را وقف مطالعه‌ی تورات می‌کرد و آدم بسیار مؤمنی بود، ولی در برابر مندل بزرگه احساس کمبود می‌کرد و یک نوع عقده‌ی حقارت داشت. به همین دلیل دایم بین این دو اصطکاک وجود داشت. مندله پوست تیره، موهای کاملاً مشکی، چشمان دگمه‌ای سیاه و ریش بزی کمپشتی داشت. تنها چیز قابل توجه او بینی بزرگش بود که شبیه منقار عقاب بود. هیچ‌کس مندله را در حال خندیدن ندیده بود. با این که آدم کوتوله‌ای بود ولی زن و فرزندانش در ترس و وحشت از او به سر می‌بردند. آن چنان مؤمن و متعصب بود که همسرش مجبور بود نه تنها کلاه‌گیس که یک روسری اطلسی نیز به سر کند. درست مثل روسری‌هایی که مادر بزرگ‌ها به سر داشتند. زن و فرزندانش و تقریباً همه‌ی مردم لئون‌سین از این کوتوله‌ی مخوف می‌ترسیدند. البته به استثنای مندل بزرگه که مدام به مندله زخم زبان می‌زد و مرجع تقلیدش، خاخام شهر وارکا، را به مسخره می‌گرفت.

مندل بزرگه کلاً علاقه‌ی خاصی به مسخره کردن خاخام‌های خسید داشت، البته استثنای خاخام محبوب خودش که خاخام عظمای شهر گر بود. همیشه به این می‌بالید که هواداران مرجع تقلیدش نه تنها خیلی زیاد هستند، بلکه از محترم‌ترین افراد هستند؛ در ضمن لاف می‌زد که پیروان این مرجع تقلید بزرگ، بیشتر از خاخام‌ها هستند تا عوام! به اعتقاد مندل بزرگه خاخام شهر گر مهم‌ترین فقیه، خردمند و مقدس عصر بود و عظمت فکری و روحی‌اش برای ما غیرقابل تصور بوده و روضه‌های دل‌نشینش نظیر نداشته است. خلاصه: فقط یک خدا وجود داشته و یک خاخام شهر گر. مابقی خاخام‌های خسید دلک‌هایی بیش نبودند و اگر یک جو عقل داشتند از مقام خود صرف‌نظر و از او پیروی می‌کردند.

در مقابل این ادعا پدرم جواب می‌داد: “چرا یک پادشاه اجازه دارد ژنرال‌های بسیاری داشته باشد، ولی خدا اجازه دارد فقط یکی داشته باشد؟”

ولی این تشبیه‌سازی‌ها توی کت مندل بزرگه نمی‌رفت. اصلاً نمی‌خواست قبول کند که می‌شود بیش از یک آدم مقدس وجود داشته باشد. به ویژه از خاخام وارکا، مرجع تقلید مندله، با استهزا و لودگی یاد

می‌کرد. شایع بود که این خاخام از گمارا و تورات سر رشته‌ای ندارد. در عوض آدم بسیار خداترس و مؤمنی بود و ظاهراً این توانایی برای هوادارانش کافی بود. خسیدهای وارکا به فکر فرو می‌رفتند، گریه می‌کردند، آه و ناله سر می‌دادند و غرق غم و غصه می‌شدند. مندل بزرگه می‌پرسید که آخر این خاخام چه تفاسیر مغزدار یا اظهارات حکیمانه‌ای از خود ارایه داده است؟ مندمله چون نمی‌توانست از مرجع تقلیدش اثر قابل ملاحظه‌ای ذکر کند فقط به پرهیزکاری و دین‌داری او می‌چسبید. مثلاً می‌گفت که این مرد مقدس در حیاط خانه‌اش دو حوض داشته که در یکی از آنها ظروفی را می‌شویند که غذاهای “گوشتی” در آن بوده و در دیگری ظروفی را که “لبنیات” در آن بوده است. در ضمن، این خاخام به هوادارانش اجازه نمی‌داد که یقه‌ی پیراهنشان را با دگمه ببندند، چون دگمه را جزو عوارض فاسد زندگی مدرن می‌دانست. به همین دلیل باید یقه‌ها را با یک تکه نخ می‌بستند. در بارگاه خاخام اورکا هیچ‌کس اجازه نداشت که پوشش معمولی بر سر داشته باشد، همه می‌بایستی کلاه‌های خاخامی به سر می‌گذاشتند. ولی از آن جا که یهودیان لهستانی چنین کلاه‌هایی نداشتند، هر گاه خسیدها می‌خواستند در مقابل خاخامشان ظاهر شوند، می‌بایستی به نوبت از تنها کلاه موجود استفاده بکنند. هیچ خسید پیرو بارگاه خاخام دیگر، حق ظاهر شدن در مقابل خاخام وارکا را نداشت. او حتا بر رفتار همسران هوادارانش نیز نظارت می‌کرد. به نظرش گناه بود که زنان فقط کلاه‌گیس‌های معمولی به سر بگذارند، آن‌ها می‌بایستی نه تنها موی سرشان را از ته بزنند و کلاه‌گیس بگذارند بلکه روسری هم سر کنند. این خاخام در هر بخش یهودی‌نشین مأموری داشت که بر لباس پوشیدن زنان نظارت می‌کرد. اگر معلوم می‌شد که زنی فقط کلاه‌گیس به سر می‌نهد و سرپوش به سر نمی‌گذارد، بلافاصله این مرد مقدس به شوهرش دستور می‌داد که زنش را از خانه بیرون بیندازد.

مندله یک چنین داستان‌هایی از مرجع تقلیدش تعریف می‌کرد. ولی اصلاً مندل بزرگه تحت تاثیر قرار نمی‌گرفت: “چه احمقانه! یک حوض برای ظروف گوشتی، یک حوض برای ظروف شیری، سرپوش، روسری ... اگر راست می‌گویی یک حرف حکیمانه از خاخامت نقل کن!”

مندله هم همیشه یک راه فرار داشت: “خاخام من، خدا حفظش کند، از این حرف‌های به اصطلاح حکیمانه نمی‌زند ... به چنین چیزهایی اعتقاد ندارد!”

بعد مندل بزرگه در مخالفت می‌گفت: “کسی که چیزی می‌داند، حرف برای گفتن هم دارد.” در خلال یکی از همین بگو مگوها، مندل بزرگه بیش از حد مرجع تقلید مندمله را مورد استهزا قرار داد: “خب، راستی ربی مندمله، خاخامت در رابطه با روسری زنان، کشف جدیدی نکرده؟” مندمله به جای پاسخ، از جا پرید و یک سیلی محکم توی گوش مندل بزرگه خواباند. همه‌ی مردان در نمازخانه خشکشان زد.

مندله به حالت مبارزه نیم‌خیز شد و خود را آماده کرد که در راه مرجع تقلیدش شهید بشود. ولی مندل بزرگه دست رویش بلند نکرد. مردی که از پس گردن کلفت‌ترین دهقانان به راحتی برمی‌آمد، آن‌چنان دچار شوک شده بود که هیچ عکس‌العملی از خود نتوانست نشان بدهد.

در شامگاه قبل از یوم کیپور، مندل بزرگه نزد مندله رفت، دستش را برای آشتی به سوی او برد و گفت: “ربی مندله، ببخشید!” بعد به هم‌نامش که مات و مبهوت شده بود یک لیوان عرق و یک قطعه کیک تعارف کرد.

مندل بزرگه اصلاً نمی‌توانست از کسی کینه به دل بگیرد. از این جنگلبان زمخت نیروی زندگی و نشاط می‌تراوید. گهگاهی با جوانان یک پیک عرق می‌زد و در هر فرصت مناسب نیز با خسیدها یکی دو گیلان عرق بالا می‌انداخت. همیشه در پسخ یک بطری شراب به پدرم هدیه می‌داد. هر گاه نزد ما می‌آمد با خود شادی به همراه می‌آورد، در صورتی که هر جاکه مندله قدم می‌گذاشت با خود غم و اندوه می‌برد.

این آدم کوتوله‌ی بالفطره ناراضی، همیشه نگران بود که آیا نمازش را به درستی انجام داده یا نه. دایم مرا سرزنش می‌کرد که چرا با بچه‌های خانواده‌های معمولی بازی می‌کنم و توصیه می‌کرد که رفتاری مثل پسرش ایتسیکل که مجموعه‌ای از فضیلت و پرهیزکاری بود، داشته باشم. این ایتسیکل با این که هنوز بچه مدرسه‌ای بود ولی رفتارش مانند خسیدهای ناب بود. آن‌چنان بچه‌ی تنگ‌نظری بود که فکر می‌کرد در این دنیا فقط و فقط حق با اوست؛ در ضمن خیلی بزدل بود. وقتی چشمانش را به آسمان می‌دوخت و بالاتنه‌اش را پایین بالا می‌برد، حالم به هم می‌خورد. یکی از دلایل ضدیت با این پسر این بود که همیشه مرا با او مقایسه می‌کردند.

“ایتسیکل نمازش را مثل تو در کنار گاریچی‌ها و لات و لوت‌ها نمی‌خونه”، “ایتسیکل هیچ‌وقت توی کوچه پس‌کوچه‌ها ول نیست”، “لباده ایتسیکل هیچ‌وقت پاره نیست.” آسمان و زمین و ایتسیکل ...

یوناس پودگورا هم جزو آدم‌های ناب و اصیل لئون‌سین بود. این یهودی معاش خانواده‌اش را از طریق جمع‌آوری صمغ درخت کاج تامین می‌کرد و خارج از محله‌ی یهودی‌نشین زندگی می‌کرد. مدام بین او و همسرش جنگ بود. سر و وضع هر دوی آنها مثل روستایی‌ها بود: یوناس همیشه پوستینی قرمز با کمر بند به تن داشت و همسرش چکمه‌های بلند و روسری. هر دوی آنها هر ساله همراه دهقانان دیگر به بازار مکاره می‌آمدند. سر راهشان به ما نیز سر می‌زدند و برایمان پنیر و عسل می‌آوردند و بعد یوناس غرولندکنان به پدرم می‌گفت.

“خاخام، می‌خواهم این عجوزه را طلاق بدهم! دارد نابودم می‌کند!”

همسرش فریاد می‌کشید: “خاخام، مرتب دارد کتکم می‌زند! تمام بدنم را کبود کرده!”

بعد بلافاصله تمام دگمه‌های بلوزش را باز می‌کرد تا لکه‌های کبود را به پدرم نشان دهد. پدرم با شتاب سرش را برمی‌گرداند تا مبادا چشمش به بدن زن نامحرم بیفتد: “نه، نه، دختر یهودی نباید یک همچون کاری بکند!”

یوناس که شلاق را زیر کمر بندش پنهان کرده بود و دهانش هنوز بوی عرق می‌داد به پدرم می‌گفت: “خاخام، یک بار فقط دستپخت این را بخور! خوک هم همچون آشغالی نمی‌خورد! زندگی سگی می‌کنم!” پدرم به او توصیه کرد که به خانه برود و وقتی هوشیار است بیاید.

بالاخره یک روز پدرم صیغه‌ی طلاق را بین یوناس و “همسر”ش که البته مرد ریشویی بود، جاری کرد. این جریان به هنگام ختنه‌ی یکی از نوه‌هایش اتفاق افتاد.

پسر یوناس که او هم جنگلیان بود، جشن را در یک روز بسیار سرد و یخبندانی برگزار کرد. او یک دهقان را با سورت‌می‌اسبی فرستاد تا پدرم و ربی انوخ مویهل را به محل جشن ببرد. از پدرم خواهش کردم که من را نیز با خود ببرد. سورچی دور و بر ما گاه ریخت و اسب‌ها را هی کرد. سورت‌می روی برف که نیم‌متر ارتفاع داشت به حرکت درآمد. هوا برفی و یخبندان بود. سبیل سورچی به دو تکه یخ تبدیل شده بود. از سوراخ‌های بینی اسب دو قندیل آویزان شده بود و حتا بخاری که از دهان اسب‌ها بیرون می‌زد، سریعاً یخ می‌بست. ربی انوخ که مردی نحیف با ریش‌هایی کم‌پشت بود، مرتب زیر لب می‌گفت: “خیلی هوا سرده، خاخام، خیلی سرده ... چه سرمایی!”

پدرم تسکینش می‌داد که: “وقتی رسیدیم می‌توانی خودت را خوب گرم کنی. حتماً برای این زحمتی که به خودت می‌دهی، پول خوبی به تو خواهند داد.”

زیر لب غرغر کرد: “امیدوارم که به فکر دادن حق‌الزحمه‌ی من هم بیفتند!”

ربی انوخ بدبین بالفطره بود و همیشه توی سر مال می‌زد. اگر گاو سر می‌برید، می‌گفت گوساله بوده. به غاز بزرگ می‌گفت، بچه غاز. اگر یک روبل به او می‌دادند، طوری رفتار می‌کرد که انگار فقط یک سکه‌ی پانزده کوپکی گرفته است.

ربی انوخ از درآمدی که از حرفه‌ی ختنه‌گری‌اش تحصیل می‌کرد می‌بایستی سالیانه سهم شهر را می‌پرداخت. هرگاه که می‌خواست سهمش را بپردازد، آه و ناله سر می‌داد و معترضانه می‌گفت: “واقعاً مسخره است!” گهگاهی اضافه بر حق‌الزحمه‌اش شش یا جگر گاو نیز به او می‌دادند. کافی بود که پدرم به خاطر عیب و نقصی، خوردن آنها را ممنوع می‌کرد، آن وقت ربی انوخ الم‌شنگه‌ای راه می‌انداخت که آن سرش پیدا نبود. بعد آه بلندی می‌کشید، تفی روی دل و روده‌ی چندش‌آور می‌انداخت و آنها را لگد می‌کرد.

آه و ناله‌ها و شکوه‌هایش سرمای آن روز را برایمان غیرقابل تحمل‌تر کرده بود. وقتی سورت‌می جلوی خانه‌ای در وسط جنگل توقف کرد، هم‌مان نفس راحتی کشیدیم. شمع‌های فراوانی روشن بود و همه‌ی مهمانان – که اکثراً از کارگران جنگل بودند – شاد و شنگول بودند. پدر نوزاد که جوانی با صلابت و

رشید بود، مرتب برای مردم عرق می‌ریخت. مهمانان طوری عرق می‌نوشتند، که انگار فردایی وجود ندارد. یوناس پودگورا، پدربزرگ نوزاد، لیوان پشت لیوان سر می‌کشید و مثل دهقانان مست آواز می‌خواند. مردم معمولی با تمام وجود از جشن لذت می‌بردند، سرحال‌ترین مهمانان فردی بود به نام الازار فالز. این مرد مرفه و محترم، گونه‌های قرمز و ریش بور طلایی کوتاه داشت. طرز لباس پوشیدنش مثل یهودیان مدرن بود: با یقه‌های آهارزده و یک کپیای ابریشمی “آلمانی” بر سر. مثل کفار شوخی‌های رکیک و جسورانه می‌کرد. شایع بود که ترجمه‌ی کفرآمیز “پنج کتاب” از موسی مندلسون را خوانده است. او را خیلی دوست داشتم چون هرگاه نزد ما می‌آمد به پدرم سه روبل و به من یک سکه‌ی چهل کوپکی نقره می‌داد.

در این شب، رفتار الازار فالز مو بر بدن آدم سیخ می‌کرد. او لطیفه می‌گفت و همه چیز و هر کس را مسخره می‌کرد. ناگهان شروع کرد تقلید صدای زن یوناس پودگورا را درآوردن و نقش او را بازی کردن. بعد برای شوخی با یوناس سر دعوا را باز کرد. یوناس آن چنان مست بود که الازار را همسرش پنداشت. بعد از بگومگوهای زیاد یوناس تقاضا کرد که فی‌المجلس زنش طلاق داده شود. “همسر”ش موافقت خودش را اعلام کرد و متعاقب آن پدرم صیغه‌ی طلاق را خواند. ظاهراً پدرم نیز کمی زیاد عرق خورده بود، وگرنه در این بازی شرکت نمی‌کرد. هیچ چیز در زندگی‌ام به اندازه‌ی این جشن بکر لذت‌بخش در آن جنگل پر از برف نبود.

در این روز داستان‌های زیادی روایت شد. یکی از این داستان‌ها که پدرم تعریف کرد درباره پسر خاخامی بود به نام موشه خیم کامینکر. این موشه خیم با دختر خاخامی ازدواج کرده بود. او یک روز همسرش را ترک می‌کند و برای همیشه ناپدید می‌شود. سال‌ها بعد سر و کله‌اش پیدا می‌شود ولی مردم حاضر نمی‌شوند که قبول کنند که او خود موشه است و تصور می‌کنند که او فردی به نام یوشه کالب‌گدا می‌باشد، که او هم چند سال پیش‌تر همسرش را ترک کرده بود. پدرم شخصاً موشه خیم را می‌شناخت. این حادثه‌ی عجیب و غریب را که از زبان خود او شنیده بود با هیجان و حرارت تمام تعریف می‌کرد.

مهمانان از این داستان اسرارآمیز که هیچ‌گاه حل نشد، مات و مبهوت مانده بودند. من هم خیلی مجذوب این داستان شده بودم.

شب هنگام موقع بازگشتمان به خانه، سرما خیلی شدیدتر شده بود. درشکه‌چی مرتب به ما یادآوری می‌کرد که مبادا یک دفعه چرت بزنیم، و گرنه یخ می‌زنیم. ربی انوخ هم پی در پی غر می‌زد و آه‌های سوزناک می‌کشید: “خاخام، خیلی سرده! بی‌خود زحمت رفتن را به خود دادم.”

“ولی فکر می‌کنم، برای کارت سه روبل گرفتی.”

“سه روبل؟ حداکثر سی کوپک! واقعاً مسخره‌ست، خاخام، مسخره‌ست!”

در لئون سین داستان‌های شگفت‌انگیزی راجع به ربی انوخ تعریف می‌کردند. مردم شهر به این شرط شغل سلاخی را به او محول کردند که او ختنه کردن هم یاد بگیرد. ولی او که به زور سر حیوان را می‌برید، حتا تصور تیغ زدن به نوزاد به وحشتش می‌انداخت. به همین دلیل به او توصیه شد که ابتدا ختنه کردن را با چغندر تمرین کند. ولی او آن چنان خودش را می‌باخت، که حتا جرئت این کار را هم نداشت.

“ای وای، دلم نمی‌آید که هم‌چون کاری بکنم!”

بعدها آدم‌های شوخ و بذله‌گو لقب “ربی انوخ چغندری” را به او دادند.

ولی خود او یک هم‌چون حادثه‌ای را کلاً نفی می‌کرد: “چی؟ ای بابا! واقعاً مسخره است، واقعاً

مسخره است!”

ترس از پنجشنبه سبزی که در آن یهودی مرتدی علم مسیح را
به دوش می‌کشد و در راس صف هیئت عزاداران کاتولیک
حرکت می‌کند

هر چه پدرم تلاش می‌کرد که مرا از دنیای خارج جدا سازد و با کتاب‌های مقدس محافظت کند، کشیشم به زندگی جاری و واقعی خارج از خانه که به نحوی به اتاق دادرسی پدرم - جایی که من در آن ظاهراً غرق مطالعه‌ی تورات بودم - ارتباط پیدا می‌کرد، بیشتر و بیشتر می‌شد.

این زندگی واقعی به همراه زنانی وارد این اتاق می‌شد که از پدرم در خصوص مسایل و مشکلات دینی و زناشویی راهنمایی می‌خواستند. هرگاه زن جوانی به هنگام فرموله کردن افکارش قرمز می‌شد و به لکنت‌زبان می‌افتاد، پدرم را از اتاق بیرون می‌کرد. البته من هم سریع شستم خبر می‌شد که جریان از چه قرار است و به همین خاطر پشت در می‌ایستادم و گوش می‌دادم. یک بار شنیدم که زنی گریه‌کنان به پدرم می‌گفت اگر آخر هفته که شوهر دامدارش به خانه می‌آید در موقعیتی نباشد که او را "بپذیرد" شوهرش او را به باد کتک می‌گیرد. زن اشکریزان از پدرم پرسید: "آخر خاخام، مگر تقصیر من است؟"

پدرم، شوهر زن را فرا خواند و شدیداً او را به خاطر رفتار غیریهودی‌اش سرزنش کرد: "چطور یک یهودی می‌تواند به زنش که قوانین یهودیت را اجرا می‌کند، دست‌درازی بکند؟" شوهر که از شرمندگی سرخ شد. سرش را پایین انداخت و گفت: "خاخام، تمام هفته توی باران و سرما از این ده به آن ده می‌روم. آخر انتظار زیادی است اگر بخواهم در شب‌ات یک کمی تفریح داشته باشم؟" پدر پاسخ داد: "یهودی باید یهودی باشد!" (این تقریباً پاسخ پدر به همه‌ی سوالات بود).

مرد قول داد که رفتار خودش را اصلاح کند، ولی طولی نکشید که دوباره همسرش به همان دلیل برای شکایت نزد پدرم می‌آمد.

یک بار، در سیمخات توراه، زمانی که یهودیان مشغول رقصیدن با طومار تورات بودند، یک مرد جوان مو قرمز اهل پلونسک که با دختری از لئون‌سین ازدواج کرده بود در حضور خانواده‌ی ما جار و جنجال زیادی به خاطر همین "نپذیرفتن" راه انداخت. جریان از این قرار بود که ابر، دلاک حمام، فراموش کرده بود که آب میقوه را گرم کند و حالا زن این مرد جوان مجبور بود که از غسل گرفتن صرف‌نظر کند و طبعاً نمی‌توانست شوهر را "بپذیرد".

پدرم تلاش کرد که مرد جوان را ساکت کند: "آخه جلوی بچه‌ها که آدم همچون حرف‌هایی نمی‌زند!" ولی مرد خشمگین جلوی دهانش را نمی‌توانست بگیرد و مرتب می‌گفت: "تمام روز تعطیلی‌ام خراب شد!"

یک بار دیگر درست بعد از شب زفاف بین مادر عروس و مادر داماد سر باکره بودن عروس جنگ سختی درگرفت. اصل قضیه برمیگشت به این جریان که برادر عروس به مسیحیت گرویده بود و شغلش سلاخی خوک بود. از این رو وصله‌ی ناجوری در خانواده و محله بود. هر ساله که بازار مکاره در لئون‌سین برپا می‌شد او به همراه زن جلفش که به خاطر او ایمانش را از دست داده بود، می‌آمد و کالاهای نفرت‌انگیزش را که گوشت و کالباس خوک بود، در بازار به فروش می‌رساند و بساطش را هم درست در مقابل خانه‌ی پدری‌اش پهن می‌کرد؛ چون خانواده‌اش او را طرد کرده بود، او هم می‌خواست به این ترتیب از آنها انتقام بگیرد.

روزهایی که بازار مکاره برقرار بود برای مردم لئون‌سین تنوع لذت‌بخشی بود، ولی برای خانواده‌ی این مرد از کیش خود برگشته روزهای اندوه و شرمندگی بود.

روزی که واقعاً برای یهودیان روز خیلی بدی بود، روز پنج‌شنبه‌ی سبز بود که در این روز مرد مسیحی‌شده در ردیف اول صف عزاداران کاتولیک قرار می‌گرفت و علم مسیح را به دوش می‌کشید. این روز به طور کلی برای یهودیان خوشایند نبود. جریان این مرتد هم مزید بر علت شده بود. مسیحیان در این پنج‌شنبه دسته دسته از تمام مناطق اطراف، به لئون‌سین می‌آمدند: زنان با لباس‌های سفید، دختران مو بور که حلقه‌هایی از خوشه‌های گندم به سر داشتند، و سرانجام کشیش‌های جبه‌پوش. در این روز به خاطر مصلوب شدن مسیح احساسات مذهبی دهقانان علیه یهودیان تحریک می‌شد و جو متشنجی حاکم بود. همیشه در این روز یهودیان می‌ترسیدند که “چیزی” اتفاق بیفتد. مسیحی‌ها از این که تمثال‌های مسیح و مریم مقدس را در مقابل یهودیان به نمایش می‌گذاشتند احساس نامطبوعی داشتند، چون فکر می‌کردند که یهودیان در خفا به آنها می‌خندند و خدایشان را مسخره می‌کنند. یهودیان به خاطر همین جو متشنج مغازه‌هایشان را می‌بستند، کلون می‌زدند و خود را حتا اگر هوا گرم بود، در خانه زندانی می‌کردند. پدرم اکیداً قدغن کرده بود که حتا از لای درز پنجره‌ها به بیرون نگاه نکنم، چون معتقد بود که حتا نگاه کردن به این نمایش بت‌پرستانه حرام است و اگر نگاه کنم مجبورم بعداً چهل روز تمام روزه بگیرم.

ولی تمایل من به کارهای خلاف ظاهراً خیلی قوی‌تر از تاثیر هشدارهای تهدیدآمیز پدرم بود. من که مشتاق دیدن پرچم‌ها، تمثال‌های مقدسین و علم‌های رنگارنگ بودم، بالاخره سوراخی پیدا کردم تا به بیرون نگاه کنم.

نمایش بسیار عالی‌ای بود! محو تماشای دختران کوچک سفیدپوش پابرنه‌ای می‌شدم که جلوی پای کشیش‌های دعاخوان گل می‌ریختند. از دیدن دهقانان سفید جامه که چکمه‌های بیقواره به پا داشتند، لذت می‌بردم. زنان در یک دست تسبیح و در دست دیگر شمع داشتند و به طرز هیستریک دعا می‌خواندند. کشیش‌ها زنگوله‌شان را به صدا در می‌آوردند، آب متبرک می‌پاشیدند و دور پیکره‌ی مسیح که به مخده‌ها تکیه داده شده بود و چهار دختر سفیدپوش آن را حمل می‌کردند، می‌چرخیدند. دریایی از پرچم، علم و

صلیب در خیابان به حرکت درمی‌آمد. اول صف، یهودی مسیحی شده با سیبل قرمز رژه می‌رفت. از آنجا که او دین آبا و اجدادی‌اش را رها کرده بود و به مسیحیت رو آورده بود، افتخار حمل بزرگترین تمثال مسیح به او داده شده بود. به هنگام دیدن این مرتد لرزه به وجود می‌افتاد؛ مردم محل به مادرش لعنت می‌فرستادند که چرا این مرتد را قبل از این که چشم به دنیا بگشاید، سر به نیست نکرده بود.

بعد از راهپیمایی، دهقانان جامه‌های سفید و دین و ایمان‌شان را کنار می‌گذاشتند و به میکرده‌ها هجوم می‌آوردند. عرق می‌وردند و سر و صدا به راه می‌انداختند. در این موقع یهودیان مغازه‌هایشان را باز می‌کردند و دنبال کسب و کارشان می‌رفتند. فقط والدین مرد مسیحی‌شده تمام آن روز از خانه بیرون نمی‌آمدند. گرچه آنها در این جریان گناهی نداشتند، ولی نمی‌توانستند توی روی مردم نگاه کنند. هیچ‌کس حاضر نبود که با این خانواده وصلت کند؛ عاقبت پسر یک قصاب که خدمت نظامش را تمام کرده بود، عاشق خواهر این مرتد شد و علی‌رغم مخالفت شدید خانواده‌اش می‌خواست با این دختر ازدواج کند. تا قبل از عقد، پدرش تلاش کرد که جلوی این ازدواج را بگیرد. زمانی که داماد با دوستانش جشن پایان تجردش را می‌گرفت، ناگهان پدر داماد یادش افتاد که صد گولدن از صد و پنجاه روبل تعیین شده برای جهیزیه از طرف خانواده‌ی عروس هنوز پرداخت نشده است؛ او هم که ظاهراً از این قضیه شاکه بود، خشمگین سراغ پسرش رفت و می‌خواست به زور او را به خانه ببرد. اما داماد که در محفل دوستانش با لذت تمام مشغول سیگار کشیدن بود، از رفتن با او خودداری کرد.

مادر عروس که هم غصه‌ی پسر مرتدش را در دل داشت و هم به خاطر درگذشت یکی دیگر از پسرانش بر اثر تیفوس داغدار بود، با شنیدن این خبر غش کرد. عروس هم که تازه دو دختر باکره کلامگیش را با گل زینت داده بودند، از حال رفت. پدرم دخالت کرد و اعلام کرد که عقد باید صورت بگیرد. والدین داماد دیگر چاره‌ای نداشتند جز این که پسر را به طرف خوپا (حجله‌ی عقد) هدایت کنند.

روز بعد زن‌های خانواده‌ی داماد به عروس حمله کردند و او را متهم ساختند که باکره نبوده است. به دنبال آن خانه‌ی ما پر از زنانی شد که در هم و بر هم و با صدای گوشخراش با هم حرف می‌زدند و برای “اثبات” این قضیه ملافه‌ی شب زفاف عروس و داماد را با خود آورده بودند. پدرم با خشم آنها را از خانه بیرون راند: “دختران یهودی به جای این که بی‌جهت آبروی یک دختر محترم را ببرند، بهتر است به فکر کارهای مفیدتری باشند!”

گرچه مرا به اتاق دیگری فرستادند، ولی همه چیز را دیدم و شنیدم. مردم راجع به من می‌گفتند: “این پست فطرت، هزار تا چشم دارد، درست مثل فرشته‌ی مرگ. او دقیقاً همان جایی که نباید پیدایش بشود، ظاهر می‌شود!”

مردم زیاد هم پرت نمی‌گفتند. یک کنجکاو‌ی سیری‌ناپذیر تمام وجودم را تسخیر کرده بود. از رفتار آدم‌ها بیشتر از هزار کتاب مقدس می‌توانستم یاد بگیرم. از این کتاب‌ها فرار می‌کردم و عطش خود را از

طریق مشاهده‌ی گیاهان، حیوانات و آدم‌های سیراب می‌کردم، به ویژه زندگی غنی، بی‌غل و غش و طبیعی مردم ساده بزرگترین منبع آموزش من بود.

اغلب اوقات با مایر و باروخ، پسران موشه نجار بودم. طبعاً به لحاظ اجتماعی مجاز نبودم با آنها رفت و آمد داشته باشم، چون هر دوی آنها قادر نبودند حتا یک دعای ساده را درست از بر بخوانند. در عوض می‌توانستند چوب بتراشند و رنده کنند، با پیچ‌گوشتی و مته کار کنند، تخته‌ها را به هم چسب بزنند و از چوب، میز و صندلی بسازند. آنها مرا همراه خود به کارگاه پدرشان می‌بردند و اجازه می‌دادند که چوب رنده کنم، درزگیری کنم و میخ بکوبم. وقتی آنها به پدرشان در ساختن تابوت برای غیریهودیان کمک می‌کردند، با شور و شوق نگاه می‌کردم. موشه، بخش بزرگی از درآمد خود را از این طریق به دست می‌آورد.

اغلب غیریهودیان قبل از این که خویشاوندانشان بمیرند نزد موشه سفارش ساخت تابوت می‌دادند. اول پاولوسکی دلاک را بالای سر بیمار می‌آوردند که او هم دو وسیله‌ی شفابخشش را به کار می‌گرفت: تنقیه و تنتور ید. اگر هیچ کدام علاج درد نمی‌کرد، کشیش را صدا می‌زدند. هنگامی که کشیش در راه خانه‌ی بیمار بود، ارگنواز کلیسا، ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آورد و هر مسیحی که در مسیر کشیش بود، بلافاصله در مقابل او زانو می‌زد - حتا اگر زمین گلی یا برفی بود - و حاشیه‌ی جبهه‌اش را می‌بوسید.

اگر آب متبرک کشیش هم بیمار را شفا نمی‌کرد، خویشان بیمار اندازه‌ی او را می‌گرفتند و تابوت او را به موشه سفارش می‌دادند. دهقانان مرفه تابوت‌های سیاه یا قهوه‌ای رنگ از چوب بلوط که با صلیب‌های نقره‌ای تزیین می‌شد، سفارش می‌دادند. بالش‌های سفید پر شده از خاک ارّه در تابوت گذاشته می‌شد تا جسد بتواند راحت دراز بکشد. دهقانان فقیر تابوت‌های ساده و رنگ‌نزده از چوب کاج سفارش می‌دادند. برای این که اندازه‌های مورد نظر را به موشه بدهند از روش خیلی ساده‌ای استفاده می‌کردند: به او ریسمانی می‌دادند که به فواصل معینی گره خورده بود، بعد شروع می‌کردند به چانه زدن بر سر قیمت.

می‌گفتند: “پاولوسکی و کشیش آمدند بالای سر بیمار، کاری هم از دست آنها ساخته نیست. بهتر است همین حالا تابوت را سفارش بدهیم، تا بعد مجبور نباشیم که با عجله این کارها را بکنیم.”

موشه چوب‌ها را طبق اندازه‌های داده شده می‌برد، تابوت‌ها را رنگ می‌زد و روی درشان صلیب‌هایی را که از ورشو خریده بود، میخ می‌کرد. پدرم موشه را به خاطر این کارش سرزنش می‌کرد، چون معتقد بود که موشه به چیزهای “ناپاکی” مثل صلیب دست می‌زدند.

“ربی موشه شما که یهودی خداترسی هستی!”

“خاخام، اگر این تابوت‌ها را نسازم، باید بروم گدایی کنم. باید شکم زن و بچه‌هایم را یک طوری سیر

کنم!”

بعد پدرم آهی می‌کشید و سرش را با تاسف تکان می‌داد.

از دیدن موشه به هنگام کار خیلی کیف می‌کردم. این مرد بلند قامت با دست‌های بزرگ پینه‌بسته‌اش بوی چوب، رنگ و چسب و چوب می‌داد. مرد بسیار خوش‌برخوردی بود و می‌گذاشت که من با اره و دیگر ابزارش بازی کنم. مایر و باروخ (که بولیه نامیده می‌شد) به پدرشان در پر کردن بالش‌ها از خاک اره کمک می‌کردند. این دو پسر اغلب می‌بایستی در تابوت‌ها دراز می‌کشیدند تا پدرشان اندازه‌ها را کنترل کند. هر دوی آنها به این کار عادت کرده بودند و مشکلی در این رابطه نداشتند. وقتی نامادری‌شان آنها را صدا می‌زد که برای شستن لباس‌ها برایش آب بیاورند، خود را در تابوت‌ها مخفی می‌کردند.

نامادری‌شان نفرین می‌کرد: «بولیه، مایر، توی آتش جهنم کباب بشید! کجایی؟» و آنها با خیال راحت در دو تابوت دوشکدوزی شده دراز می‌کشیدند و جواب نمی‌دادند. آنها حاضر نبودند که به نامادری‌شان «مادر» بگویند و به او در لباس شستن کمک کنند. با این که نامادری‌شان خاله‌شان نیز بود، ولی از او متنفر بودند. تنفرشان بی‌دلیل نبود، چون این زن با این دو پسر بسیار بد رفتاری می‌کرد و آنها را در مقابل دوستانشان خوار و شرم‌زده می‌ساخت. یکی از این دو پسر شب‌ها رختخوابش را خیس می‌کرد. نامادری ملاف‌اش را بیرون آویزان می‌کرد و به همه لکه‌های ادرار او را نشان می‌داد. در ضمن آنها را با فحش‌های رکیک تحقیر می‌کرد. هرگاه نامادری آنها را صدا می‌زد، آنها خود را در تابوت پنهان می‌کردند و به زن پدر و دنیا و آخرت می‌خندیدند.

پدرشان میخچه‌های دست‌هایش را لایه لایه با چاقو برمی‌داشت، درست مثل کسی که سیب‌زمینی پوست می‌کند. من با علاقه‌ی تمام این صحنه را تماشا می‌کردم.

اغلب اوقات به سراغ دوستانم کالمن و ناتان، پسران سرکش مندل قصاب، می‌رفتم. مندل که خیلی دوست داشت جزو خسیدها و «فقها» باشد، به معلم‌های خصوصی پسرشان می‌گفت: «این قدر این تنبل‌های دماغو را بزن تا گمارا را یاد بگیرند!» و البته معلم‌ها هم با کمال میل این خدمت کوچک را به مندل می‌کردند.

البته چون مندل فکر می‌کرد معلمین به تنهایی قادر نیستند عشق به کتب مقدس را در فرزندانش برانگیزند، خودش نیز با دست‌های خرکی قصابی‌اش پسرانش را خونین و مالین می‌کرد.

همین‌طور که بچه‌ها را زیر لگد می‌گرفت، فریاد می‌زد: «قبل از این که بمیرم باید باسوادتان کنم!» پدرم تلاش می‌کرد که به این روش خشونت‌آمیز پایان دهد: «آدم که نمی‌تواند به زور عشق به تورات را به بچه حفته کند. اگر بچه‌هایت نمی‌خواهند درس بخوانند، بگذار بروند دنبال کسب و کار!»

ولی موشه مندل که دوست داشت آدم متشخص و خسید تمام عیار باشد و پسران بی‌ادب و لاتش را مانعی در راه خود می‌پنداشت، تنها و تنها یک وسیله می‌شناخت: کتک. علی‌رغم همه‌ی کتک‌هایی که این پسرها نوش جان می‌کردند، با تمام قوا در مقابل تمدن اجباری مقاومت می‌کردند. لپیه پسر ارشدش، اولین کسی بود که راه خود را پیدا کرد. او گاریچی شد، ولی نه برای مسافرخشی، بلکه برای حمل و نقل الوار

به ساحل رودخانه‌ی وایکسل. در میان گاریچی‌ها او تنها یهودی بود. این مرد مو بور کوتاه قد ولی ستبر از کله‌ی سحر تا غروب آفتاب پشت سر گاری چهارچرخ تک محوری‌اش که پر از الوار بود راه می‌افتاد و اسب‌های پیرش را به جلو می‌راند: “هی! برو، برو! برو! برو! هی!”

گاریچی‌های غیریهودی بدشان نمی‌آمد که سر به سر او بگذارند، ولی برای پرهیز از درگیری، از شوخی‌های آنچنانی با او خودداری می‌کردند.

نفر بعدی کالمن مو قرمز و ککمکی بود که راهش را جدا کرد. به جای این که درس خواندن را ادامه دهد، در قصابی پدرش شروع به کار کرد و در کنار آن مال‌ها را نیز برای فروش به بازار می‌برد. یک بار حادثه‌ی بسیار ناگواری برایش اتفاق افتاد: پدرش به هنگام تکه تکه کردن گوشت با ساطور سهواً دو انگشت او را قطع کرد. این جوان که به نسبت سنش به گونه‌ای غریب مقاوم و نترس بود، حتا فریاد هم برنیاورد. پاولوسکی دلاک انگشت‌های ناقص او را تنتور ید زد و بست. کالمن را به خاطر سادگی و تواضعش خیلی دوست داشتم. با این که چند سالی از من بزرگتر بود، ولی من را به دوستی پذیرفت و با من مثل همسن‌هایش بازی می‌کرد.

ولی رابطه‌ی دوستی‌ام با برادرش ناتان خیلی نزدیک‌تر بود، او هم مثل کالمن مو قرمز و ککمکی بود، اما بسیار خجالتی. کافی بود اسمش را صدا بزنند تا از خجالت قرمز شود.

برخلاف پدر بلندپروازشان که خیلی سعی می‌کرد آن چیزی شود که واقعاً در توانش نبود، پسرانش بی‌تکلف و فروتن بودند. از این نظر به مادرشان میرل رفته بودند. این زن کوچک و فرسوده که هنوز چهل سال بیشتر نداشت، هر سال یک بچه به دنیا می‌آورد. تنها تصویری که از او دارم یا آبستن بود یا در حال شیر دادن بچه. و افزون بر این می‌بایستی غذا می‌پخت، لباس‌ها را می‌شست و از این خانواده‌ی بزرگ مراقبت و پرستاری می‌کرد.

اگر میرل پسر به دنیا می‌آورد تا چند روز بعد از ختنه‌ی بچه در بستر زایمان می‌ماند. ولی اگر دختر به دنیا می‌آورد بعد از سه روز از جا بلند می‌شد، می‌پخت، می‌شست و همه‌ی کارهای خانه را طوری انجام می‌داد که گویی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است. یک بار دیدم این زن نحیف که درست یک روز قبل دختری به دنیا آورده بود از نردبان به پشت بام بالا رفت تا برای گاوها علوفه بیاورد. تمام وقت در آشپزخانه سر دیگ‌های بزرگ خم بود تا نه فقط برای خانواده‌ی چند سر خود، بلکه برای آدم‌های دیگر که به عنوان مهمان نزد آنها بودند، غذا درست کند. سر میز غذا همیشه یک خیل گدا، مفت‌خور، همسایه و اقوام جمع بودند، و خانه مدام بوی پیاز سرخ‌کرده، سیر، سوپ سیب‌زمینی و جو می‌داد. هر وقت آن‌جا بودم دهانم آب می‌افتاد. اغلب اوقات این زن به من می‌گفت که برای غذا خوردن آن‌جا بمانم و همیشه با قربان صدقه رفتن روی دعوتش اصرار می‌کرد. هرگاه دعوتش را می‌پذیرفتم، گل از گلش می‌شکفت.

تا جگر سرخ کرده، شیردان کیباب شده، طحال، دل و روده، قلوه و جزغاله را مزه نمی‌کردم، این زن نمی‌گذاشت که میز غذا را ترک کنم. البته غذای مورد علاقه من نان چاودار با ارزن و شیر بود. در خانه‌ی خودمان چنین چیزهایی برای خوردن گیرم نمی‌آمد، چون آن را جزو غذاهای دهاتی محسوب می‌کردند. حتی یک بار گوشت گوساله‌ی به دنیا نیامده‌ای را که موشه مندل از شکم گاو سلاخی شده بیرون آورده بود، خوردم. این گوشت جزو اغذیه‌ی لذیذ محسوب می‌شد و با وجود این که گوساله عملاً سلاخی نشده بود، به لحاظ شرعی کاشر بود.

فرایدل، دختر ارشد میرل درست مثل مادرش مهربان و دوست‌داشتنی بود. درست مثل اسمش موجودی شاد و خندان بود. به همه چیز می‌توانست بخندد. با وجود این که او تمام روز به مادرش در کار خانه کمک می‌کرد و افزون بر آن وظیفه‌ی دوشیدن گاو، آب و دانه دادن به ماکیان را به عهده داشت و حتی گهگاهی به برادرش لپیه کمک می‌کرد، همیشه در حال آواز خواندن و خندیدن بود و از زندگی لذت می‌برد. کافی بود آدم نگاهش بکند، می‌زد زیر خنده.

مادرش از او می‌پرسید: “فرایدل، چیز خنده‌داری دیدی؟” و بعد خودش هم می‌زد زیر خنده.

“نمی‌دونم، همین‌طور خنده‌ام می‌گیرد.”

فرایدل وقتی کتری‌ها و ماهیتابه‌های مسی، در بشکه‌های آب و چراغ‌های شبات را پاک می‌کرد و جلا می‌داد، کیف می‌کرد. آن قدر زمین را می‌سایید تا برق بیندازد. تمثال‌های پیامبران را گل‌دوزی می‌کرد: ابراهیم به هنگام بردن اسحاق به محراب قربانی؛ یوسف را که برادرانش او را به طایفه‌ی اسماعیل می‌فروشنند. در ضمن از حصیر، سبدهای کوچکی درست می‌کرد و همه را به دیوار آویزان می‌کرد.

ولی علی‌رغم تمام فرمانبرداری‌اش از ازدواج با طلبه‌ی یشیوایی که پدرش برای او پیدا کرده بود، خودداری می‌کرد. او ترجیح می‌داد که لب چشمه با خیاط‌ها و کفاش‌های جوان و راجی کند و مسخره‌بازی درآورد. هر شبات جلوی خانه‌شان ماسه‌ی تازه می‌پاشاند، یک ظرف پر از تخمه می‌کرد و دختران همسایه را به آشپزخانه دعوت می‌کرد تا با هم برقصند. شاگرد کفاش‌ها و خیاط‌ها آن چنان از موشه مندل می‌ترسیدند که جرئت رقصیدن با دخترانش را نداشتند، فقط جلوی در خانه پرسه می‌زدند، تخمه می‌خوردند و با دختران از دور لاس‌خشکه می‌زدند.

من و ناتان خودمان را در گوشه‌ای پنهان می‌کردیم و دخترها را که پولکا و والس می‌رقصیدند، دید می‌زدیم. ناتان کلی داستان‌های شگفت‌انگیز درباره‌ی عموها و دایی‌ها، عمه‌ها و خاله‌هایش که یک هنگ بودند، تعریف می‌کرد - درباره‌ی عروسی‌ها، نامزدی‌ها، ماجراهای عشقی، داد و ستدشان با غریبه‌دیان، پیروزی‌ها و تراژدی‌هایشان. او داستان‌های زیادی درباره‌ی راهزن‌ها، ساحره‌ها و منجم‌ها می‌دانست.

والدینم مرتب غر می‌زدند که چرا من با ناتان دوست هستم. پدرم با تعجب می‌پرسید: “چرا این قدر

وقتت را با یک بچه مدرسه‌ای تلف می‌کنی؟”

علتش را نمی‌توانستم توضیح دهم- دقیقاً به همان دلیلی که نمی‌توانستم برایشان توضیح دهم که چرا آدم دوست دارد کفش یخبازی بپوشد و روی یخ‌ها لیز بخورد. ولی من آماده بودم که به خاطر دوستی با ناتان از همه چیز بگذرم. با هم از این روستا به آن روستا می‌رفتیم و آسیاب‌های بادی را تماشا می‌کردیم. مخفیانه تا رودخانه‌ی وایکسل می‌رفتیم و دهقانان را به هنگام کلک‌سواری تماشا می‌کردیم. دزدکی عمارت اربابی زمیندار کریستوفستکی را نگاه می‌کردیم و تا غروب بین درخت‌ها و پشت تپه‌ها قایم‌باشک بازی می‌کردیم. شیشه‌های پنجره‌های کلبه‌های دهقانی به هنگام غروب آفتاب مثل یک شبکه‌ی طلایی می‌درخشید، و شیشه‌خرده‌ها و دانه‌های ماسه مانند گنج‌های دره‌های دریایی برق می‌زد. سرشار از شور جوانی روی زمین غلت می‌زدیم، معلق می‌زدیم، جست و خیز می‌کردیم و به پرندگانی که بالای سرمان پرواز می‌کردند فریاد می‌زدیم: “هی، حاجی لکلک، لانه‌ات آتش گرفته!”

بیشترین لذت را از بازار مکاره، “عودپوستی” و معاینه‌ی اسب‌ها می‌بردیم.

“عودپوستی” - روزهای مغفرتی بود که مسیحیان از خدا طلب آمرزش گناهانشان را می‌کردند - معمولاً در اواخر تابستان بود. هزاران دهقان به لئون‌سین می‌آمدند تا در مقابل کلیسا زانو بزنند و به خدا التماس کنند. درست بعد از این مراسم که همه‌ی گناهانشان آمرزیده می‌شد دوباره به بره‌هایی معصوم تبدیل می‌شدند، شروع به عرق‌خوری و عربده‌کشی می‌کردند و سر زن کتک‌کاری راه می‌انداختند. این روزهای تعطیل مسیحی پول هنگفتی برای یهودیان کاسب به ارمغان می‌آورد. مغازه‌ها پر از مشتری می‌شد. کفاش‌ها و خیاط‌ها جنس‌هایشان را برای فروش به نمایش می‌گذاشتند. عده‌ای دیگر از یهودیان، شیرینی، کیک و نوشابه‌های خوشمزه مثل کواس می‌فروختند. در دو مهمان‌خانه‌ی غیریهودی مهمان‌ها مازوکا و کراکویاک می‌رقصیدند و آن چنان با پوتین‌های نعل‌دارشان به زمین می‌کوبیدند که تمام دیوارها به لرزه می‌افتاد و دختران از خوشحالی و لذت جیغ می‌کشیدند.

بازارهای مکاره چهار بار در سال برپا می‌شد. یهودیان آنجا می‌آمدند که کالاهای خود را بفروشند و غیریهودیان می‌آمدند تا مایحتاجشان را بخرند. از شهرهای کوچکی مثل نوویدرو، زاکروسیم، سروینسک، بلونی و سوخاسف، حتا از ویسوگروود یهودیان می‌آمدند تا لباس دست‌دوم و کالاهای دیگرشان را به فروش برسانند. کفاش‌ها، کلامدوزها، خیاط‌ها، تجار اسب و حشم، قصاب‌ها، دباغ‌ها و موی خوک فروش‌ها، مردان جوان و پیرمردان، یهودیان ریش‌بلند و شاگرد پیشه‌مورها با لباس‌های مدرن، زنان و دختران جوان و بچه‌ها - همه با درشکه و گاری به لئون‌سین سرازیر می‌شدند تا بساط خود را در میدان بازار پهن کنند؛ و طبیعتاً همیشه هم بر سر جا و مکان بساط با هم در جنگ و ستیز بودند.

غروب قبل از گشایش بازار هر کس سعی می‌کرد بهترین جای ممکن را برای خود علامت‌گذاری کند و همانجا بساطش را بگستراند. در این اثنا فحش‌های آبدار حواله‌ی یکدیگر می‌کردند و طرف حرف‌زدن

و لهجه و رسم و رسوم یکدیگر را مسخره می‌کردند. به ویژه مردم اهل ویسوگرود که عادت داشتند هر کلمه‌شان را با پسوند “شه” تزیین کنند، مورد تمسخر بقیه قرار می‌گرفتند.

سمساری‌های اهل زاگروسیم با تمسخر می‌گفتند: “هی، وسوگرودی‌ها – اشه، مشه، دشه!”

کلاه‌دوزهای نوویدور فریاد می‌زدند: “هی ویسوگرودی‌ها آب زیبوخور – هوا را ابری کرده‌اید!” این کنایه برمی‌گشت به علاقه‌ی مردم ویسوگرود به کباب کردن و دود راه انداختن.

ویسوگرودی‌ها این تمسخرها را بی‌جواب نمی‌گذاشتند و همین باعث جار و جنجال زیاد می‌شد.

بعضی‌ها روی بار و بنه‌ی خود لم می‌دادند و می‌خوابیدند. عده‌ای دیگر چوب جمع می‌کردند و آتش راه می‌انداختند تا خود را در سرمای شبانه گرم کنند. سحرگاه، کسبه‌ی تازه‌وارد به کنیسه می‌رفتند تا قبل از گشایش بازار به سرعت نمازشان را بخوانند. از تمام جاده‌ها و کوره‌ها راه‌ها دسته‌دسته غیریهودیان به لئون‌سین می‌آمدند. دهقانان مرفه با اسب یا با درشکه که به پشت آن گاوهایشان بسته شده بود، می‌آمدند. مردم معمولی پیاده بودند و با طناب خوک‌های فروشی خود را به دنبال می‌کشیدند. بشکه‌سازان با تگار، بشکه، خمره و سطل‌هایشان؛ قصاب‌های خوک با کالباس و ژامبون، پیلهوران با تسبیح، صلیب و تمثال مریم مقدس؛ زنان روستایی با سبدهای تخم‌مرغ و ماکیان و مطرب‌ها با آکاردئون و نی‌انبان.

در میان این دسته‌های مسیحی، سمسارهای بی‌حیای یهودی گونی‌های پر از لباس کهنه، اسباب‌بازی و استخوان را به دوش می‌کشیدند و با فراغ خاطر لنگان لنگان در میان این جماعت گام برمی‌داشتند؛ همین‌طور شعبده‌بازها، منترها، سفال‌گران و الک‌سازان با کلی بار و بنه حداکثر تلاش خود را می‌کردند که به موقع به بازار برسند.

بازار از فرط سر و صدا، انواع بوها و جنب و جوش غلغله می‌شد. مغازه‌داران مشتری جمع می‌کردند، فروشنده‌ها چانه می‌زدند و رضایت خود را از معامله با دست‌دادن ابراز می‌کردند. گاوها ماغ می‌کشیدند، اسب‌ها شیهه سر می‌دادند، خوک‌ها خُر خُر راه می‌انداختند، مرغ‌ها فُقد می‌کردند. غازها وق می‌کردند، مطرب‌ها طبل می‌زدند، مست‌ها عربده می‌کشیدند و دختران روستایی جیغ می‌کشیدند.

هر جا که نگاه می‌کردی زندگی در جریان بود. گهگاهی هم کتک‌کاری می‌شد. دهقانان با گرز و میل گاری به جان هم می‌افتادند و سر و کله‌ی یکدیگر را خُرد می‌کردند. بعد پلیس محل به همراه دو ژاندارم که آنها را برای این روز از روستای مجاور (که نام عجیب “دماغو” را یدک می‌کشید) قرض گرفته بود، سر می‌رسیدند. آنها با لبه‌ی کُند شمشیر خود نزاع‌کنندگان را از هم جدا می‌کردند. هر دفعه که دعوا می‌شد یهودیان بار و بندیل خود را جمع می‌کردند، چون می‌ترسیدند که این بار “آن” حادثه‌ی شومی که همیشه منتظرش بودند، اتفاق بیفتد ولی وقتی اوضاع آرام می‌گرفت دوباره به سرعت اجناسشان را در می‌آوردند و برای فروش بیرون می‌گذاشتند.

همچنین در روزهایی که اسب‌ها را معاینه و واری می‌کردند، لئون‌سینی‌ها سود زیادی نصیبشان می‌شد. سالی یک بار تمام اسب‌های منطقه‌ی ما توسط یک کمیسیون مخصوص معاینه می‌شد و آنهایی که از طرف کمیسیون برای جنگ مناسب تشخیص داده می‌شد وارد لیست ارتش می‌شدند. این کمیسیون تشکیل می‌شد از ناچالنیک شهر سوخاسف و چند افسر سوارانظام. هرگاه اسبی برای خدمت در ارتش تزار برگزیده می‌شد، مَه‌ری بر آن می‌زدند و فریاد شادی مردم تا فرسنگ‌ها شنیده می‌شد. چشمان صاحبان این اسب‌ها از احساسات میهن‌پرستانه برق می‌زد و صاحبان یابوهای “به درد نخور” را مسخره می‌کردند. به جز اسب، دهقانان پول هنگفتی وارد لئون‌سین می‌کردند. در مسافرخانه‌ها عرق می‌نوشیدند و کوهی از گوشت خوک مصرف می‌کردند.

همسایه‌ی ما پیاسکی، که سلاخ خوک بود، هر بار جشن خوک‌کشی راه می‌انداخت. این مرد خپل که چشم‌های ریز، دماغ کوچک و موهای زبر و بور داشت و خیلی شبیه خوک‌هایش بود، ظاهراً بزرگ‌ترین لذت‌ش زجر کش کردن خوک‌های بیچاره بود. بدون این که ضرورتی داشته باشد کارش را در قسمت‌های مختلف بدن حیوان مفلوک فرو می‌کرد و آن قدر این شکنجه را ادامه می‌داد که جیغ‌های دلخراش این خوک‌های سیه‌روز در تمام محله به گوش می‌رسید.

با شنیدن این جیغ‌ها رنگ از رخسار پدرم می‌رفت و از فرط ناراحتی، بی‌قرار و بی‌تاب در اتاق چرخ می‌زد. اگر چه این حیوان نجس بود، ولی به اعتقاد پدرم مخلوق خدا بود و از صمیم قلب با آن احساس همدردی می‌کرد. در همان حالی که فضا پر بود از جیغ‌های مذبحخانه‌ی حیوان شکنجه‌دیده و عربده‌های سلاخ مست، پدرم رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت: “ای قادر متعال، آخر کی می‌خواهی ما را از دست این کفار خلاص کنی؟”

بعد از هر بازار مکاره، معاینه‌ی اسب‌ها و “عودپوستی”، گدایان یهودی دسته دسته وارد لئون‌سین می‌شدند و از کسبه که پول خوبی به جیب زده بودند، با کمال پررویی صدقه‌های هنگفت طلب می‌کردند. هر چند گاهی یک “نوه” به لئون‌سین می‌آمد. مردم به آن دسته از مردان جوان که خود را “خاخام” معرفی می‌کردند، “نوه” می‌گفتند. اینان مدعی بودند که نواده‌ی این یا آن مرد مقدس مشهور هستند. یک سورچی که خود را “خادم” می‌نامید، آنها را با درشکه به محله‌های مختلف یهودی‌نشین می‌برد. همه‌ی این “نوه”ها سری هم به پدرم می‌زدند. مادرم این گوش‌بُر‌ها را که کلاه‌های پوستی بلند به سر و لباده‌های ابریشمی به تن داشتند و په‌آنتشان به گونه‌ای اغراق‌آمیز از بناگوششان آویزان بود، مسخره می‌کرد. اکثر آنها ویلون‌زن بودند و خود را خاخام معجزه‌گر یا مقدس جا می‌زدند. هر کدام خود را یا از نوادگان بعل‌شم یا اسرائیل فون کوزینیک – خاخامی که برای موعظه‌هایش شهرت داشت – یا یعقوب اسحاق خاخام، مرد مقدس شهر پرزیسوخا، جا می‌زدند.

هر گاه این “نوه”ها نزد ما می‌آمدند، سری هم به آشپزخانه می‌زدند و در حالی که غذا را با لذت میل می‌کردند، شجره‌نامه‌ی بی‌عیب و نقص خود را روی دایره می‌ریختند و از سرنوشت خود شکایت می‌کردند که چرا به جای این که خسیدها به زیارت آنها بیایند، آنها مجبورند به زیارتشان بروند. هر کدام از آنها یک داستان در چنته داشت که چطور از مقام رهبری محروم شده و مایوس و ناامید به گوشه‌ای رانده شده است: “ای خاخام عزیز، چه بگویم؟ واقعاً خیلی تحقیرآمیز است که آدم در یک گاری از این ده به آن ده برود، نه خانه‌ای داشته باشد، نه خانواده‌ای و نه معاشی! این شندرغازی هم که گیرمان می‌آید باید خرج اسب و خادم کنیم – ببخشید که اسب و خادم را در یک ردیف قرار دادم!”

خادم دروغین – که یک یهودی خیلی معمولی بود – کارش مراقبت از یابوهای فرتوت خاخام بود؛ به آنها آب و علف می‌داد و زبان عبری را مثل طلبه‌های تازه‌کار کتابی و پرتکلف حرف می‌زد.

“خادم” با لبخند احمقانه‌ای از مادرم پرسید: “خانم خاخام، اجازه می‌فرمایید دست‌هایم را بشویم؟” که البته منظورش این بود که چیزی برای خوردن می‌خواهد.

خسیدهای لئون‌سین حاضر نبودند که یک دقیقه از وقتشان را صرف این “نوه”ها کنند، چون به نظرشان آنها آدم‌های مقدس‌نما و مفت‌خوری بیش نبودند. البته برای زنان و بچه‌ها مقام و مرتبه‌ی دیگری داشتند. در نزد عامه‌ی مردم به ویژه زنان، این “نوه”ها از احترام بسیاری برخوردار بودند. مردم عامی دور آنها جمع می‌شدند و برای خود و خانواده‌شان طلب دعا می‌کردند، از آنها طلسم، مهره‌ی مار، گیاهان شفابخش، مدفوع شیطان، خزهی مقدس، دندان گرگ، طلسم کهربا، روغن زیتون، سکه‌های مسی سه کویکی شانس‌آور و کلی خرت و پرت دیگر، می‌خریدند. سورچی که سمت خادم را هم داشت زنان را ترغیب می‌کرد که نزد “خاخام مقدس” بروند تا او برای آنها و فرزندان‌شان دعا بنویسد. بعد خود او اجناس بنجل فروخته شده را بسته‌بندی می‌کرد و بر سر قیمت با زنان چانه می‌زد: “نه، نه، می‌شود دو تا هیجده گروشی، یک نره هم کمتر نه! یک چیز هم بگذار رویش برای خود من – ثواب دارد!”

سپس خاخام چشم‌هایش را گرد می‌کرد، آنها را تاب می‌داد و شکلک در می‌آورد. آن گاه زیر لب چند تا ورد نامفهوم می‌خواند و با قلم روی یک تکه کاغذ پوستی اشکال عجیب و غریب رسم می‌کرد و بعد این دعا را در یک بطری کوچک قرمز فرو می‌کرد. “خاخام” به مردانی که برای نذر و نیاز آمده بودند، توصیه می‌کرد که این بطری را به گردن زنان‌شان بیندازند و به آنها تاکید کنند که در آن را هرگز باز نکنند.

در میان زنانی که برای مشورت نزد این “خاخام”ها می‌رفتند، تعداد زیادی همسران خسیدهای ابرومند و مردان باسواد وجود داشت. اینان مخفیانه نزد “نوه”های کذابی می‌رفتند و شکوه می‌کردند که شوهرانشان به آنها توجهی ندارند. این زنان امیدوار بودند که این مردان بتوانند آنها درک کنند و راه حلی برای مشکلشان پیدا کنند.

یکی از این زن‌ها که اغلب اوقات نزد این “خاخام”ها می‌رفت، زیرل همسر رافائل خراز بود. او زنی زیبا و خوش قد و قامت بود که تاکنون اجاقش کور مانده و به همین دلیل نزد همه‌ی خاخام‌های معجزه‌گر لهستان رفته بود تا بتواند نازایی‌اش را شفا کند. علیرغم این که این زن مرفه و مورد احترام همه بود ولی آن چنان از نازایی‌اش خجالت می‌کشید که در ملاءعام ظاهر نمی‌شد. برای “نوه”ها این زن منبع درآمد هنگفتی بود. چون زن می‌ترسید که شوهرش طبق قوانین شرعی یهود او را به خاطر نازایی طلاق بدهد، برای حل این مشکل از هیچ خرجی فروگذار نمی‌کرد. ولی ظاهراً شوهرش او را خیلی دوست داشت و او را به هنگام رفتن نزد خاخام‌های معجزه‌گر همراهی می‌کرد. وقتی تمام این تلاش‌ها بی‌نتیجه ماند، بالاخره آن دو از هم طلاق گرفتند. هنگام طلاق هر دو سخت گریه می‌کردند. شگفت این که هر دوی آنها در ازواج بعدی‌شان صاحب فرزند شدند.

قبل از این که آنها از هم جدا شوند، به گوش همه رسیده بود که زیرل و رافائل به هر قیمتی می‌خواهند صاحب فرزند بشوند. ناگهان لئون‌سین پر از خاخام‌های دروغینی شد که می‌خواستند پول به جیب بزنند. زیرل با گشاده‌دستی به آنها حق‌الزحمه می‌پرداخت - سکه‌های طلا و نه سکه‌های مسی - و رافائل، گرچه هوادار خاخام مشهور دیگری بود، ولی به امید این که یکی از این “نوه”ها دل خدا را به رحم آورد و معجزه‌ای صورت گیرد، از دادن پول‌های هنگفت دریغ نمی‌کرد.

یک روز یکی از همین “خاخام”ها که راه می‌قوه را به او نشان داده بودم، یک تعویذ به من هدیه داد. او تاکید کرد: “هیچ‌وقت از گردنت درش نیاور! حنا وقتی می‌خواهی. درش را هم هرگز باز نکن، چون زبانم لال، ممکن است یک دفعه بلایی به سرت بیاید.”

البته به محض این که دعانویس از حوزه‌ی دیدم خارج شد تعویذ را باز کردم و دعای اجغ و جغ را که به زبان آرامی و درهم نوشته شده بود و به سختی می‌شد آن را کشف رمز کرد، خواندم: نام‌های عجیب و غریب فرشتگان، شیاطین و اجنه به علاوه‌ی یک سری حروف معمولی. آن را به مادر ناتان که مجذوب هم چون چیزهایی بود، هدیه دادم. برای تشکر گفت که می‌توانم به باغ میوه بروم (باغی که هر تابستان از کشیش کاتولیک محل اجاره می‌کردند) و تا آن جا که می‌توانم میوه بخورم. من هم بدون اتلاف وقت دستورش را اجرا کردم.

اگر در یک تابستان به بیلگورای نزد پدر بزرگم نمی‌رفتیم، تمام وقتم را در باغ‌های میوه‌ی خارج از محله‌ی یهودینشین می‌گذراندم. هر سال پس از عید پسخ یهودیان بسیاری از لئون‌سین با صاحبان مسیحی قرارداد اجاره می‌بستند. این قراردادها ریسک محض بود، چون هیچ‌کس از قبل نمی‌توانست پیش‌بینی کند که محصول باغ چه خواهد شد. اگر هوا خوب بود و کرم‌ها ترتیب میوه‌ها را نمی‌دادند، اجاره‌دار می‌توانست سود خوبی ببرد. ولی خیلی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد که اجاره‌دار نه تنها سودی نمی‌برد، بلکه ضرر هنگفتی را متحمل می‌شد.

این قراردادهای اجاره موضوع بسیاری از دادگاه‌های شرعی را در این فصل تشکیل می‌داد: هر کس، دیگری را متهم می‌کرد که باغش را از چنگش درآورده است. پدرم نیز کسانی را که در کاسبی برخورد غیراخلاقی داشتند سرزنش می‌کرد. همچنین اجاره‌داران یهودی نیز در این فصل به خاطر انتقال سند اجاره نزد پدرم می‌آمدند. آنها اجاره‌ی خود را در روزهای شبات به فلان اشمیت غیریهودی "می‌فروختند" تا میوه‌چینان غیریهودی بتوانند در این روز کار کنند. تا زمانی که درختان، میوه داشتند اجاره‌داران یهودی در باغ‌های میوه می‌ماندند، همان جا کلبه درست می‌کردند، کف آن گاه می‌ریختند و برای خواب جا درست می‌کردند. تا روز آخر میوه‌چینی خانواده‌های این اجاره‌داران همان جا اتراق می‌کردند، در هوای آزاد و روی آتش غذا درست می‌کردند.

خسیدها و دیگر یهودیان محترم محله، باغ اجاره نمی‌کردند، ولی موشه مندل هر تابستان باغ میوه اجاره می‌کرد تا کمکی برای خرجی خانواده‌ی پرعائله‌اش باشد. برای من لذت‌بخش‌ترین دوره شروع می‌شد: هر روز چندین ساعت با ناتان خارج از خانه بودم، می‌چیدم و در پر کردن سبدها و بشکه‌ها از میوه که به ورشو حمل می‌شد، کمک می‌کردم. غروب‌ها خیلی زیباتر بود. پسران موشه مندل نگرهبانی می‌دادند تا کسی میوه دزدی نکند؛ آنها اطراف باغ دور می‌زدند و با سوت و فریاد وضعیت را به هم گزارش می‌دادند. موقع میوه‌چینی فرایدل دوستانش را اجیر می‌کرد. آنها بعد از کار، در نسیم غروب تابستان دور هم جمع می‌شدند و آوازهای بندتنبانی می‌خواندند. شهاب‌ها در آسمان با سرعت حرکت می‌کردند، نور فانوس در کلبه‌های دهقانی سوسو می‌زد، سگ‌ها به قرص ماه پارس می‌کردند. با احساسی مملو از خوشبختی در باغ بزرگ پرسه می‌زدم. از تنها چیزی که بدم می‌آمد بوسیدن دست کشیش صاحب باغ بود. باید بگویم بچه‌ها موظف به این کار بودند. هر بار که می‌دیدم او در جبهی سیاه بلندش با آن صلیب برنجی از گردن آویخته‌اش به طرف ما می‌آید، فوراً خود را مخفی می‌کردم. اغلب اوقات زنی با نشاط و چاق او را همراهی می‌کرد. ناتان درباره‌ی این کشیش که شریعتش او را از ازدواج محروم کرده بود، ولی با مستخدمه‌ی چاق و با نشاطش زیر یک سقف زندگی می‌کرد، چیزهای خیلی بدی تعریف می‌کرد.

هر وقت از باغ میوه‌ی موشه مندل سیر می‌شدم، به سراغ دوستم هرشل که خیاط بود و در روستای مجاور باغی اجاره کرده بود، می‌رفتم. در آنجا پسر دیگری به نام یونل به ما می‌پیوست که پدرش بقال و در عین حال شیشه‌ساز بود. جیب‌هایش همیشه پر بود از انواع آبنبات به شکل‌های آدم یا اسب یا حیوانات دیگر که از پدرش کش می‌رفت. او همچنین با خود بتونه‌ی شیشه می‌آورد که ما با آن اشکال مختلفی می‌ساختیم. ما از گل یک لشکر گولم درست می‌کردیم و در سوراخ چشم‌هایشان کفش‌دوزک می‌گذاشتیم.

البته برای این ساعت‌های شادی توان سنگینی پس می‌دادم. خیلی بدتر از موعظه‌های اخلاقی پدرم، پیش‌بینی‌های نحس و مایوس‌کننده‌ی مادرم بود. او معتقد بود از من آدم عاطل و باطلی درخواهد آمد و

سرنوشتم بهتر از ایچلهفونیهی بیلگورایی لات و حبسی کشیده نخواهد شد. ولی روزهای آفتابی فرحبخش در باغهای میوه، غروبهای تاریک و ملایم، دیدن هزاران ستاره‌ی سوسوکننده در آسمان و این احساس که راز زندگی را کشف کرده‌ام، ارزش تمام جریمه‌ها را داشت.

خسیدها برای مرگ تنودور هر تسل

به هم تبریک می‌گویند

چند سال پس از مرگ غم‌انگیز دو خواهرم که در یک روز اتفاق افتاده بود، مادرم فرزندان دیگری به دنیا آورد: ابتدا یک پسر و چند سال بعد یک دختر. یکی از این وضع‌حمل‌ها آن قدر سخت بود که پدرم به کنیسه رفت تا برای مادرم دعا کند. قرار بود که به همراه پدرم به کنیسه بروم ولی در راه، شیطان به جلدم رفت و به جای این که به خانه‌ی خدا بروم نزد همبازی جدیدم، سگی به نام بریتون، رفتم.

مثل اکثر پسران خانواده‌های متعصب یهودی همیشه ترس مهلکی از سگ، این دشمن دیرینه و سنتی فرزندان اسرائیل، داشتم. سگ‌ها هم مثل خیلی از غیریهودی‌ها از لباده‌های بلند یهودیان بدشان می‌آمد. به نظر من این تنفر از این جا ریشه می‌گرفت که خدا به هنگام فرار یهودیان از مصر آواره‌های سگ‌ها را فلج کرده بود تا، طبق روایتی که در پنج کتاب آمده، نتوانند پارس کنند. آری، من از این دشمنان چهار پا وحشت داشتم. با این وجود، نیرویی ناشناخته من را به سوی این موجودات می‌کشید. همسایه‌ی ما پاولوسکی پسری داشت به نام آتاتول که همسن من بود و سگی داشت که با آن بازی می‌کرد. آتاتول به سگش یاد داده بود که روی دو پا بایستد و دست بدهد. و هر گاه او دستش را در دهان سگ می‌گذاشت، سگ با مهربانی و لطافت انگشتان صاحب کوچکش را لیس می‌زد. علی‌رغم ترسم حاضر بودم همه چیزم را بدهم که یک چنین همبازی‌ای داشته باشم.

یک روز سگ ولگردی بر سر راهم سبز شد و شروع کرد به دور و برم موس موس کردن. ابتدا حس کردم که چیزی بزرگ و پشمالو دنبالم می‌کند. خواستم فرار کنم، ولی تجارب تلخ نشان داده بود که هیچ چیز مثل لباده‌ی یهودی در حال فرار نمی‌تواند باعث تحریک سگ شود. تلاش کردم آرامشم را حفظ کنم. سگ همین‌طور پشت سرم راه می‌آمد. به خاطر این مصیبت وارده شروع کردم زیر لب دعا خواندن: “انشالله فلج بشود فک سگی که دشمن فرزندان اسرائیل است...” این دعایی بود برای محافظت در مقابل سگ‌ها. ولی ظاهراً این سگ ولگرد دین و ایمان نداشت، چون پا به پای من می‌آمد. ناگهان دهانش را باز کرد، و من دندان‌های تیز و زبان صورتی‌رنگش را دیدم. مطمئن بودم که همین حالا قطعه قطع‌ام می‌کند، ولی شروع کرد پام را لیس زدن و آن‌چنان مظلومانه نگاهم کرد که انگار من و جد و آبادم متعلق به بنی‌اسرائیل نبوده و نیستیم. یک لحظه‌ی تمام بین ترس و شیفستگی مانده بودم تا سرانجام به خود جرئت دادم و به سر و گردنش دست کشیدم. سگ آن‌چنان شوق‌زده شد که پرید توی بغلم.

از آن به بعد حاضر نبود که از من دور شود. از انبار اغذیه‌ی مادر برایش نان کش می‌رفتم و او هم برای تشکر، مرا لیس می‌زد و چون او را همراه خود به خانه نمی‌بردم شروع می‌کرد به زوزه کشیدن. ولی حاضر نبودم ریسک کنم و او را به خانه ببرم.

اسمش را بریتون گذاشتم - خیلی از سگ‌ها در منطقه‌ی ما این نام را داشتند. وقتی درد زایمان مادرم شروع شد، بریتون در خانه زوزه می‌کشید و می‌خواست که وارد خانه شود. آن چنان زوزه‌هایش دلم را کباب کرد که سرانجام او را به سرسرا آوردم. نمی‌دانم چه مدت درد زایمان مادرم طول کشید. فقط می‌دانم که این ساعات، خوش‌ترین ساعات زندگی من بودند. به سگم یاد دادم که روی دو پایش بایستد و دست بدهد. شاد و خوشبخت، پنجه‌های گرم و مخملی و گوش‌های آویزان حریرمانندش را نوازش می‌کردم. پس از کمی تردید، دل را به دریا زدم و دستم را در دهان بریتون بردم. او خیلی آرام انگشتانم را دندان‌های نیشش گرفت و مواظب بود که آنها را زخمی نکند و سپس با زبان تمام دستم را لیس زد.

اگر پدرم که به همراه جماعت نمازخوان متشکل از اعضای رهبری شهر که در کنیسه برای مادرم دعا می‌کردند، ناگهان در راه باز نمی‌کرد، احتمالاً من و بریتون می‌توانستیم ساعت‌ها در همین حالت شیفتگی در کنار یکدیگر باشیم.

بریتون فوراً به لباده‌ی مخملی پدرم حمله‌ور شد. ظاهراً هر سگی که این لباده را می‌دید وحشی می‌شد. پدر از ترس خشکش زد. او در حالی که خود را عقب می‌کشید نالان فریاد کشید: “ای وای! ببرش! ببرش!”

بریتون را با یک بند به گیره‌ی در بسته بودم. وقتی خواستم با دست‌های لرزان آن را باز کنم، بند کشیده‌تر و سفت‌تر شد.

پدرم که در مقابل دوستانش به خاطر داشتن پسری مثل من خیلی شرمنده شده بود، با عصبانیت گفت: “آخر چطور می‌شود یک پسر در سن تو یک چنین رفتار ناشایستی داشته باشد؟ به جای این که برای مادرت دعا کنی، حیوان توی خانه می‌آوری! تف، تف، تف!”

همراهان محترم پدرم زیر لب چیزهایی می‌گفتند و سرشان را به علامت تأسف تکان می‌دادند: “درست توی یک همچون موقعی حرکات و سکناش مثل غیریهودی‌هاست، درست توی یک همچون وضعیتی...” بعد از بیرون کردن بریتون تا مدت‌ها صدای زوزه‌های دلخراشش را می‌شنیدم. خود را پاک بی‌حیثیت کرده بودم و این تازه آخر داستان نبود. چند وقت بعد دسته‌گل دیگری به آب دادم.

یکی از دوستانم تمام بدنش جوش زده بود و من احمق اصرار داشتم که در این موقع نزد او بروم و سر دگمه با او ورق‌بازی کنم. طولی نکشید که تب کردم. خواهر و برادر کوچکم که هنوز نوزاد بودند نیز به تب مبتلا شدند پاولوسکی دلاک تشخیص داد که این‌ها جوش ساده نیست بلکه آبله‌مرغان است. مادرم که هنوز به لحاظ روحی مرگ دو دخترش را هضم نکرده بود، پافشاری کرد که سریع از زاکروسیم یک پزشک بیاورند و مهم هم نیست که خرجش چقدر می‌شود. پزشک آمد. او اول همه را از اتاق بیرون کرد و

پنجره‌های بسته را باز کرد تا هوای آزاد وارد اتاق شود. بعد به زبان لهستانی که چند کلمه‌ی بی‌دیش می‌انداخت گفت: “نافت را نشان بده، پسرک رذل! زبانت را در بیاور!”

بعد نسخه‌ای نوشت و داد دست مادرم. چند روبل حق‌الزحمه‌اش را با اکراه با دو انگشت، مثل کسی که اصلاً پول برایش مهم نیست، گرفت. سپس انگشت سبابه‌اش را به حالت تهدید بالا گرفت و به من گوشزد کرد که مبادا خودم را بخارام وگرنه جای تاول‌ها می‌ماند و وقتی بزرگ شدم هیچ دختری حاضر نیست که با من ازدواج کند.

آن قدر بدنم می‌خارید که با جان و دل حاضر بودم این خطر را به جان بخرم. مادرم مرتب دست‌هایم را می‌گرفت و می‌گفت: “نخاران، بچه جان، بعداً مثل یوناتان خیاط آبله‌رو می‌شوی!”

بعد از چند هفته پوست انداختم. با آوردن پوست جدید تخت بیماری را ترک کردم. پدر دوباره یوغ تورات را به گردنم انداخت و شخصاً شروع به تدریس فصل مربوط به بت‌پرستی کتاب مقدس کرد؛ موضوعی که برای او بی‌اندازه جالب بود و درست به همان اندازه برای من کسل‌کننده. در بیرون، آفتاب من را به سوی خود فرا می‌خواند.

روزی به هنگام تدریس، تراپتل خراز نزد ما آمد. او مردی بلند قامت و لاغر بود که ریش کوچک و مضحک دوشاخه‌ای داشت، یکی بلند و مجعد و دیگری کوتاه و صاف. با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد، فریاد برآورد: “بهتان تبریک می‌گویم، خاخام!”

“برای چی؟”

تراپتل پیروزمندانه پاسخ داد: “دکتر هرتسل مُرد!” و یک کلمه‌ی رکیک هم که با نام هرتسل هم‌قافیه می‌شد، به آن افزود.

پدر به خاطر این کلمه‌ی رکیک چهره در هم کشید، بعد سؤال کرد که این دکتر هرتسل کی بوده؟

“یک مرتد که می‌خواست یهودی‌ها دیگر را مثل خودش منحرف کند!”

پدرم گفت: “پس خدا را شکر!” و بعد از کتاب مقدس یک جمله نقل کرد: “هرگاه بدکاران می‌میرند، شادی کنید!”

به محض این که تراپتل رفت، پدرم تدریسش را از سر گرفت. بعد از درس دویدم رفتم خانه‌ی ربی یوشع تاجر چوب تا هخمه چیز را برای ناتان داوید، نوه‌اش، تعریف کنم.

ناتان هر چه فحش از دهانش درآمد نثار تراپتل کرد و گفت: “دکتر هرتسل می‌خواست که یهودیان را

به سرزمین اسرائیل ببرد. بیا عکسش را نشانت بدهم!”

کتابی باز کرد و عکس مرد محترمی را که ریش پرابهتی داشت، به من نشان داد. در همان نگاه اول

مجنوب چهره‌ی این شخصیت رهبری شدم. ناتان داوید هر چه درباره‌ی هرتسل می‌دانست برای من تعریف کرد. او یک شعر عبری به من یاد داد که این طور شروع می‌شد:

در اتاق تنگ

آتش بخارس سوسو می‌زند

خاخام با پسر بچه‌ها آن جا نشسته

و به آن‌ها آلف بت یاد می‌دهد

البته شعر مستقیماً به هر تسل ربطی نداشت ولی به نظر من به لحاظ مضمونی بی‌ارتباط با او نبود. از آن به بعد اغلب اوقات به این مرد ریشوی پرابهت که قصد داشت یهودیان را به سرزمین اسرائیل هدایت کند، فکر می‌کردم.

به زودی اشخاص و حوادث دیگری حس کنج‌کاوی بچه‌گانه‌ی مرا برانگیختند.

یک روز که بزها در کنار جاده روی زمین لم داده بودند و مغازه‌داران در خواب نیم‌روزی سیر می‌کردند، از جاده‌ای که به طرف محله می‌رفت، گرد و غبار عظیمی بلند شد. از میان این ابر غبار چندین گاری که متعلق به زمیندار بود بیرون آمدند. آنها پر بودند از آدم‌هایی با قیافه‌های عجیب و غریب. این غریبه‌ها همه لباس شهری پوشیده بودند. یقه‌های آهار زده و کلاه‌های نم‌دی سیلندری به سر داشتند و ریش و سبیل‌شان کوتاه بود. یکی از مردان آکار دئون می‌زد، دیگری دو کبوتر زیر پالتوش داشت که سرشان را بیرون آورده بودند. درهای خانه‌ها یکی پس از دیگری باز شد، مردان، زنان و بچه‌ها از پشت پنجره و لای در تازه‌واردین را تماشا می‌کردند. وقتی مردم متوجه شدند که این مردان غریبه با لهجه‌ی ورشوئی به دختران متلک می‌گفتند: “هی خوشگله، بیا این جا یک ماچ بده!”

طبیعتاً من در یک چشم به هم زدن در خیابان بودم و همراه دوستانم این غریبه‌ها را که تمام سیگارهای محله را خریده بودند و سر به سر مغازه‌داران می‌گذاشتند، تماشا می‌کردم.

مردم به هم می‌گفتند: “می‌خواهید باور کنید یا نکنید – اینها یهودی هستند!”

از طرف خدمه‌ی کریستوفسکی اطلاع یافتیم که این غریبه‌ها به لئون‌سین آورده شده‌اند تا خانه‌ی اربابی را تعمیر و تصاویر صدمه‌دیده‌ی کلیسا را بازسازی کنند. قرار بود نورسیدگان در ملک ارباب اتراق کنند. یهودیان لئون‌سین با وحشت به هم نگاه می‌کردند: آخر مگر می‌شود؟ یهودیان همکیششان نه تنها غذای حرام می‌خورند بلکه – چیزی که خیلی بدتر بود – تصاویر مسیح را در کلیسا نقاشی می‌کردند!

یهودیان لئون‌سین سرافکنده‌تر از همیشه به کنیسه هجوم آوردند. ولی در این شب دعاهایشان آهنگ و لحن محکم همیشگی را نداشت.

از زمان ورود این غریبه‌ها بچه مکتبی‌ها به درس و مشقشان بی‌توجه شده بودند. من نیز از گمارا خواندن فرار می‌کردم، اطراف خانه‌ی اربابی پرسه می‌زدم و از سوراخ‌های پرچین، غریبه‌ها را به هنگام کار زیر نظر داشتم. کارگران با کلاه‌های کاغذی مخروطی بر سر و لکه‌های رنگ بر لباس کار از نردبان

بالا و پایین می‌رفتند. دست‌های ماهر و هنرمندانه‌ی این نقاش‌ها، صحنه‌های جالبی از جانوران را خلق کرده بود. حیواناتی را نقاشی می‌کردند که من هرگز ندیده، حتا در کتاب‌های داستان با آن برخورد نکرده بودم. و چیزهای بسیار جالب دیگر: رودخانه، آسیاب‌بادی، درخت، چوپان، حوری و پرنندگان رنگارنگی که به سوی پرچین‌ها و تراس‌ها در حال پرواز بودند.

از همان کودکی علاقه‌ی شدیدی به نقاشی داشتم. با گچ روی دیوارها طرح می‌کشیدم، روی صفحه‌ی اول سفید کتب مقدس اشکال مختلف رسم می‌کردم، در زمستان روی شیشه‌های یخ‌زده طرح می‌زدم و از گل، حیوانات و اشکال دیگر می‌ساختم. اصلاً نمی‌توانستم چشم از این مردان هنرمند که تصاویر زیبا نقاشی می‌کردند، بردارم. از این که موقع کار آنها را تماشا می‌کردم، ناراحت نمی‌شدند. حتا خیلی وقت‌ها به من چشمک می‌زدند.

“هی، ایچه مایر، خواهر خوشگل داری؟”

من از خجالت قرمز می‌شدم.

آنها به هنگام کار آواز می‌خواندند. مردی که دو کبوتر زیر پالتویش داشت، بر کار دیگران نظارت می‌کرد و مدام به دیگران دستور می‌داد که یا کاری را اصلاح کنند یا آن را دوباره از نو انجام دهند. هرگز کبوترهایش را از نظر دور نمی‌داشت. آنها زیر پالتویش جا خوش می‌کردند و اگر هر دو دستش گیر بود، کبوترها روی شانه‌هایشان می‌نشستند.

پدر و مادرها، پسران و دخترانشان را به خاطر رفت و آمد با نقاش‌ها کتک می‌زدند. بچه‌ها را در خانه زندانی می‌کردند و آنها را تهدید می‌کردند که اگر حول و حوش این مرتدان پرسه بزنند، به آتش جهنم گرفتار خواهند شد. ولی هیچ‌کدام از این تهدیدات ثمری نداشت. درست مثل بید که به سوی نور کشیده می‌شود، جوانان هم جذب این غریبه‌ها می‌شدند؛ بزرگسالان آه و ناله سر می‌دادند، غر می‌زدند و با هم در گوشه‌ی حرف می‌زدند.

در یک روز زیبا که خورشید سطل سطل رنگ طلایی بر پشت‌بام‌ها و درختان می‌ریخت، ناچالینک شهر سوخاسف با یک دسته پلیس که او را اسکورت می‌کردند، به لئون‌سین آمد. همه پیاده شدند. ناچالینک در مقابل پلیس‌های شمشیر به دست رژه رفت. یک عده فراش چماق به دست پس‌قراول را تشکیل می‌دادند. در مقابل خانه‌ی اربابی، ناچالینک به چند تا از مردانش دستور داد که دور عمارت کشیک بدهند. قرار شد بقیه‌ی ماموران با شمشیرهای بیرون کشیده وارد عمارت شوند. پوتین‌های واکس‌زده‌ی ناچالینک و تیغه‌ی شمشیرها زیر نور آفتاب برق می‌زد.

ناچالینک نعره‌ای کشید و فراش‌ها بر سر نقاش‌هایی که از نردبان پایین آمده بودند، ریختند. برای مدتی هرج و مرج وحشتناکی حاکم شد. بعد دو پلیس، مرد کفتر باز را که در کلیسا تصویر مسیح را بازسازی کرده بود، گرفتند و نزد ناچالینک بردند. او آرام راه می‌رفت و حرفی نمی‌زد. وقتی جلوی ناچالینک قرار

گرفت، ناگهان پالتوش را باز کرد و کبوترها به سرعت خارج شدند. ناچالانیک وحشتزده چند قدمی عقب پرید و این باعث خنده‌ی کفترباز شد. کبوترها در نور خیره‌کننده‌ی آفتاب مانند نقره می‌درخشیدند و بالای سر دستگیرشدگان دور می‌زدند.

پلیس‌ها دستگیرشدگان را با بند بستند و با خود بردند. غریبه‌ها با سری افراشته می‌رفتند. گاری‌ای که وسایل دستگیرشدگان در آن جا داده شده بود، پشت سر آنها حرکت می‌کرد. مردم لئون‌سین مات و مبهوت از خانه‌ها و مغازه‌هایشان بیرون آمدند و با هم درگوشی حرف می‌زدند. فراش‌ها سعی می‌کردند به مردم بفهمانند که چرا غریبه‌ها دستگیر شده‌اند. مردم می‌گفتند: “حقشان بود! هر کس علیه تزار چیزی بگوید، باید غل و زنجیر بشود!”

در جلوی زندانیان به بند کشیده، ابری از غبار در حرکت بود، تو گویی می‌خواست راه زندان را به آنها نشان دهد. درست بالای سر آنها دو کبوتر که بال‌هایشان در نور آفتاب می‌درخشید، در پرواز بودند. یهودیان متدین با خرسندی تلخی زیر لب می‌گفتند: “کافر‌ها بالاخره حقشان را گرفتند!”

خاموش و بی‌صدا اشک‌هایم را قورت دادم. تصویر این غریبه‌ها برای یک دوره‌ی نسبتاً طولانی آن چنان افکارم را به خود مشغول کرده بود که آرامش و قرارم را از دست داده بودم. تا چند روز بعد از این واقعه قادر نبودم حتا ساده‌ترین بخش‌های گمارا را درک کنم، به طوری که پدرم از این حالت‌مات و متحیر شده بود. در این روزها فقط به مرد ریشویی که می‌خواست یهودیان را به سرزمین اسرائیل هدایت کند و به نقاش‌هایی که به خاطر مخالفتشان با تزار به غل و زنجیر کشیده شده بودند، فکر می‌کردم. به زودی راجع به این قضیه اطلاعات بیشتری دستگیرم شد.

روزی یک یهودی اهل لیتوانی نزد ما آمد. او کت مدرنی به تن داشت و یک نوع کلاه روسی به سر داشت که معمولاً در منطقه‌ی ما فقط مطرب‌ها و دلاک‌ها به سر می‌گذاشتند. پسری که همراه او بود نیز کت و شلواری به تن داشت که پاچه‌های شلوارش روی چکمه‌هایش افتاده بود. این لیتواک از پدرم خواهش کرد که به پسرش تورات درس بدهد و قول داد که هر هفته چهار روبل برای خواب و خوراک پسرش به مادرم بپردازد. می‌گفت که اهل گرودنو است. علت آمدنشان به لئون‌سین را به یاد ندارم. پدرم قبل از این که مسئولیت شاگرد جدید را بپذیرد به مرد گفت که لباس مناسبی برای پسرش تهیه کند. مرد لیتواک با پسرش نزد خیاط رفت و در همان روز خیاط برای او لباده‌ی بلندی دوخت. موقع بازگشت، مرد لیتواک به پسرش گوشزد کرد که خوب درس بخواند، ولگردی نکند و تکالیفش را خوب انجام دهد: “شیکه، مرد عاقلی باش! گوش می‌دهی، شیکه؟”

شیکه قول داد که مرد عاقلی باشد، ولی به محض این که پدرش رفت، سر به طغیان گذاشت. نه تنها از پوشیدن لباده خودداری کرد، بلکه هر چیزی را که به نوعی رنگ و بوی لهستانی داشت، مسخره می‌کرد. در آغاز الله‌بختگی چیزهایی یاد گرفت، ولی طولی نکشید که به بهانه‌های مختلف سر کلاس درس

نمی‌رفت. برای خودش شیرینی می‌خرید و مرتب در حال خوردن بود. عاشق این بود که از غول‌های خیالی شهرشان که ظاهراً قدرتی مانند سامسون داشتند، تعریف کند. ادعا می‌کرد اگر سر و کله‌ی یک غیریهودی در شهرشان پیدا شود، یهودی‌ها او را تکه پاره می‌کنند.

پدرم از شنیدن این داستان‌ها متحیر می‌ماند و به شیکه گوشزد می‌کرد که به جای این حرف‌ها گمارا را مطالعه کند؛ ولی او خیلی سرکش‌تر از آن بود که به حرف پدرم گوش دهد.

از او اطلاعات زیادی درباره‌ی صیونیزم، سوسیالیزم، اعتصاب، انقلاب، سوءقصد به جان پلیس‌ها، افسران، ژنرال‌ها و حتا به خاندان سلطنتی به دست آوردم.

خیلی به این شیکه علاقه‌مند شده بودم. از چشمان سیاهش که در آن عشق به زندگی موج می‌زد و از جسارتش خوشم می‌آمد. یک روز به من یک شعر انقلابی یاد داد که هر بیت آن با این جمله‌ی روسی ختم می‌شد:

هی، هی مرگ بر
مستبد روسیه!

یک روز که در چمنزار مشغول بازی بودیم، یک بچه مسیحی سگی را علیه ما تحریک کرد. انتظار داشتم که شیکه پا به فرار بگذارد، ولی او با دست‌هایش سگ را گرفت و به کناری پرت کرد. من از این همه شجاعت قهرمانانه مات و مبهوت شدم. حاضر بودم که بدون کوچک‌ترین تردیدی پابه‌پای شیکه تا هر جا بروم، حتا به جهنم. ولی او درست همان‌قدر که غیرمنتظره نزد ما آمد، بی‌خبر هم رفت. یک روز دار و ندارش را جمع کرد و به خانه‌شان رفت. لباده‌ی تازه و چاقوی توجیبی‌اش را که به شکل پوتین بود و از چند تیغه و یک شراب‌بازکن تشکیل می‌شد، به من داد. ولی یک چیز خیلی باارزش‌تر برای من باقی گذاشت: شور افسارگسیخته برای تجربه کردن چیزهای بهتر، مهم‌تر و هیجان‌انگیزتر.

و هنوز چندی نگذشت که اتفاق مهم‌تری رخداد: جنگ بین روسیه و ژاپن.

هیچ‌کس در محله نمی‌دانست که این ژاپنی‌ها واقعاً کی هستند. فقط می‌دانستیم که در جایی دور دست زندگی می‌کنند و ارتش تزار که عده‌ای از جوانان لئون‌سین در آن خدمت می‌کردند، علیه آنها می‌جنگد. خبر احضار مردان خدمت نظام‌کرده برای شرکت در جنگ مثل برق میان مردم پخش شد. هیچ نشده همسران این مردان گریه و زاری راه انداختند. در بازارهای مکاره کلی شایعه درباره‌ی قیام، زد و خورد، تظاهرات و حتا جنبش استقلال‌طلبانه‌ی لهستان و امثالهم پخش شده بود.

یک روز در لئون‌سین عده‌ای سر به شورش گذاشتند. دهقانی به نام میشل‌اساک که پیشتر در ورشو در کارخانه‌ای کار می‌کرد، شعری خواندن که در آن تزار را به مسخره می‌گرفت، ژاپنی‌ها را تحسین می‌کرد و ارتش امپراطوری روس را دست می‌انداخت.

در زبان لهستانی “یا پان” (ژاپن) به معنی “من سرورم” است، و همین بازی با لغت معنی شعر را این طور می‌رساند که ژاپنی‌ها در مقابل روس‌ها جا خالی نمی‌کنند.

دو ژاندارمی که در بازار پست می‌دادند بر آن شدند که میشل‌اساک را به خاطر تحریک مردم دستگیر کنند، ولی این مرد غول‌پیکر با ژاندارم‌ها درگیر شد و درجه و پاگون‌های آنها را کند. یکی از ژاندارم‌ها شمشیر کشید، ولی میشل‌اساک آن را از دستش درآورد و هر دو را فراری داد. طغیانگر به دادگاه محل هجوم برد و عکس تزار را که به دیوار آویخته بود پایین کشید. بعد آن را به دنبال خود به خیابان آورد و جلوی چشم همه روی آن شاشید. سپس هموطنان لهستانی‌اش را فرا خواند تا خود را با تبر و چنگک مسلح کنند و روس‌ها را از لهستان بیرون بیندازند.

کسبه‌ی یهودی شتابزده بار و بندیل‌شان را جمع کردند، به خانه‌هایشان رفتند و در و پنجره‌ها را محکم بستند. میشل‌اساک به زمین و زمان قسم خورد که لزومی ندارد یهودیان بترسند و به آنها توصیه کرد بیایند با لهستانی‌ها علیه روس‌ها متحد شوند. ولی از آن جا که یهودیان تجارب تلخی در چنین کشمکش‌هایی داشتند، ترجیح می‌دادند که با غیریهودی‌ها در این مسایل همکاری نکنند و از خانه بیرون نروند. دو ژاندارم متواری خود را روی پشت‌بام یک خانه‌ی یهودی مخفی کردند. شب‌هنگام لباده‌های بلند به تن کردند، دستمال دور سر بستند و با این تغییر لباس به سوخاسف گریختند.

سه روز بعد ناچالنیک با چندین پلیس مسلح وارد لئون‌سین شد. مأموران، دهقانان سرکش را محاصره کردند و دست و پای آنها را بستند. ناچالنیک شخصاً در ملاء عام بانیان آشوب را شلاق زد. او نعره می‌زد و پوتین‌های براقش را محکم به زمین می‌کوبید: “تا آخر عمرتان در غل و زنجیر لاله خواهید زد! در منطقه‌ی من نظم حاکم است!”

بعد از این جریان تا مدت‌ها در لئون‌سین اتفاق هیجان‌انگیزی رخ نداد. ولی یک روز یوسله رویزکس در یک روزنامه‌ی عبری که آبونه بود و البته همیشه یک هفته بعد از انتشار به دست او می‌رسید، خواند که در بیالی‌استوک یهودی‌کشی به راه افتاده است.

در لئون‌سین هیچ‌کس نمی‌دانست که این بیالی‌استوک کجا واقع است. مردم فکر می‌کردند که یکی از شهرهای لیتوانی است. وقتی یوسله تمام گزارش را برای مردم به زبان ییدیش ترجمه کرد، همه به وحشت افتادند: قربانی این قساوت‌ها بچه‌های کوچک و پیرمردانی بودند که با تبر به قتل رسیده بودند و همچنین زنانی آبستنی که شکم‌شان دریده شده بود.

مردمی که در کنیسه بودند بعد از شنیدن این اخبار از شدت وحشت چهره‌شان مثل گچ سفید شده بود. من آن چنان گیج و مبهوت بودم که غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. خودم را در یک صندوق چوبی سبزرنگ پنهان کردم و با خدا به نزاع برخاستم که چرا به مخلوقاتش اجازه‌ی چنین اعمال شنیعی را می‌دهد. پدر و

مادرم که درست مثل من وحشتزده بودند توجیه می‌کردند که این قتل و عام جزای گناهانی‌ست که یهودیان مرتکب شده‌اند. البته یک هم چون توجیهی ساده‌لوحانه‌ای نمی‌توانست مرا قانع کند.

“خدا مقصر است! خدا بد است، بد است، بد است!”

والدینم گوش‌هایشان را می‌گرفتند تا کفر و ناسزاهای خشم‌آلودم را نشنوند.

از آن به بعد مرتب اخبار وحشت‌انگیز یهودی‌کشی در مناطق دیگر به گوش‌مان می‌رسید. شهروندان لئون‌سین که برای خرید کالا به ورشو می‌رفتند این اخبار را با خود می‌آوردند. حتا پدرم نیز تصمیم گرفت که روزنامه‌ی ممنوعه هازفیرا را که یوسله آبونه بود، بخواند. بعد از نماز، یهودیان گروه گروه – مثل بره‌هایی که در مقابل گرگ، خود را از ترس به هم می‌چسبانند – در کنیسه می‌ایستادند و راجع به تهدیدات و مشقت‌های وارده به یهودیان بحث و گفتگو می‌کردند.

یهودیان روستانشین از ناآرامی و آشوب در مناطق روستایی گزارش می‌دادند. آنها مدعی بودند که اراذل و اوباش روس برای غارت محله‌های یهودی‌نشین مخفیانه وارد لهستان شده‌اند. لئون‌سین پر از این نوع شایعات دهشت‌انگیز بود.

یک بار به هنگام نماز صبح وقتی در دولابچه‌ی تورات را باز کردند متوجه شدند که طومار کوچک دسته‌برنجی که معمولاً در طول هفته قرائت می‌شد، سر جای خود نیست. به دنبال آن هیاهوی عجیبی در کنیسه به پا شد، همه می‌گفتند که به‌زودی اتفاق ناگواری خواهد افتاد.

پس از ساعت‌ها جستجو بالاخره یک نفر دید که دسته‌ی برنجی طومار از برکه‌ی مجاور کنیسه که محل شنای مرغابی‌ها و آب‌تنی‌خوک‌ها بود، بیرون زده است.

یهودیان شتابان آن جا رفتند و طومار تورات را مثل جسد یک مقتول از برکه بیرون کشیدند. پدرم با دست‌های لرزان طومار را بلند کرد و آن را بر صیصیتی که روی کرسی خطابه پهن شده بود، قرار داد. طومار پوستی کاملاً خیس شده بود و بوی گند می‌داد. پدرم دعای میت را خواند: “سنایش قاضی حقیقی که” و تمام حضار به گریه و زاری افتادند. پدرم دستور داد که طومار را دوباره در محفظه‌ی خودش جا بدهند و سپس آن را در قبرستان زاکروسیم دفن کنند. در روز به خاکسپاری، تمام مردم محل روزه گرفتند و در کنیسه دعا‌های مغفرت و دعا‌های دیگر را خواندند.

چند روز بعد معلوم شد که این عمل شنیع را پسر دهقانی به نام گروسکی انجام داده که شغلش چوپانی خوک‌ها بود و همیشه موجودات نجس خود را نزدیک کنیسه به چرا می‌برد. یهودیان از ترس این که مبادا دهقانان مسیحی را تحریک کنند اقدامی علیه این بزهاکار نکردند. فقط شکایت‌نامه‌ای تحویل کشیش کاتولیک محل دادند. کشیش هم قول داد که به هنگام تدریس کاتشیسیم، جوان خوکچران را گوشمالی بدهد. این اتفاقات باعث شد که مردم در کنیسه به تدریج راجع به ظهور قریب‌الوقوع منجی عالم حرف بزنند.

درباره‌ی یهودیانی که به خاطر
ظهور قریب‌الوقوع منجی عالم حاضر نبودند
پشت‌بام‌هایشان را ترمیم کنند

“منجی عالم در سال ۵۶۶۶ ظهور می‌کند!”

ناگهان شایعه‌ی ظهور منجی در میان یهودیان پخش شد و ذهن همه‌ی مردم، از بچه تا پیر، را به خود مشغول کرد. به نظر مردم، جنگ، یهودی‌کشی و انقلابات علایم آن بودند. طبق احادیث یهودیت این‌ها علایم درد زایمان ظهور منجی عالم است. پیدا شدن موقتی و اتفاقی چند لکه‌ی نور قرمز در شب و جنگ روسیه و ژاپن که برای مردم همان جنگ سرنوشت‌ساز بین جوج و ماجوج بود، حوادثی بودند که به نوبه‌ی خود آمدن منجی عالم را از پیش اعلام می‌کرد. علاوه بر آن در بخش‌های معینی از تورات و گمارا اشاره شده بود که سال ۵۶۶۶، سال رهایی خواهد بود.

پدرم که الحق ید طولایی در تفسیر و تعبیر داشت، فرصتی به دست آورد تا با کمک گیما‌ت‌ریا و دیگر نمادها و اشارات مندرجه در تورات، کتاب زوهر و دیگر نوشته‌های کبابایی به تفسیر و مکاشفه‌ی این حادثه بپردازد؛ مادر منطقی و شکاکم فقط خونسردانه به پدر خیره می‌شد و نگاه چشمان بزرگ و خاکستری‌اش مثل آب سردی بود که بر پدر ریخته می‌شد.

پدر هر بار با شتاب به نمازخانه می‌رفت تا به دوستان مشتاقش کشفیات خود را اعلام کند.

او با وجد اعلام می‌کرد: “مردها، مثل روز روشن است که آخرت نزدیک است!” و برای تایید اظهاراتش به متونی اشاره می‌کرد که هر طور آنها را می‌چرخاندی همان نتیجه را داشت. یهودی‌های اهل کتاب دلایل او را سبک سنگین می‌کردند و به نظرشان غیرقابل انکار و منطقی بود. یهودیان عامه این نتایج را چشم بسته می‌پذیرفتند و در شادی پرهیجان دیگران شرکت می‌کردند. یک روز منزل بزرگه از سفرش به زگیرز بازگشت و اعلام کرد، خاخام شهر گر نیز کشف کرده که منجی عالم به‌زودی خواهد آمد.

چیزی که موجب این نتیجه‌گیری خاخام شهر گر شده بود، خیلی عجیب بود. ظاهراً یکی از هواداران خاخام به خدمت احضار و به جبهه فرستاده شده بود. تمام مدتی که این سرباز اونیفورم به تن داشت یک لقمه از غذاهای غیرکاشر به دهان نگذاشته بود و فقط از آب و نان تغذیه می‌کرد. زمانی که این مرد بیچاره در جبهه کشته شد و دوستانش لباس‌هایش را درآوردند، معلوم شد که او زیر اونیفورمش کفن پوشیده بود. از شواهد چنین برمی‌آمد که سرباز تمام این مدت کفن را به تن داشته تا اگر کشته شد او را مثل یهودیان با کفن دفن کنند.

وقتی خاخام شهر گر از طریق سربازان یهودی از این حادثه‌ی شگفت آگاهی یافت، فوراً اعلام کرد که این علامت ظهور منجی عالم است.

حالا این کفن سرباز خسید چه ربطی به ظهور منجی داشت، البته توضیحی داده نشد. مهم این بود که خاخام مشهور چیزی گفته بود. همه‌ی محله‌های یهودی از این خبر مطلع شدند. به دنبال آن بقیه‌ی مردان مقدس هم اشاراتی به آمدن قریب‌الوقوع منجی کردند و به عنوان پیش‌درآمد این ظهور، شکست‌های پی در پی روسیه در جنگ علیه ژاپن و دیگر حوادث جهان عنوان می‌شد.

بسیاری از یهودیان، مطالعه‌ی کتب و کسب و کارشان را متوقف کردند و تمام‌وقت راجع به نجات و منجی حرف می‌زدند. صبح‌ها و بعدازظهرها، و به ویژه هنگام نماز شب همه در نمازخانه جمع می‌شدند و در زیر نور ضعیف فانوس نجواکنان با هم درباره‌ی این حادثه‌ی عالم‌گیر گفتگو می‌کردند و هر لحظه منتظر بودند که این حادثه‌ی خطیر رخ دهد. با کوچک‌ترین صدا همه گوش‌هایشان را تیز می‌کردند تا ببینند آیا این، صدای همان شیپوری‌ست که قرار است ورود منجی عالم را اعلام کند.

در یکی از همین شب‌ها مردی به نام یوشع گلو سکر به جمع مؤمنین گفت که تصمیم ندارد پشت‌بام خانه‌اش را برای زمستان آینده مرمت کند، چون آدم فقط وقت و پولش را هدر می‌دهد: “ما که به زودی به سرزمین اسرائیل می‌رویم، دیگر چرا به خودم زحمت بدهم؟”

فقط برل پیر که طبق گفته‌ی مردم بیش از نود سال عمر داشت به خود جرئت داد جواب تمسخرآمیزی به گلو سکر بدهد: “مطمئن باش قبل از این که منجی بیاید، حالا حالاها باید پشت‌بام خانه‌هایمان را مرمت کنیم. این سال‌ها هم، در ضمن، از تعداد انگشتان دست و پایمال خیلی بیشتر خواهند شد! وقتی بچه بودم از این مزخرفات خیلی شنیدم، بعدها هم بیست و پنج سال در ارتش تزار خدمت کردم و هیچ اتفاقی هم نیفتاد.” مردان از این پیرخرفتمند که می‌خواست تمام حساب و کتاب‌های آنها را باطل کند، شدیداً عصبانی شدند: “آخر پیرمرد، شما از این مسایل چه حالی‌تان می‌شود؟”

مردم معتقد بودند چون برل یک ربع قرن اونیفورم به تن داشت صلاحیت قضاوت درباره‌ی مسایل یهودیت را دارا نبود. تازه یک خط دعا هم نمی‌توانست از بر بخواند. حتا مردم بر این گمان بودند که او ریشش را کوتاه می‌کند، چون معمولاً ریش یهودی نمی‌تواند این قدر مرتب و گرد باشد. هر وقت هم فرصت می‌کرد به جوانانی که به خدمت نظام فراخوانده شده بودند و عجز و لابه می‌کردند زخم‌زبان می‌زد.

او سربازان وظیفه را که فقط باید چهار سال خدمت می‌کردند، مسخره می‌کرد و می‌گفت: “ماشالله، چه سربازانی!”

به علاوه راجع به جنگ روسیه و ژاپن تحقیرآمیز حرف می‌زد و مدعی بود که این جنگ با جنگ کریمه که در آن او به مدال‌های بسیاری مفتخر شده، غیرقابل قیاس است. بدتر از همه این که، پسری در آمریکا داشت که ریشش را مثل غیریهودی‌ها تیغ می‌انداخت.

برای بقیه چه اهمیتی داشت که یک پادوی تزار همه چیز را به تمسخر بگیرد؟ مهم این بود که تمام کتب مقدس، همه‌ی مردان مقدس و همه‌ی عارفان به این پیش‌آمد قریب‌الوقوع یقین مطلق داشتند. همه یقین داشتند که منجی عالم قبل از پایان سال جاری ظهور خواهد کرد. تنها سوالی که فکر مردم را مشغول می‌کرد این بود که منجی چگونه خواهد آمد و آنها چگونه به سرزمین موعود برده خواهند شد. مردم که دوست داشتند بدانند کی مرده‌ها از قبر برمی‌خیزند و زندگی بعدی چگونه خواهد بود، پدرم را با این سوالات کلافه کرده بودند.

پدرم با چهره‌ای نورانی و مملو از وجد برای مردم در کنیسه تصویری زیبا و شاد از جهان بعدی ترسیم می‌کرد، ولی راجع به چگونگی ظهور منجی عالم نظر مشخصی نداشت؛ چون کتب مختلف، تعبیر مختلفی از این حادثه ارایه داده بودند. مسئله این بود که کدام شرح را می‌بایستی ترجیح داد.

در بعضی از تعبیر آمده بود، ابر بزرگی از آسمان به پایین می‌آید، تمام یهودیان بر آن جمع می‌شوند و به سرزمین موعود برده می‌شوند. در بعضی دیگر از تعبیر، از وسایل و ابزار دیگر سخن گفته شده بود. ولی همه متحدالنظر بودند که انتقال با سرعت برق صورت می‌گیرد. معبد عظیم که در آسمان بازسازی شده آرام نزول می‌کند و در اورشلیم فرود می‌آید و مردم می‌توانند دوباره مراسم روحانی خود را به جا آورند و در این روز همه‌ی مقدسین به پا می‌خیزند و تاج بر سر، غرق نور الهی خواهند شد؛ تمامی مردم ملهم از تورات خواهند شد و همه‌ی سوالات و شک‌هایشان برطرف می‌شود، چون خود خدا شخصاً- ستایش باد نامش - کتاب مقدس را با یهودیان مطالعه می‌کند.

چهره‌ی پدر با گفتن این پیشگویی‌های نویدبخش گل می‌انداخت، و چشمان آبی‌اش برق می‌زدند و همه‌ی حاضرین در کنیسه را با آتش ایمان و الهامش روشن می‌کرد.

من هم سایر یهودیان عوام لئون‌سین با رغبت زیاد به این پیشگویی‌های خوش‌بینانه ایده‌آلیستی گوش نمی‌دادیم. این یهودیان خسته و فرتوت، تحقیر شده و دل‌نگران، تصور دیگری از نجات داشتند. امیدوار بودند که شکم گرسنه‌شان را از عزا در بیاورند؛ شراب کهنه بنوشند؛ طلا، نقره و سنگ‌های قیمتی داشته باشند؛ از درختان نان بچینند؛ به خدمتکاران غیریهودی، که قبلاً جزو اربابان بودند، فرمان بدهند؛ در ضیافت‌ها شرکت کنند و در هوای آفتابی جشن‌هایی بگیرند که هر کدامشان هزار سال طول می‌کشد ...

تصور آنها از آخرت این نبود که یک عده آدم مقدس با خدا کتب مقدس را بخوانند - آنها پاداش سال‌ها گرسنگی، محرومیت و تحقیر را طور دیگر می‌خواستند. آنها پدرم را سوال‌باران می‌کردند که: “خب، خاخام، از این چیزها گذشته، جریان گوشت و شراب و این قبیل چیزها چه می‌شود؟”

پدرم به آنها اطمینان می‌داد: “حتما، حتما، معلومه که این چیزها هم آنجا خواهد بود. ولی تمام این‌ها در مقایسه با احساس خوشبختی ناشی از رویت عظمت خدا هیچ است. یک چنین اقبالی را احساس پنج‌گانه‌ی ما نمی‌تواند تصور کند.”

یهودیان عام، و اعتراف کنم خود من، با شنیدن این تفسیر ماتریالیستی پدر کمی نفس راحت کشیدیم. تا آن جا که به من مربوط بود حاضر بودم که همه‌ی مقدسین عالم را با چند برده‌ی مسیحی که از ترس در مقابل من می‌لرزند، تعویض کنم. بعد از این همه توهین و تحقیر از جانب غیریهودی‌ها که ما تنها برایشان “جهود کثیف” بودیم و بعد از این همه ترس و لرز در مقابل پلیس و مامورین دولتی، مشتاق آن بودم که با چماق قوی اسرائیل چند تا از این سرهای غیریهودی را خرد کنم. دوست داشتم از تمام کسانی که بچه‌های یهودی را قتل عام کردند، پیرمردان و پیرزنان یهودی را با تبر به قتل رساندند و شکم زنان آبستن یهودی را دریدند، انتقام بگیرم.

آن چنان ظهور منجی ذهنم را مشغول کرده بود که به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستم فکر کنم. هر وقت گهواره‌ی برادر کوچکم را تکان می‌دادم، خیال می‌کردم که گهواره وسیله‌ی نقلیه‌ای است که خانواده‌ی ما را، منجمله دو خواهر مرده‌ام را، به سرزمین اسرائیل انتقال می‌دهد. در حال و هوای خودم آن چنان گهواره را شجاعانه هل می‌دادم که برادر کوچکم اسحق چندین بار بیرون افتاد و جیغ و فریادش بلند شد. مادرم فحش نثارم می‌کرد و مرا خبیث و دشمن اسرائیل خطاب می‌کرد. خواهر خیال‌بافم نیز مرا با تصورات باشکوه خود از زندگی بعد از نجات، بیشتر تحریک و تشویق می‌کرد.

همان وقت که مردان باسواد محله در نمازخانه جمع می‌شدند و بحث می‌کردند، کارگران و پیشه‌وران در کنار جاده منتظر آمدن منجی می‌شدند.

در این هیرو و بیر، یک دسته یهودی جوان به لئون‌سین آورده شد تا برای تجار چوب، توفال بسازند، قدری دورتر از محله‌ی یهودی‌ها برای این صنعتگران آلونک‌هایی درست کردند تا آنها در آنجا برای ساختن توفال چوب ببرند، سمباده بکشند و سر آخر تولیداتشان را رنگ بزنند. نیروی غیرقابل کنترلی شاگرد خیاط‌ها و شاگرد کفاش‌ها را به سوی این بیگانگان می‌کشید و این‌ها هم بلافاصله اقدام به کار روشنگری کردند. غریبه‌ها، جوانان را ترغیب می‌کردند که ریششان را کوتاه کنند، از سر آستین کاغذی استفاده کنند، نوارهای ابریشمی دور کلاهشان ببندند و لباده‌شان را تا سر زانو کوتاه کنند.

در شبات، توفال‌سازان با جوانان لئون‌سین برای آجو نوشیدن و رقصیدن قرار می‌گذاشتند و به آنها ترانه‌های کوچهباغی که معمولاً در محله ممنوع و مطرود بود، یاد می‌دادند. یکی از این ترانه‌ها، خسیدها را که از دستگیری کارگران اعتصابی ابراز شادی کرده بودند، مورد انتقاد قرار می‌داد. هنوز چند خط از آن ترانه به یادم مانده است:

در سیمخات توراه می‌توانید حالا

شادی کنید و خوب بخورید

از آدم‌هایی که اعتصاب می‌کنند حالا دیگر نیازی نیست
که بترسید.

در یکی دیگر از این ترانه‌ها حتا تزار مورد تمسخر قرار می‌گرفت:

همین دیروز بود که گاری ذغال می‌کشید

و امروز حاکم تمام لهستان است

همین دیروز گاری پهن را می‌کشید

و امروز سرمایه‌دار است ...

هرگاه مردم محله این شعرهای نیش‌دار را می‌شنیدند از ترس این که مبادا خشم مأموران دولت
متوجهی آن‌ها شود، چهارستون بدنشان به لرزه می‌افتاد.

به علاوه، توفال‌سازان دنبال دختران لئون‌سین می‌افتادند و کلی کارهای دیگر می‌کردند که خشم مردم
لئون‌سین را برمی‌انگیخت.

یک بار یکی از این توفال‌سازان خود را به شکل دختر جوانی درآورد و دوستانش دور یک یهودی
روستایی را گرفتند که بیا و با این دختر ازدواج کن. بالاخره رضایت بیوه‌مرد خجالتی را به‌دست آوردند
و او هم با این دختر "ازدواج" کرد. پس از آن مردم به بیوه‌مرد لقب "عروس لایپزیک" دادند و بیچاره تا
آخر عمرش این لقب را یدک کشید.

یک بار دیگر توفال‌سازان به هنگام عقد، لباس سفید عروس را با مرکب خلخالی کردند.

بالاخره یکی از شیطنت‌هایشان فرجام بدی داشت: یکی از توفال‌سازان می‌خواست روی صندلی بنشیند
که همکارش صندلی را از زیر پایش کشید. یارو با پشت به زمین افتاد و ستون فقراتش شکست و بعد از
چند روز مرد.

توفال‌سازان نه تنها جوانان محله را که مردان بزرگسال را علیه خدا و دولت تحریک می‌کردند. یکی
از توفال‌سازان لئون‌سین که یهودی مومنی بود، آن‌چنان تحت تاثیر آنها قرار گرفت که به آمریکا مهاجرت
کرد و عکس‌هایی که از آن‌جا برای خانواده‌اش می‌فرستاد همه با ریش تراشیده بود. برای خانواده‌اش نامه
می‌نوشت که او در شب‌ات نیز کار می‌کند. بعدها بی‌حیایی‌اش به جایی رسید که زنش را هم نزد خود برد و
زندگی کفرآلودش را با او تقسیم کرد.

بی‌ایمانی و افسارگسیختگی نه تنها در نزد یهودیان که در نزد مسیحی‌ها نیز افزایش یافت. و سردمدار

این بی‌ایمانی کسی نبود جز کریستوفسکی زمیندار.

کریستوفسکی بیوه در ورشو عاشق زنی شد که بازیگر سیرک بود و بعد با آن زن ازدواج کرد. علی‌رغم اعتراضات مادر آریستوکرات و دیگر خویشاوندان داماد، نوعروس با یک لشکر دوست و قوم و خویش نزد کریستوفسکی آمد: آدم‌های شارلاتان، دلقک‌ها و لوده‌ها. آنها در حیاط عمارت اربابی صحنه‌ی سیرک برپا می‌کردند و برای دهقانان نمایش می‌دادند.

کشیش محل، زمیندار را به خاطر این ازدواج مغایر شئون‌ات اجتماعی مورد انتقاد قرار می‌داد و او را سرزنش می‌کرد که در فساد اخلاقی جوانان لئون‌سین مقصر است. زمیندار به این سرزنش‌ها فقط می‌خندید و خویشاوندان جدیدش را به افراطکاری تشویق و ترغیب می‌کرد. مردم پشت سرش می‌گفتند که حتا به تزار هم توهین می‌کند و درست به خاطر همین مخالفتش با تزار نقاش‌ها و دکورسازان آشوب‌طلب را از ورشو آورده بود.

اوضاع، هر لحظه پرتنش‌تر و وخیم‌تر می‌شد و مرتب در بازارهای مکاره آشوب و بلوا برپا بود، در اطراف لئون‌سین چندین قتل صورت گرفت. دهقانی پدر مباشرش را به ضرب تبر از پای درآورد. چون پدر اجازه نداده بود که پسرش یک گاری چوب بدزدد. قاتل جسد را در انبار سیب‌زمینی خانه‌ی پدری‌اش مخفی کرد.

در جنگل یک زن و شوهر یهودی توسط یک گروه غیریهودی به قتل می‌رسند. آنها به زور وارد خانه‌ی ربی موشه کروک می‌شوند و هر دو را قطعه قطعه می‌کنند. تمام مردم لئون‌سین از این قتل به وحشت افتادند. ربی موشه و همسرش آدم‌های آرام و مهربانی بودند که مثل دو کبوتر قمری با هم زندگی می‌کردند. البته قاتلین که از خود رد پا گذاشته بودند، دستگیر شدند ولی یهودیان این منطقه از آن به بعد در ترس و وحشت زندگی می‌کردند. ترس آن چنان ابعادی به خود گرفت که مردم وقتی دیدند یک گروه از کارگران جامه قرمز روسی از پایگاه مجاور به سوی لئون‌سین می‌آیند یقین داشتند که آنها برای یهودی‌کشی آمده‌اند و به همین خاطر خود را در خانه‌هایشان حبس کردند و در و پنجره‌ها را کلون زدند.

کسبه‌ای که برای خرید به ورشو رفت و آمد داشتند چیزهای باورنکردنی‌ای درباره‌ی تظاهرات و سنگربندی‌ها گزارش می‌دادند؛ از راهپیمایی‌های مردان و زنانی می‌گفتند که پرچم‌های قرمز حمل می‌کردند و علیه تزار شعار می‌دادند؛ از دختران قرمزپوش خبر می‌دادند که شورشیان را رهبری می‌کردند؛ از سوسیالیست‌هایی می‌گفتند که مرده‌هایشان را نه در کفن سفید که در پرچم قرمز می‌پیچاندند؛ از کفاری که مدعی بودند انسان روح ندارد بلکه یک نوع “انرژی” درونی دارد که بعد از مرگ هم از بین می‌رود؛ و از کفاری که ادعا می‌کردند منجی حقیقی نه از نواده‌ی داوود که خود شخص دکتر هرتسل است که پیروانش یهودیان را به سرزمین موعود راهبری خواهند کرد.

یهودیان لئون‌سین بیش از هر موقع دیگر در کنیسه جمع می‌شدند، و آه و ناله‌شان از فضای نیمه‌تاریک نمازخانه به آسمان می‌رفت. پدرم ایمان داشت که به زودی شیپور نجات به صدا درخواهد آمد. او می‌گفت:

“مردان، این‌ها واقعاً دردهای زایمان قبل از ظهور منجی‌ست” و قلبش مملو از امید و شادی می‌شد: “با کمک خدا قبل از پایان سال همه‌مان نجات خواهیم یافت.”

یهودیان به هر ابری در آسمان خیره می‌شدند و تصور می‌کردند این همان ابری‌ست که برای یک لحظه از هم باز خواهد شد و از آن صدایی آسمانی اعلان می‌کنند که پایان این دنیا فرا رسیده است.

ضایع شدن جشن روش‌هشانا

آخرین ماه سال ۵۶۶۶ فرا رسیده بود. سرانجام در لئون‌سین شوفار (شیپور) به صدا درآمد - ولی نه آن شیپوری که طنینش آمدن منجی را اعلام می‌کند، بلکه شیپوری که ربی باروخ ولف در کنیسه به مناسبت نزدیک شدن سال نو دمیده بود.

هر چه پایان سال نزدیک می‌شد هیجان مردم بیشتر می‌شد، ولی هنوز خبری از ظهور منجی نبود. پدرم هنوز مثل قبل اطمینان داشت که به اندازه‌ی کافی وقت برای معجزه هست و هر ساعت و هر دقیقه می‌تواند این معجزه اتفاق بیفتد. ساعت‌ها به گُندی می‌گذشت و به نظر می‌رسید هر روز یک عمر طول می‌کشد. تا آخرین ساعتِ روز آخر سال، یهودیان با چشم‌های منتظر به آسمان خیره شده بودند و گوش‌هایشان با هر صدای ناآشنایی تیز می‌شد. همه بر این نظر بودند که منجی درست مثل مهمانان بزرگ و ارجمند در آخرین لحظات آشکار می‌شود.

وقتی مومنین به طرف کنیسه می‌رفتند تا به استقبال سال نو بروند، هنوز به آسمان که رو به تاریکی می‌رفت، نگاه می‌کردند و منتظر بودند که قبل از ظهور اولین ستاره در آسمان و آغاز جشن روش‌هشانا، معجزه صورت بگیرد.

ولی آن روز هم خورشید غروب کرد و ستاره‌ها مانند هر شب دیگر آسمان را پر کردند و در مزرعه‌ی مجاور، گروسکی خوکچران، موجودات نجس خود را به خوکدانی راند. در این غروب هم مانند غروب‌های دیگر همه چیز بوی غربت می‌داد.

پدرم یک بار دیگر به آسمان نگاه کرد، سپس با صدایی لرزان دستور آغاز مناجات را داد. پیشنماز با صدایی یکنواخت عبادت را آغاز کرد: “آری، تا مادامی که به ما زندگی ارزانی شده ...” و پسر بچه‌ها دعا را از تهل این طور همراهی می‌کردند: “واقعاً، آری، آری، آری!”

ولی تلاوت دعاها مثل همیشه به دل نمی‌نشست و تبریک‌ها برای سال نو بی‌روح و مصنوعی بود. حتا قطعه نان آغشته به عسل مثل نان عسلی روش‌هشانا شیرین نبود. یهودیان مبهوت و مایوس بودند؛ به ویژه پدرم از این که به مردم امیدهای واهی داده بود، عمیقاً شرم‌منده بود.

من هم حسابی عصبانی و دماغ شده بودم. تمام آرزوهایم برباد رفته بود: سرزمین اسرائیل، گوشت لویاتان و بحموت و برده‌ی مسیحی! دوباره همان زمین و ساحل‌های پر از پهن و تاپاله که محل چرا و قضای حاجت خوک‌ها بود؛ مثل گذشته مجبور بودم با آدم‌های گوئیم و سگ‌های ضد یهودی‌شان زندگی کنیم!

مناجات و سرود پیشنماز مثل نوحه‌خوانی، غم‌انگیز و اندوهبار بود؛ از آن به بعد ایمانم را به دعا و ظهور منجی عالم برای همیشه از دست دادم. هنگام قرائت دعای اصلی سال نو، انواع افکار گناه‌آلود از

ذهن می‌گذشت و زمانی که وقت دمیدن شوفار فرا رسید و به فرشتگان التماس می‌کردیم که نوای شیپور را به تاج و تخت خدا برسانند، تصمیم گرفتم که کار ممنوعه‌ای انجام بدهم.

در کتاب دعا تاکید شده بود که اگر کسی نام فرشته‌ی آتش را به زبان بیاورد تمام جهان نابود خواهد شد. سال‌ها بود که می‌خواستم نام این فرشته‌ی آتش را با صدای بلند بگویم. احساس می‌کردم که سرنوشت جهان در دست‌های من قرار دارد: نابودی و بقای سال ۵۶۶۶ در دست من بود. تاکنون همیشه جلوی خودم را گرفته بودم که مبادا یک بار این نام ممنوعه را بر زبان برانم. گرچه خیلی کنجکاو بودم که بروز هرج و مرج و آشوب را با چشمان خود ببینم، ولی همیشه خود را کنترل می‌کردم، چون می‌دانستم که خودم نیز همراه جهان نابود می‌شوم. ولی حالا آن چنان سرخورده و مایوس بودم که تمام تردیدهایم را بیرون ریختم، نفسم را نگه داشتم و نام ممنوعه را گفتم. هم‌زمان چشم‌هایم را بستم تا شاهد ریزش آتش و گوگرد از آسمان نباشم.

یک لحظه‌ی تمام در مقابل چشم‌های بسته‌ام زبانه‌های سربه فلک‌کشیده‌ی آتش را دیدم، ولی وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم دیدم که هیچ چیز خاصی اتفاق نیفتاده است. نفس راحتی کشیدم، ولی یک بار دیگر به پایه‌های ایمانم ضربه‌ی محکمی خورد. درزهای باریک شک در وجودم تبدیل به ورطه‌های عظیم شد. برای اولین بار در زندگی به خود جرئت دادم که کاهن‌ها را به موقع برگزاری مراسم روحانی‌شان نگاه کنم - گناهی که ظاهراً کیفرش کوری بود.

پس از سلیحوت (ایام مغفرت) سال ۵۶۶۶ دوران بد لئون‌سین آغاز شد. باران‌های پاییزی آن چنان از ابرهای خاکستری ریزش می‌کردند که تا نوک درختان آب بالا آمده بود. یوشع گلو سگر که به خاطر آمدن قریب‌الوقوع منجی حاضر نبود پشت‌بام خانه‌اش را ترمیم کند، مجبور شد سراسیمه و باشتاب زیر سیل باران توفال‌های خراب بام خانه‌اش را وصله‌کاری کند و دوباره حرفه‌ی شیشه انداختن پنجره‌ها را از سر گرفت. کسانی که بضاعت شیشه انداختن نداشتند، پنجره‌هایشان را با پارچه و مقوا می‌پوشاندند. جوانانی که می‌بایستی به خدمت نظام بروند، در کنیسه دعا می‌کردند و شعر می‌خواندند:

ای کاش که فقط یک دست داشتم

به سرزمین تزار خدمت نمی‌کردم

خاک بر سرم، از دست رفتم!

ای کاش به دنیا نمی‌آمدم

گوئیم به خدمت احضار شده مست‌بازی در می‌آوردند، عربده می‌کشیدند و یهودیان را در خیابان اذیب و آزار می‌کردند. یهودیان سرافکنده به نمازخانه می‌رفتند و سرافکنده به خانه باز می‌گشتند. بعد از آن همه

انتظارات امیدبخش و شادی‌آفرین در سال گذشته، مردم دیگر تاب و توان تحمل این یاس و ناامیدی را نداشتند. پدرم شدیداً پکر و افسرده شده بود. عدم ظهور منجی علیرغم تمام علایم آشکار، باعث گنجی و آشفته‌فکری پدرم شده بود. به آسمان ابری نگاه می‌کرد و شکوه می‌کرد: “ای قادر مطلق، آخر تا کی باید صبر کنیم؟”

زندگی و امرار معاش در لئون‌سین هر روز سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. مردم امید داشتند که با ورود خانواده‌های جدید به لئون‌سین وضع کمی بهبود یابد. ولی به محض این که چند تا خانواده‌ی جدید وارد می‌شدند، چندتای دیگر لئون‌سین را ترک می‌کردند. به این ترتیب در وضعیت هیچ تغییری حاصل نمی‌شد، یا بهتر بگویم در حال بدتر شدن بود. معلوم شد که امید کشیدن خط راه‌آهن نیز بی‌پایه و اساس بود. در این اوضاع آشفته، ربی یوشع، تاجر چوب و رییس محله نیز به شهر نوودور اسباب‌کشی کرد. به قتل رسیدن ربی موشه کروک موجب شد که ربی یوشع تصمیم بگیرد به شهر بزرگ‌تری نقل مکان کند که هم تعداد یهودیان و هم تعداد مأمورین نظمیه‌ی آن بیشتر باشد. صحنه‌ای که ربی یوشع و دامادش برای خداحافظی نزد پدرم آمدند، خوب به یادم مانده است. پدرم از فرط ناراحتی کلافه بود. مادرم با لحن اندوه‌باری به پدرم گفت: “اگر همین‌طور پیش برود، لئون‌سین به خاک سیاه می‌نشیند.”

پشت سر آن‌ها عده‌ی زیادی لئون‌سین را ترک کردند. تعدادی به نوویدور و زاکروسیم رفتند، یک عده هم به ورشو.

کسانی هم که در لئون‌سین باقی ماندند خود را به دست ناامیدی و تنهایی سپردند.

برای فرار از این وضعیت اسفبار، پدرم هر چه بیشتر به کتاب‌هایش پناه برد و پروژه‌ی بلندپروازانه‌ی را در برنامه‌ی خود قرار داد.

از آن جا که تفاسیر توسافوت در بسیاری از بخش‌های گمارا، تعابیر مندرجه در تفاسیر راشی را مورد شک و سوال قرار می‌داد، پدرم تصمیم گرفت که روش تفسیر راشی را با کمک متون تلمود مورد دفاع قرار دهد.

پروژه‌ی عظیمی بود، ولی پدر مصمم بود که آن را پیش ببرد: “وقتی به آن دنیا رفتم و فرشته‌ی نابودی خواست مرا به خاطر گناهان سنگینم به جهنم پرتاب کند، حتماً راشی شفاعت مرا خواهد کرد و با وساطت او نجات پیدا خواهم کرد.”

با این که خیلی جوان بودم ولی خنده‌ام گرفته بود که پدرم به خاطر “گناهان سنگین” اش این چنین می‌ترسید. مادرم نخندید. با چشم‌های خاکستری‌اش که هیچ‌چیز از آنها نمی‌توانست مخفی بماند، پدرم را برانداز کرد و به کنایه گفت: “راشی بدون تو هم خوب می‌تواند از پس زندگی‌اش برآید، بهتر است به فکر نان روزانه‌مان باشی. این هم ثواب دارد!”

“قادر متعال حواسش به همه چیز است. با کمک خدا همه چیز درست می‌شود!” چند روز بعد خبری رسید که ثابت کرد پدرم حق دارد و با توکل به خدا هم می‌توان زندگی کرد.

از توماسف نامه‌ای از مادر بزرگم رسید که از پدرم خواست شخصاً برای تحویل گرفتن سهم ارثیه‌اش به آن جا برود. مادر بزرگ خانه و مغازه‌اش را فروخته بود و می‌خواست سهم فرزندان را تا موقعی که زنده بود بدهد.

نامه‌ی مادر بزرگ تمله با زبان عبری پرتکلفی آغاز شده بود: “به پسر عزیزم، خاخام منصوب و وارث فقها.” و سپس به بیدیش ساده که پر از دعا‌های خیر و برکت فصیح و دلنشین بود، ادامه می‌یافت. به هنگام امضای زیر نامه که باز هم به زبان عبری بود تمام عناوین افتخاری را پشت نامش قطار کرد: تمله بلومه، خانم خاخام و دختر مردان مقدسی چون و غیره و غیره.

مادر بزرگ از این که شوهرش دستیار خاخام بود، خیلی به خود می‌بالید و از این بابت به نیاکانش افتخار می‌کرد. یکی از پدر بزرگانش ربی دوو بریش مایسلس مشهور بود که یکی از خیابان‌های شهر کراکاو را به نام او کرده بودند. یکی دیگر از پدر بزرگانش خاخام شهر کرمنیس بود. یکی از اجدادش مقام خاخامی شهر استانیسلاوو را داشت و دیگری منصب خاخامی بامبرگ فرانکی را به عهده داشت که در ضمن مولف کتاب تورزهاو بود که تفسیری است بر مجموعه قوانین خاخامی. و قس علیهذا ...

شوهرش هم از شجره‌نامه‌ی آبرومندی برخوردار بود: پدرش خاخام شهر کونسکی و پدر بزرگش از طرف مادری خاخام سکسین بود و از طرف پدری خاخام شهر بیالا سرکیف بود (که یهودیان - چون این منطقه به معنی “کلیسای سفید” بود - آن را “خوف سیاه” می‌نامیدند) و غیره و غیره.

گرچه مادر بزرگ تمله تمام زندگی‌اش مجبور بود کار کند تا معاش خانواده‌اش را تامین نماید، ولی کاملاً از نام و نشان آبا و اجداد پر آوازه‌اش آگاه بود و از دادن انواع و اقسام عناوین به خود و پسرش دریغ نمی‌کرد.

مادر بزرگ در نامه روشن کرده بود که موضوع بر سر پول نسبتاً زیادی است و خاطر نشان کرد که: “به دلایل زیادی مصلحت را در این می‌بینم که خودت شخصاً به توماسف بیایی.”

پدر بلافاصله آماده‌ی رفتن شد، در یک چشم به هم زدن وسایلش را آماده کرد تا هر چه زودتر از غرهای مادرم و همچنین تلاش برای کسب معاش بگریزد. چون درشکه‌چی یهودی در دسترس نبود که او را به ایستگاه راه‌آهن برساند، سوار گاری یک دهقان شد که قرار بود همان مسیر را برود. در راه نزدیک بود که پدرم جانش را از دست بدهد.

در میانه‌ی راه ناگهان گاریچی هوس یک لقمه غذا کرد. قبل از این که وارد مهمانخانه شود به پدرم گفت که افسار را محکم بگیرد و خوب مواظب اسب‌ها باشد چون اسب‌ها بعضی وقت‌ها رم می‌کنند. پدر که زبان کفار را نمی‌فهمید با همان دو لغت لهستانی که می‌دانست، جواب داد: “تاک پائیه” (بله آقا).

هنگامی که دهقان در مهمانسرا مشغول عرق‌خوری و پرچانگی بود، پدرم روی گاری نشسته بود و احتمالاً مشغول نشخوار کشفیاتش درباره‌ی توسافت و راشی بود که ناگهان قطاری از آن جا با سر و صدای فراوان رد شد. یابوها که ظاهراً به چنین شلوغی‌ای عادت نداشتند و احتمالاً دمدمی‌مزاج هم بودند، رم کردند.

پدر که اصلاً اطلاعی از اسب و دهنه و افسار نداشت از ترسش شروع به خواندن “گوش کن اسرائیل” کرد، ولی اسب‌ها که از اهمیت والای این دعا بی‌اطلاع بودند چهارنعل به دشت و بیابان زدند و آن قدر جست و خیز کردند تا بالاخره مالبند گاری به یک درخت گیر کرد.

وقتی دهقان گاری خرابش را دید چماقش را کشید که بر سر و کول پدرم بزند: “جهود لعنتی، نگفتم که افسار را خوب سفت بگیر؟”

خوشبختانه چند کارگر یهودی که در همان حوالی مشغول کار بودند به داد پدرم رسیدند و او را از چنگ دهقان دیوانه نجات دادند. در نامه‌ای که پدرم برایمان نوشت (که توسط همین دهقان تحویل داده شد) واقعه را مو به مو توصیف کرده بود. در ضمن پدرم نذر کرده بود که به محض ورود به توماسف برای نجاتش از این خطر بزرگ چیزی قربانی کند. البته قول هم داد که دوباره در اسرع وقت برایمان نامه بنویسد. ولی دیگر نه خبری از خود داد و نه نامه‌ای نوشت.

روزها و هفته‌ها گذشت بدون این که ما از او خبری دریافت کنیم. مادر که در بدبینی لنگه نداشت نامه پشت نامه می‌نوشت، برای سلامتی پدر دعا می‌کرد و حتا مقداری پول به صندوق خیریه‌ی ربی مایر بال‌هانس کمک کرد. ولی همه‌ی این اقدامات بی‌فایده بود. ترس و ناامیدی فضای خانه را پر کرده بود. مادرم دیگر دل و دماغ رسیدگی به کارهای خانه را نداشت. فقط گریه می‌کرد و قربان صدقه‌ی کراوزه، نامهرسان آلمانی می‌رفت. او هم هر روز می‌گفت: “هیچی، خانم خاخام، امروز هم چیزی برایتان ندارم”....

آن دوره پر از اضطراب‌ترین هفته‌هایی بود که در زندگی داشتم؛ آن هم درست در دوره‌ای که خشونت، بلوا، قتل و فاجعه جزو حوادث روزمره بود. دعا‌های بلاوقفه‌ی مادر روحم را افسرده و خسته کرده بود. تنها دلخوشی‌ام این بود که مجبور نبودم وقتم را وقف مطالعه کنم و می‌توانستم با دوستانم در محله ولگردی کنم.

بعد از شش هفته پدر بازگشت – سرحال، تازه‌نفس با لپ‌های گل‌انداخته و مملو از اعتماد به نفس: “نگفتم که با کمک خدا همه چیز درست می‌شود؟”

مادر از عصبانیت، خونسش به جوش آمد: “اصلاً معلوم است کجا بودی؟ چرا نامه ننوشتی؟” پدر هزار بهانه و توضیح در چنته داشت.

“اولاً: یک کارت فرستادم، مگر نه؟”

ثانیاً: به خاطر ارث دعوا راه افتاد. آخر برادرها و بقیه‌ی اعضای خانواده تقسیم ارثیه را قبول نداشتند و جریان به منازعه و دادگاه کشیده شد. ولی بالاخره با کمک خدا همه دوباره با هم آشتی کردند.

ثالثاً: دوستان دوران جوانی‌ام به افتخارم ضیافتی ترتیب دادند و من هم مجبور شدم که وظیفه‌ی اجتماعی‌ام را به جا بیاورم.

رابعاً: قاچاقی از مرز اتریش گذشتم تا بعد از سالیان سال یک بار دیگر خاخام پیر را در شهر زینیاوا ملاقات کنم. در آن جا شاهانه از من استقبال کردند و مرا مورد پذیرایی قرار دادند و طبعاً نگذاشتند که سریع بازگردم. من هم از فرصت استفاده کردم و سری به برادرم عیسیا که برای فرار از خدمت در ارتش روسیه در گالیسی اسکان کرده و در آن جا ماندگار شده، زدم. در آن جا نیز این قدر از من خوب پذیرایی شد که مجبور شدم کمی بیشتر آن جا بمانم.

لب کلام: پدرم دوست داشت زود به خانه برگردد ولی نتوانسته بود!

مادر که دیگر آه در بساط نداشت که بچه‌هایش را با آن سیر کند و به خاطر پدر از ترس قالب تهی کرده بود حوصله شنیدن توجیحات شوهر بی‌خیالش را نداشت. از ته دل آهی کشید و گفت: “خدا آن غم و دردی را که نصیبم کردی، نصیبت نکند، پنخاس مندل. بس است دیگر، برو دست‌هایت را بشور، غذا آماده است!”

این زن و شوهر حتا بعد از این دوری طولانی به هم دست ندادند. در خانواده‌های خاخام‌ها همچون صمیمیت‌هایی حتا بین زن و شوهر گناه محسوب می‌شد.

مادرم خاموش و دزدکی، انگار می‌خواست خودش را از نگاه نامحرم مخفی کند، لباده‌ی پدرم را چاک داد و پول مخفی شده در آن را بیرون کشید. تا آن زمان هرگز یکجا این قدر پول ندیده بودم. این اسکناس‌های قشنگ با تصاویر تزار و عقاب برای من حظ بصر محض بود.

زیر اسکناس‌ها یک سکه‌ی طلا نیز وجود داشت. سکه را در دست گرفتم و از سنگینی‌اش تعجب کردم. پدرم گفت: “یک دوکات است.” و آن را از دستم گرفت. به جای آن دو محفظه‌ی خیلی بزرگ برای **تفیلین** به من داد تا برای جشن برمیصوا از آن استفاده کنم. پدرم با افتخار گفت: “در ضمن خود فقیه بزرگ ربی موشه با دست خودش روی چرم‌ها نوشته است. خیلی آدم مقدسی بود. تا اسم خدا را در کتاب مقدس، مزوزا یا تفیلین نمی‌نوشت، امکان نداشت که پایش را به **میقوه** بگذارد. افتخار بزرگی‌ست که آدم حقه‌های چرمی با دستخط خود ربی موشه را داشته باشد.”

بی‌علاقه و بی‌اعتنا نگاهی به آن چیزهای بزرگ و چرب انداختم. از پدرم انتظار سوغاتی‌های زیباتری داشتم. حالا هم که حتماً می‌خواست تفیلین به من بدهد، دوست داشتم که حداقل حقه‌های کوچکتر و ظریفتری داشته باشند. البته یک دوات نقره‌ای به‌ام داد که زیاد بد نبود. این دوات یک جعبه‌ی درداری داشت که می‌شد برای خشک کردن نوشته در آن ماسه ریخت.

مادر اصلاً سوال نکرد که آیا چیزی برایش آورده است یا نه. ولی خواهرم می‌خواست بدانند که آیا او هم سوغاتی نصیبش می‌شود یا نه.

پدر با تعجب نگاهی به او کرد: «آخر، آدم برای دختر بچه چه سوغاتی می‌تواند بیاورد؟» ولی برای برادرهای کوچکترم که هنوز قنداقی بودند چیزهایی آورده بود: کبیا و صیصیت‌های کوچک.

حال بحث شروع شد که با پول چه باید کرد. ابتدا حرف سر این بود که مادر مغازه‌ای باز کند و مثل همسران مردان یهودی مؤمن و وظیفه‌ی امرار معاش خانواده را به عهده بگیرد. ولی چون مادرم خاخامزاده بود و شم کاسبی نداشت، این فکر کنار گذاشته شد. در ضمن احتمال داشت که مغازه‌داران لئون‌سین شدیداً با این برنامه مخالفت کنند، چون آنها حاضر نبودند که زن خاخام رقیبشان بشود. از همه‌ی این چیزها گذشته، در محله بیش از حد مغازه وجود داشت.

تنها چاره را این دیدند که دست به پول نزنند و آن را برای جهیزیه‌ی خواهرانم نگه دارند. اسکناس‌ها را جای مطمئنی پنهان کردند و به هیچ‌کس گفته نشد که اصلاً پولی به خانه‌ی ما آمده است. ولی به طریقی مردم لئون‌سین به قضیه پی بردند - ظاهراً در میان یهودیان هیچ رازی پنهان نمی‌ماند.

ربی خیمیم یوسف خسید، شوهر هانا روخل دو به هم‌زن، که صاحب کارخانه‌ی کواس، کارگاه دباغی و یک کارگاه چاروق‌دوزی بود، تا فهمید پولی در دست و بال پدرم افتاده به کمین او نشست. مرتب به گوش پدرم می‌خواند که با او در تجارت چرم شریک بشود. ربی یوسف که از سر و رویش خوش‌بینی و شادی می‌بارید به پدرم می‌گفت آخر حیف نیست که وقتی آدم پول دارد آن را به کار نیندازد؟ او با چرب‌زبانی به پدرم توضیح می‌داد که با سرمایه‌ی جدید می‌شود جنس بیشتری خرید و سود کلانی به جیب زد. می‌گفت، در حال حاضر تمام پول نقدش را در کارخانه کواس ریخته و دستش خالی است. اگر آدم چند صد روبل سرمایه‌گذاری کند، حداقل سودی معادل ده روبل در هفته عایدش می‌شود. ربی یوسف معتقد بود تنها کاری که پدرم بایستی بکند این است که پولش را به او بدهد تا او آن را به سرمایه تبدیل کند. بقیه‌ی کارها را خودش انجام می‌دهد. و در پایان هر هفته سود را تقسیم می‌کنند.

«از شما می‌پرسم، ربی، وقتی می‌شود با این پول شکم دو خانواده را سیر کرد، واقعاً گناه نیست آدم پولش را زیر تشک پنهان کند؟»

«معلومه، معلومه. حق دارید ربی خیمیم یوسف.»

مادرم نسبت به این معامله خیلی مشکوک بود و به پدرم هشدار داد که تصمیم عجولانه نگیرد. ولی خیمیم یوسف آن قدر موی دماغ پدرم شد تا بالاخره موفق شد. بعد پدرم قراردادی نوشت با انواع و اقسام مواد و تبصره‌ها که مبدا کسی سر دیگری کلاه بگذارد. خیمیم یوسف بدون این که به قرارداد نگاه کند، ذوق‌زده گفت: «چشم‌بسته قبولت دارم، خاخام!» و بعد زیر قرارداد یک امضای خرچنگ قورباغه‌ای

نقاشی کرد. پدرم نیز قرارداد را امضا کرد و بعد اسکناس‌های قشنگ با تصاویر تزار و عقاب را تحویل دست‌های حریص شریکش داد. سپس با هم دست دادند و برای هم آرزوی موفقیت کردند.

جمعه‌ی بعد دختر خیم یوسف سه روبل و مقداری پول خرد تحویل داد. مادرم پول را با لبخند گرفت: درآمد خانواده یک دفعه به طور قابل ملاحظه‌ای بالا رفت.

جمعه‌ی بعد از آن هم دختر خیم یوسف دوباره سه روبل تحویل داد. جمعه‌ی سوم خبری از او نشد. از روی ادب پدرم چند روزی صبر کرد، و بعد مرا نزد خیم یوسف فرستاد. ربی یوسف بدون این که نگاهی به من بیندازد خود را مشغول بحث با یکی از کفش‌دوزهای گویم کرد.

“ربی خیم یوسف، پدرم می‌خواهد با شما حرف بزند.”

اول طوری برخورد کرد که انگاری چیزی شنیده است. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: “آخ، تو هستی؟ به پدرت بگو سرم خیلی شلوغ است و جمعه‌ی دیگر انشالله برایش پول دو هفته را می‌فرستم.” از “انشالله” گفتنش فهمیدم که پولی در کار نخواهد بود.

وقتی به خانه آمدم و گزارش دادم که خیم یوسف چه گفته مادرم جوش آورد. ولی در خوش‌بینی پدرم تزلزلی به وجود نیامد.

“آخر زن، چرا همیشه به مردم بدگمانی؟ او قول داده و قرارداد امضا کرده.”

سر و کله‌ی دختر خیم یوسف نه جمعه‌ی بعد و نه جمعه‌های بعدتر پیدا شد. وقتی پدرم نزد یوسف رفت و گله و شکایت کرد و به او قرارداد، یهودیت، شرع و قانون را یادآوری کرد، خیم یوسف آن‌چنان نگاهی به او انداخت که انگار پدرم عقلش را از دست داده است. بعد مثل طلبکاران گفت: “وقتی سود در نمی‌آید از کجا پول بدهم؟”

“خب حداقل پول را پس بده!”

“پول؟ چه پولی؟ همه‌اش را در ورشو به عمده‌فروش دادم.”

همه‌ی تهدیدها، شکایت‌ها و اتهامات بی‌نتیجه ماند. خانواده‌مان زیر بار غم و غصه له شده بود. پدرم از خجالت نمی‌توانست توی روی مادرم نگاه کند. مردم محله به خاطر خوشبآوری و ساده‌لوحی پدرم پشت سرش به او می‌خندیدند. وضعیت مالی‌مان فاجعه‌آمیز شده بود. آه در بساط نداشتیم که با آن سودا کنیم. حتا قادر به تهیه‌ی خورد و خوراک روزانه‌مان نبودیم و هیچ مغازمداری هم حاضر نبود به ما نسیه بدهد. مادرم آخرین زینت‌آلاتش را از مخفی‌گاه بیرون کشید: یک سنجاق کلاه با نگین‌های الماس که با هر تماس دست می‌درخشید.

پدر آن را در پارچه‌ای پیچاند و به ورشو رفت تا آن را گرو بگذارد. وقتی بازگشت گزارش داد که بابت آن پنجاه روبل گرفته است، ولی وقتی دست به جیب برد تا پول را در بیاورد، چیزی پیدا نکرد.

رنگ از رخ پدر پرید: “استغفرالله – مثل این که جیبم را زده‌اند! حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟”

مادر نگاه نافذ و سوزناکی به او انداخت، بعد گفت: “برو دست‌هایت را بشور، غذا آماده است!”
پدر نالید: “آخر چطور ممکن است؟ دور و برم فقط مردان یهودی بودند مردان ریشو...”
“با ریش یا بی‌ریش – غذایت را بخور، سرد می‌شود!”
ولی پدرم به جای این که غذا بخورد کتاب مقدس را باز کرد.
زیر لب زمزمه کرد: “فقط خدا می‌داند، چرا.” بعد غرق مطالعه شد.

لئون‌سین خیلی دلگیر می‌شود

برای ما لئون‌سین روز به روز دلگیرتر می‌شد. حتی پدرم، این خوشبین بالفطره، دیگر نمی‌توانست تنها با توکل به خدا زندگی کند. بالاخره تصمیم گرفت که پروژه‌ی بزرگش را که قرار بود از راشی دفاع کند قربانی کند و به دنبال شغل بهتری برود.

ابتدا سعی کرد مادر را راضی کند که با بچه‌ها نزد پدرش در بیلگورای برود و برای مدتی آن‌جا بماند. ولی مادرم حاضر نبود یک کلام هم راجع به این پیشنهاد حرف بزند. به نظرش انتظار زیادی از پدر پیرش بود که حالا باید شکم او و چهار تا بچه‌اش را هم سیر بکند.

بعد پدر به رادزیمین نزد خاخام مرجعش رفت تا با او مشورت کند؛ ولی طبق معمول طولانی‌تر از مدت برنامه‌ریزی شده در آن‌جا ماند و وقتش را با دوستان قدیمی‌اش که با آغوش باز از او پذیرایی کرده و نگذاشتند سریع برگردد، گذراند.

مردم پدرم را به خاطر برخورد دوستانه و بی‌شلیله و پيله‌اش خیلی دوست داشتند. همه به او وعده‌های طلایی می‌دادند. و او هم همیشه این وعده و وعیدها را باور می‌کرد – البته او می‌خواست که باور کند و اتفاقاً نیروی زندگی‌اش را از همین خوشبینی و خوشباوری می‌گرفت. برایمان نامه پشت نامه می‌نوشت و در هر نامه با آب و تاب از شغل‌های احتمالی در این یا آن شهر گزارش می‌داد. مثلاً نوشته بود که در یک شهر و عظ کرده و شدیداً مورد تشویق و تمجید مردم قرار گرفته است. مردم از او شاهانه پذیرایی کرده‌اند، فقط به خاطر یک مشکل خیلی کوچک هنوز قرارداد کار را امضا نکرده است. ولی با کمک خدا همه چیز به‌زودی درست می‌شود. هر بار که مادر نامه‌ها را می‌خواند سرش را با حالتی پرمعنا تکان می‌داد.

هر وقت می‌پرسیدم: “بابا چه نوشته؟” ، مادرم سرم داد می‌کشید: “بهتره بروی گمارا بخوانی!” حاضر نبود که وقت خود را با امیدهای احمقانه تلف کند.

کلافه بودم. اصلاً حال و حوصله‌ی گمارا خواندن را نداشتم؛ تحمل نق‌های دیگران را نداشتم و سریع عصبانی و خشمگین می‌شدم. با لباده‌ی تابستانی کتان‌ی‌ام که پارگی بزرگی داشت و په‌أت بور آشفته‌ام (که مخفیانه نوکشان را قیچی می‌کردم) در محله ول می‌گشتم. این ناآرامی که مخصوص دوران نوجوانی و بلوغ بود شدیداً دمدمی‌مزاجم کرده بود. حالات روحی‌ام بین یأس و رضایت مطلق در نوسان بود و کارهای

احمقانه‌ی زیادی مرتکب می‌شدم. یک بار که از درز دیوار میقوه زن‌های لخت را دید می‌زدم، متوجه شدم که یک نفر کنارم سبز شده است. مندله‌ی خشک مقدس و متعصب بود که با دماغ عقابی‌اش همه جا بو می‌کشید تا رد پای کفار و گناهکاران را پیدا کند.

یک بار دیگر در کنیسه، شوفار را از مخفی‌گاهش بیرون آوردم و در آن دمیدم. آن چنان طنینی انداخت که همه‌ی مردان محله مبهوت از آمدن نابهنگام ناجی به کنیسه هجوم آوردند.

بار دیگر که مردم در کنیسه مشغول نماز بودند رفتم روی کرسی خطابه و می‌خواستم از بالا به پایین ببرم که مندله مچم را گرفت.

“آفرین، وقتی پدر نیست، پسر مثل بُز جست و خیز می‌کند، هان، ربی یوشع؟”

طعنه به پدر بود که مرتب به سفر می‌رفت و عامه را با مشکلاتشان تنها می‌گذاشت.

یک روز جمعه که برای شام، ماهی داشتیم آن قدر پرخوری کردم که نتوانستم لب به غذای شبات بزنم.

مادرم با من دعوا نکرد، فقط نگاهی به من انداخت و آرام گفت: “خجالت نمی‌کشی؟”

دوست داشتم زمین باز شود و در آن فرو بروم! ای کاش کتکم زده بود.

بعد از آن چند هفته به مادرم در کار خانه کمک کردم. از چاه، آب می‌آوردم، هیزم می‌شکستم، خرید می‌کردم – تمام این کارها را به عنوان جریمه‌ی شکم‌بارگی‌ام انجام می‌دادم. یک روز به هنگام هیزم‌شکنی یک تکه هیزم به صورتم خورد و استخوان بینی‌ام را شکست. بدون این که به مادرم بگویم، ساعت‌ها درد می‌کشیدم. صورتم باد کرد. مادرم فهمید چه بلایی به سرم آمده بود. از آن جا که پول دکتر نداشتیم مرا نزد پاولوسکی دلاک برد.

پاولوسکی گفت که فوراً باید عمل بشوم. بعد چاقویش را از جیبش درآورد و بدون این که آن را تمیز کند، دست به کار شد.

هنوز این معما برایم حل نشده که چطور مادرم اجازه داد که یک هم‌چون عمل سختی بدون بیهوشی روی من انجام بگیرد؛ تازه توسط دهقانی که کوچک‌ترین بویی از بهداشت نبرده بود و حرفه‌اش را در پادگان‌های روسیه آموخته بود. چون خواهرم از دیدن خون می‌ترسید، مجبور شدم خودم دستیار عمل خودم بشوم.

در این موقع ضرورت حضور پدر را خیلی احساس می‌کردم، ولی معلوم نبود که کجا بود و خدا می‌داند که در این لحظه مشغول چه کاری بود. تازه چند ماه بعد از این ماجرا به خانه بازگشت، شاد و خوشحال از پست‌های مختلفی که به او قول داده بودند و آینده‌ی درخشانی که در انتظارش بود.

مادر رک و پوست‌کنده پرسید: “قرارداد نوشتی؟”

“نه، ولی هر لحظه امکانش هست! تا آن وقت در بارگاه خاخام رادزیمینر می‌مانیم.”

“منظورت از می‌مانیم، چیست؟”

پدر درباره‌ی پیشنهاد خاخام رادزیمینر حرف زد: چون ممکن است پیدا کردن یک شغل ثابت مدتی طول بکشد خاخام پیشنهاد کرده که یثیوایی که بنیانگذاری کرده به طلاب، مجموعه قوانین خاخامی را درس بدهم. در ضمن قرار شد که نوشته‌های خاخام را ویراستاری و آماده چاپ کنم. برای این کار نیز پول خوبی دریافت خواهم کرد. و زمانی پست خاخامی را به من پیشنهاد کنند می‌توانم آن را بلادرنگ شروع کنم.

مادرم پرسید: “خاخام با تو قرارداد امضا کرد؟”

“استغفرالله! قولش کافی است!”

“خب، چقدر دستمزد می‌خواهد بدهد؟”

پدرم با خوشحالی پاسخ داد: “به‌ام گفت اصلاً نگران این قضیه نباشم و با کمک خدا همه چیز درست می‌شود!”

“آخر مرد، زندگی بچه‌هایت را که نمی‌توانی به وعده و وعیدهای توخالی بسپاری!”

دوباره دعوی قدیمی بین آنها سرگرفته شد. دوباره مادرم شکوه کرد که به جای این که به فکر امتحان رسمی خاخامی باشد وقت خود را تلف دفاع از راشی می‌کند و قس علی‌هذا. ولی حقیقت این بود که این کار هم روح پدر را دیگر تسکین نمی‌داد.

ریش‌سفیدان محل که خوشحال بودند پدرم پُست بهتری پیدا نکرده، به او اعتراض کردند که چرا برای پیدا کردن شغل پردرآمدتری مرتب به سفر می‌رود؛ مردم به او پول می‌دهند که در خانه بماند و هر وقت به او احتیاج داشتند به او دسترسی داشته باشند.

افزون بر این بین خسیدها و مردم معمولی لئون‌سین جنگ سختی در گرفته بود. زمینه‌های این نزاع از خیلی پیش فراهم شده بود و در زمان غیبت پدرم به جنگی آشکار تبدیل شده بود.

یهودیان معمولی که عمدتاً از صنعتگران و پیله‌وران بودند، به خسیدهای مرفه حسادت می‌کردند، و خسیدها به نوبه‌ی خود برخورد بسیار تحقیرآمیزی با این مردم فقیر و بی‌سواد داشتند. این همان مسئله‌ی قدیمی شکم بود که از اوان تاریخ به مبارزات طبقاتی منجر می‌شد، با این تفاوت که این بار خود را در قالب مذهبی نشان می‌داد.

عوام که اکثراً میتناگد بودند، طبق آداب و رسوم یهودیان اشکنازی عبادت می‌کردند و خسیدها طبق آداب یهودیان سفارادی. چون معمولاً خسیدهای باسواد عبادت‌ها را می‌خواندند، مقرر کرده بودند که مراسم عبادت فقط به شیوه‌ی سفارادی صورت بگیرد.

میتناگدا که از این بی‌عدالتی به خشم آمده بودند به هنگام عبادت آن قدر صدای خود را بالا می‌بردند که صدای مناجات خسیدها گم می‌شد.

این موضوع به نزاع‌های سختی منجر شد. تا زمانی که پدرم آن جا بود، توانست این دو اردوگاه را کنترل کند، ولی در زمان غیبتش آتش مبارزه زبانه کشید.

خسیدها به هنگام عبادت در شب‌ات کنترل کنیسه و مراسم را به دست می‌گرفتند و مردم معمولی را در رتق و فتق امور شرکت نمی‌دادند، همین باعث اعتراضات و درگیری‌های زیادی شد.

یک بار در کنیسه نوبت تورات‌خوانی یکی از همین آدم‌های معمولی شد. موشه مندل قصاب که ادا و اطوار خسیدها را درمی‌آورد، برای کینف کردن قاری گرفت که امروز فلان بخش تورات – که اساساً بی‌ربط بود – باید خوانده شود. تورات‌خوان که شغلش خرید و فروش لباس کهنه بود و از افتخار آتش خدمت در ارتش تزار بود و به همین دلیل هم لقب “یوش روسه” گرفته بود، به خاطر برخورد اهانت‌آمیز موشه‌مندل از کوره در رفت و محکم با مشتی بر کرسی خطابه کوبید و چند تا فحش رکیک و آبدار سربازخانه‌ای نیز نثار خسیدها و مادرشان کرد. خسیدها هم به نوبه‌ی خود او را احمق و گناهکار و کافر خطاب کردند. دوستان یوش به طرفداریش برخاستند و دو گروه به جان هم افتادند.

موشه مندل آستین‌های لباده‌ی اطلسی‌اش را بالا زد و به سبک بزن‌بها درها وارد معرکه شد.

چون در زمان غیبت پدرم دادگاه شرع نمی‌توانست شکل بگیرد، یهودیان کتک‌خورده و کتک‌زده شکایت خود را نزد دادگاه مدنی بردند. کریستوفسکی زمیندار که سمت قاضی را نیز داشت، اصلاً نفهمید منظور طرفین دعوا از اشکنازی، سفارادی و امثالهم چیست. زمانی که یهودیان سعی کردند که آن را به لهستانی ترجمه کنند، آشفته‌فکری دو چندان شد.

زمیندار آن چنان گیج و سردرگم شد که بلادرنگ موضوع را به خود یهودیان موکول کرد. ولی چون پدرم حضور نداشت، مشکل همان‌طور بدون حل باقی ماند.

از آن پس خسیدها طومار زیبا، چوب اشاره و تابلوی نفره‌ای را که ربی یوشع تاجر چوب هدیه کرده بود از کنیسه درآوردند و برای خود نمازخانه‌ای جداگانه ساختند.

یهودیان معمولی دیگر کسی را نداشتند که در شیپور بدمد و پشت‌سرش نماز بخوانند.

نزاع همان‌طور ادامه یافت. سرانجام طرفین دعوا گناه این فاجعه را به گردن پدرم انداختند: اگر او این جا می‌بود، همه‌ی این اتفاقات رخ نمی‌داد. عده‌ای در محله آن‌چنان از خانواده‌ی ما کینه به دل گرفتند که دیگر حاضر نبودند خمیرمایه‌ی نان شب‌ات شان را از مادرم بخرند؛ و به این ترتیب یکی دیگر از منابع درآمدمان از بین رفت.

ریش‌سفیدان محل، مخفیانه جلسه‌ای تشکیل دادند و یک لیست بالابلند از خواسته‌های خود را برای پدرم فرستادند. البته این بیشتر یک نوع اولتیماتوم بود تا عریضه. در آن آمده بود که اگر پدرم می‌خواهد در لئون‌سین بماند، باید به این شرایط تن بدهد.

اولین شرط این بود که پدرم حق ندارد به سفر برود و باید همیشه در محل حضور داشته باشد.

دومین شرط : اگر پدرم قصد کنارگیری دارد موظف است به موقع مردم را در جریان بگذارد تا آنها بتوانند قبل از رفتنش خاخام دیگری به جای او استخدام کنند.

سومین شرط : خمیرمایه‌ای که خانم خاخام درست می‌کند می‌بایستی بی‌عیب و نقص و تازه باشد – چون مردم اعتراض کردند که خمیرشان برای نان شب‌ات درست ور نیامده است.

تازه این‌ها هنوز همه‌ی شرایط نبودند. در آخر نامه رفتار پدر شدیداً مورد انتقاد قرار گرفته بود. در نامه ذکر شده بود که خاخام حق ندارد جلوی کرسی خطابه نماز بگذارد، چه این جایگاه افتخاری فقط برای اعضای رهبری محل در نظر گرفته شده است. در ضمن شایسته‌ی خاخام نیست که بعد از عبادت در کوچه و خیابان پرسه بزند؛ عمل برازنده این است که خاخام مستقیم به خانه‌اش برود. به علاوه او اجازه ندارد که از هرشل استوک کلاهدار توتون قبول کند.

وقتی پدرم این نوشته‌ی بالا بلند را خواند، خورش به جوش آمد. چیزی که خیلی او را ناراحت کرد جسارت ریش‌سفیدان محل بود که می‌خواستند به او یاد بدهند که چه برازنده است و چه نیست.

طبعاً آدم مهربان و فروتنی مثل پدرم اساساً نمی‌توانست گپ‌زدن با آدم‌های بدبخت را بد بداند و یا اگر آدم‌های مطرودی به او قدری توتون تعارف می‌کرد، دست رد به سینه‌اش بگذارد.

مادر نگاهی به اولتیماتوم انداخت و خشمگین گفت: “دیگر کافی است! حنا اگر از گرسنگی بمیریم، بعد از این همه تحقیر و توهین دیگر اینجا، جای ما نیست!”

واژه‌نامه

آب یا آو : ماه پنجم سال مقدس عبری. یهودیان در روز نهم این ماه به خاطر دوبار تخریب معبد اورشلیم یکی در سال 586 (قبل از میلاد) و یکی در قرن اول میلادی روزه می‌گیرند.

اشکنازی : یهودیان اروپای میانه و شرقی. اخلاف یهودیانی که اواخر قرون وسطا از آلمان به اروپای شرقی (به ویژه به لهستان، لیتوانی و روسیه) مهاجرت کردند که به زبان ییدیش حرف می‌زدند. امروزه در اسرائیل به همهی یهودیانی که ریشه‌ی اروپایی دارند اشکنازی گفته می‌شود.

ایلول : ماه دوازدهم تقویم یهودی، تقریباً برابر است با اواخر مرداد و اوایل شهریور.

برمیصوا : لغت عبری به معنی "پسر وظیفه"، "صاحب صواب". هر پسر یهودی که به سن سیزده سالگی می‌رسد، بالغ محسوب می‌شود. مراسمی که برای تثبیت دیانت پسران یهودی در سن 13 سالگی برگزار می‌شود، برمیصوا گفته می‌شود. همین مراسم برای دختران یهودی، که سن بلوغشان 12 سالگی تعیین شده، انجام می‌شود و بت میصوا نام دارد.

تفیلین : حقه‌های چرمی کوچکی است که چندین تسمه‌ی نازک برای بستن آن به سر و بازوی چپ از آن منشعب می‌شود. برخی از آیات تورات که بر روی ورقه‌های پوستی نوشته شده را در آن جا می‌دهند و به هنگام نماز صبح آن را با تسمه‌ها به پیشانی و بازوی چپ می‌بندند.

توسوفات : لغت عبری به معنی "اضافات". مجموعه‌ی تفاسیر تلمود بابلی که به وسیله‌ی دانشمندان یهودی که در فرانسه و آلمان زندگی می‌کردند در سده‌های 12 تا 14 تألیف شده است. "ربنو اسحق" جزو اولین مؤلفان آن محسوب می‌شود.

پنجشنبه‌ی سبز : پنجشنبه‌ی قبل از عید پاک مسیحی. در کلیسای کاتولیک در این روز آیین شستن پای بینوایان صورت می‌گیرد.

پنج کتاب : یا پنج نوشته‌ی موسی نبی که شامل این کتاب‌هاست: پیدایش، خروج، لایوان، اعداد و تثنیه. به مجموع این پنج کتاب تورات می‌گویند.

په‌أت : جمع په‌آ به معنی پازلفی. دسته‌ی موی مجعد که از شقیقه‌ها آویزان است. بنا به رسم کهن یهودی موی دور سر را نباید کوتاه کرد. قصد این بود که یهودیان از کفار به لحاظ ظاهری مجزا باشند. بعدها عمدتاً یهودیان اشکنازی په‌أت می‌گذاشتند.

جوج و ماجوج : جوج، پادشاه اسطوره‌ای در کتاب مقدس (کتاب حزقیای نبی باب 38 و 39) است که سرزمینش ماجوج نام دارد. جوج به اسرائیل حمله می‌کند و خود و لشکریانش نابود می‌شوند. در زبان عامیانه نام دوگانه‌ای است برای اطلاق به دشمنان قوم اسرائیل.

حسیدیسیم یا **حسیدیسیم**: لغت عبری به معنی "تدین"، "خداترسی"، "پرهیزکاری"؛ نهضت یهودی در قرون پیش از میلاد که مخالف یونانی کردن زندگی و آداب یهودیان بود؛ بعدها در قرن هجدم (۱۷۴۵ میلادی) نیز نهضتی به همین نام در اروپای شرقی توسط اسرائیل بن‌الازار پایه‌گذاری شد که مخالف نجات از طریق تعالیم پیچیده‌ی تلمود بود.

راشی: مخفف نام خاخام سلیمان بن اسحق (۱۰۴۰-۱۱۵۰)، او یکی از مشهورترین و مردم‌پسندترین تفاسیر را بر تورات و تلمود نوشته است.

ربی یا **ربه**: کلمه‌ی بیدیش؛ لفظ محترمانه برای خطاب کردن مردان مؤمن و همچنین پیرمردان.

روش‌هسانا: به زبان عبری یعنی آغاز سال و به جشن سال نوی یهودیان اطلاق می‌شود که در روز اول و دوم ماه تیشری صورت می‌گیرد.

زوهر: لغت عبری است به معنی "درخشش"، "روشنایی". کتاب اصلی عرفان کبالا (قبالا) می‌باشد و توضیحاتی است بر "پنج کتاب". این کتاب جهان‌بینی و خدانشناسی کبالا را نظم و شکل داده است. مدت‌های مدید به عنوان اثر خاخام اعظم شیمعون بریوخای (اواسط قرن اول قبل از میلاد) پنداشته می‌شده، ولی احتمالاً توسط موشه دو لئون در سده‌ی سیزده در اسپانیا به رشته‌ی تحریر درآمده است.

شبات (شَبَات): کلمه‌ی عبری به معنی "آرامش"، "راحت". آخرین روز هفته؛ شنبه؛ روز استراحت مقدس؛ از غروب جمعه شروع می‌شود و با غروب شنبه به اتمام می‌رسد. در این روز یهودیان می‌بایستی دست به هیچ کاری نزنند و گرنه به این روز مقدس بی‌حرمتی کرده‌اند. مقررات مذهبی مبسوط و مفصلی برای این روز در نظر گرفته شده است.

سدر: شامی که خانواده‌های یهودی - در کشور اسرائیل شب اولِ پسخ و در خارج از آن در شب دوم - به یادبودِ خروجِ بنی‌اسرائیل از مصر صرف می‌کنند. اصول این مراسم در تمام جوامع یهودی یکسان بوده و نشانه‌های اصلی "سدر" عبارتند از: نانِ فطیر، سبزی تلخ، حلق، نوشیدن چهار پیاله، خواندن هگادا و سرود و شادی.

سفاردی: اخلاف یهودیان اسپانیایی و پرتغالی که در قرون پانزده و شانزده میلادی به دلیل یهودی‌آزاری به شمال آفریقا و خاور نزدیک مهاجرت کردند. به همین دلیل آنها را اسپانیولی می‌نامیدند و به زبان لادینو تکلم می‌کردند. در اسرائیل کنونی سفاردی به یهودیانی گفته می‌شود که از شمال آفریقا و کشورهای خاور نزدیک مهاجرت کرده باشند.

سگ‌گیر: در شریعت یهود سگ حیوانی است نجس. برای این که محله‌های یهودی‌نشین از وجود سگ پاک باشد، کسانی بودند که حرفه‌شان سگ‌گیری بود.

سلیحوت: به معنی ایام مغفرت، طلب بخشایش. سرودهای مخصوصی که در کنیسه موقع فجر، در روزِ روزه‌ی عمومی، ده روز توبه و نیز در ماه ایلول خوانده می‌شود. سفاردی‌ها آن را از اول ماه ایلول و اشکنازی‌ها از یک هفته قبل از اول سال (روش‌هسانا) آن را شروع می‌کنند. در سلیحوت یهودی به خاطر گناهانش طلب مغفرت و بخشایش می‌کند.

سیمخا تورا: لغت عبری به معنی “شادی و سرور برای تورات”، “جشن تورات”، “عید پیوستن یا پیوند مجدد با تورات”. جشنی که در خارج از اسرائیل در روز بعد از “هشتمین روز عید سوکوت” و در کشور اسرائیل در همان روز به مناسبت پایان یافتن دوره‌ی قرائت تورات مقدس در کنیسه‌ها برگزار می‌شود.

شوفار: (کرنا)، شاخ قوچ که به یا داستان قربانی اسحق در کنیسه پس از نماز بامدادی در ماه ایلول و در روش‌هشانا (سال نو) نواخته می‌شود.

شولحان عاروخ: (سفره‌ی گسترده). کتاب قانون دین یهود تألیف ربی یوسف بن‌افرایم کارو (۱۴۸۸-۱۵۷۵) که در چهار جلد کتاب خود: “طریقت حیات”، “معلم دانش”، “سینه‌بند عدالت” و “صخره‌ی اتکا” پایه و اساس فقه و قانونگزاری یهودی را بنا گذاشت.

سندک شدن: در یهودیت رسم است که موقع ختنه (میلا) یکی از مردان بزرگ فامیل یا شخص مورد احترام بالای سر نوزاد بنشیند و او را نگاه دارد. یهودیان ایران اصطلاحاً می‌گویند فلانی صندوق شده است.

صیصیت: (شال نماز، شال دعا). رودوشی چهارگوش سفید از جنس پشم یا حریر که از گوشه‌هایش رشته‌های بلندی آویزان است. یکی از فرائضی که فقط شامل مردها می‌شود آن است که ظرف تمام ساعات روز صیصیت بپوشند.

عمالیق: جنگ اسرائیل و عمالیق اشاره‌ای است به کتاب دوم از کتاب خروج موسی نبی، باب هفدهم، که بین قوم اسرائیل و عمالیق جنگ در می‌گیرد و موسی به نفع بنی‌اسرائیل از عصای جادویی‌اش استفاده می‌کند و سرانجام عمالیق در این جنگ نابود می‌شوند.

عید پاک: عید پاک مسیحیان به مناسبت صعود عیسی مسیح به آسمان و برخاستنش از مرگ است. در این روز مسیحیان به یاد رنج‌ها و دردهایی که عیسی مصلوب متحمل شده است، می‌افتند (بین بیست و دوم مارس تا بیست و پنجم آوریل).

عید پسخ: (عید فطیر) لغت عبری به معنی “گذر کردن”، “از خطر جان سالم بدر بردن”. عید فصیح نیز گفته می‌شود. جشن بهاره‌ی یهودیان برای بزرگداشت مهاجرت بنی‌اسرائیل از مصر به رهبری موسای نبی. این عید از پانزدهم ماه نیسان عبری آغاز می‌شود. در خارج از مرزهای اسرائیل این عید باستانی به مدت هشت روز جشن گرفته می‌شود که دو روز اول و دو روز آخر آن مقدس و تعطیل است و چهار روز وسط آن روزهای عادی به شمار می‌رود. در داخل اسرائیل عید پسخ هفت روز گرفته می‌شود که روز اول و روز آخر آن تعطیل است و پنج روز میانه آن روز عادی عید می‌باشد. خصوصیت ویژه‌ی این عید منع وجود نان و خمیر برآمده در خانه است.

عید پوریم: روز شادی ۱۴ ماه آدار یهودی مصادف با سالروز معجزه‌ای که طبق روایات یهودی در زمان حکومت “اخشوروش (خشایارشاه) شاهنشاه ایران روی داده است. در این روز یهودیان از قتل‌عامی که هامان، سردار خشایارشاه، برای آنها

طرح‌ریزی کرده بود، جان سالم به در می‌برند. در این جشن طومار استر، از کتاب استر نبی، قرائت می‌شود و یهودیان به دید و بازدید یکدیگر می‌روند و به هم هدیه و تحفه می‌دهند.

عید سوکوت : عید خیمه یا عید سایبان‌ها نیز گفته می‌شود. این عید در پانزدهم ماه تیشری شروع شده و هفت روز ادامه دارد و به مناسبت مهاجرت فرزندان اسرائیل از مصر بر پا می‌شود.

کاتیشیم : کتاب تعالیم شریعت مسیحیت که به شکل سوال و جواب تنظیم شده است.

کاشر : لغت عبری به معنی “حلال”، “درست”، “سالم”؛ غذاهای حلال و مجاز برای یهودیان و نحوه‌ی تهیه‌ی آن غذاها.

کبالا (یا قبالا): عرفان یهودی را کبالا می‌گویند. طریقت فلسفی و صوفیانه در مذهب یهود که حدود ۱۲۰۰ میلادی آغاز به رشد کرد و به معنی “محسوس”، “سنت”، “تحویل” و “روایت” می‌باشد. کتاب اساسی کبالا، کتاب زوهر (درخشش) نام دارد که توسط “ربی شیمعون پریوخای” به رشته تحریر درآمده است.

کتاب مقدس: منظور از وصایای عهد قدیم، پنج کتاب موسی موسوم به تورات و اسفار عهد عتیق است.

کُل – نیدره : لغت عبری است و به معنی “همه‌ی پیمان‌ها، همه‌ی عهدها”، “همه‌ی نذرها” می‌باشد. دعایی است که با آغاز یوم کیپور (روز آشتی) خوانده می‌شود و به همین خاطر دلیل کُل نیدره (شب تمام نذرها) خوانده می‌شود.

کلاه‌گیس: طبق شریعت یهود بیرون ریختن موهای سر زن گناه محسوب می‌شود. به همین دلیل زنان یهودی موهای خود را می‌تراشیدند و کلاه‌گیس به سر می‌گذاشتند. مو تراشیدن و کلاه‌گیس به سر نهادن هنوز در نزد یهودیان مؤمن و متعصب مرسوم است.

کوروم (یا جماعت / هیئت نمازگزار) : جمعی که حداقل از ده نفر مرد بالغ تشکیل شده باشد که بتوانند مراسم عبادت یا دعا را به جای آورند. اگر یک میلیون زن باشند و ۹ مرد، نمی‌توان این مراسم را به جا آورد.

کوهن : کوهن به فرزندان آهرون (هارون) که برادر موسی بود گفته می‌شود. کوهن‌ها از احترام خاصی در میان یهودیان برخوردارند. در برخی از فصول نیایش یهودیان، کوهن‌ها وظایف خاصی را ادا می‌کنند.

کیپا : کلمه‌ی عبری است و معادل آن در فارسی عرق‌چین می‌باشد و حمل آن برای مردان یهودی در طی روز اجباری است.

کیدوش (قیدوش) : کلمه‌ی عبری به معنی تقدیس. دعای تقدیس که در آغاز روزهای شنبه و یا سایر روزهای مقدس توسط یهودیان خوانده می‌شود، به ویژه به هنگام نوشیدن شراب.

گمارا : واژه‌ی آرامی - عبری به معنای "توضیح" یا "تکمیل"؛ شرح و تفسیر بر میشنا یا قوانین شفاهی یهود؛ میشنا و گمارا را روی هم تلمود یا تالمود نیز می‌گویند.

گوییم : جمع گوی است و در عبری به معنی "مردم غریبه" می‌باشد. این کلمه‌ای است که در مورد تمام غیریهودیان به کار برده می‌شود.

گوییم شبات : از آن جا که در شبات کار کردن برای یهودیان ممنوع می‌باشد، یهودیان مؤمن، غیریهودیان را استخدام می‌کردند که کارهای شبات‌شان را انجام دهند. به این افراد غیریهودی گوییم شبات می‌گفتند.

گولم : در زبان عبری به معنی توده‌ی بی‌شکل. طبق افسانه‌های یهودی گولم انسانی است از جنس گل که علیه دشمنان یهودیان می‌جنگد. خالق این شخصیت افسانه‌ای خاخام لوو حدود سال ۱۶۰۰ میلادی در پراگ بوده است.

گیماتریا : (تفسیر ابجدی) شیوه‌ی شمارش حروف الفبا مطابق با ارزش عددی هر حرف (الف: ۱، ب: ۲ و غیره). در زبان حکیمان تلمود از این شیوه به عنوان یک راه ویژه برای تفسیر افسانه‌ها و اساطیر یهودی استفاده می‌شد. برای نمونه در گیماتریا کلمه‌ی عبری دلاوری با شیر نر ارزش عددی یکسان دارند و بنابراین مترادف می‌باشند.

لیتواک : آدم اهل لیتوانی .

مزوزا : در عبری به معنی ستون در است. یادداشت‌های دست‌نویس از پنج کتاب بر روی چرم که در جعبه‌های فلزی یا چوبی جا داده می‌شود و یهودیان معتقد بر ستون راست درهای خانه‌های خود آویزان می‌کنند و موقع وارد شدن به خانه و خارج شدن از خانه آن را می‌بوسند.

مگیلت استر : یکی از پنج کتاب عهد عتیق که به عنوان تذکره‌ی بزرگان قلمداد می‌شود و در اعیاد عمده‌ی یهودی قرائت می‌شود؛ این پنج کتاب عبارتند از: کتاب روت، غزل‌های سلیمان، جامعه‌ی سلیمان و مراثی ارمیای نبی و کتاب استر.

موهل : لغت عبری به معنی کسی که ختنه می‌کند. طبق شریعت یهود نوزاد پسر را باید در روز هشتم بعد از تولد ختنه کرد. (میلا: ختنه)

میتناگد : در زبان عبری به معنی "دشمن"، "مخالف"؛ در اروپای شرقی به پیروان جریانی گفته می‌شود که مخالف نهضت خسیدیسیم بودند.

میقوه : (حوض غسل)، به زبان ییدیش میکوه گفته می‌شود؛ معادل آن در فارسی خزینه است. میقوه عمدتاً برای غسل گرفتن مورد استفاده قرار می‌گیرد و برای یهودیان مؤمن و سنتی اجباری است.

نفتالی : طبق کتاب پیدایش (۷ و ۳۰) از کتاب تورات، یکی از دوازده اقوام بنی اسرائیل: از یعقوب و بلهه فرزندی به وجود می آید به نام نفتالی.

هامان : بنابر احادیث تورات، هامان صدراعظم خشایارشا (همسر خشایارشا زنی یهودی بود به نام استر) بوده که قصد قتل عام یهودیان را می کند. ولی او، ده فرزند، همسرش سریش و لشکریانش مغلوب مردخای سردار یهودی می شوند.

همتای عیسو : در کتاب پیدایش، باب ۲۵ (تورات) نقل شده که ربکا و اسحق ازدواج می کنند و ربکای نازا با مرحمت خدا دوقلویی به دنیا می آورد که یکی عیسو نامیده می شود و دیگری یعقوب. منظور از همتای عیسو، برادرش یعقوب است.

یشیوا: لغت عبری به معنی "کرسی، صندلی، مقرر"؛ دارالعلم مطالعه و تحصیل تلمود. موسسه‌ای مانند حوزه علمیه.

یوسفوس فلاویوس: مورخ یهودی که حدود سال ۳۷ میلادی در اورشلیم متولد شد و در سال ۱۰۰ میلادی در رُم وفات یافت.

یوم کیپور : لغت عبری به معنی "روز آشتی". بزرگ‌ترین روز جشن یهودیان که پایان ایام ده روزه‌ی مغفرت را که با جشن سال نو شروع می شود، اعلام می کند.

ییدیش: زبان یهودیان اروپای شرقی که با خط عبری نوشته می شود و گنجینه‌ی لغات آن عمدتاً از آلمانی (قرون) میانه، عبری - آرامی و اسلاو تشکیل می شود.

انتشارات بنیاد جامعه دانشوران

- ۱ - پادیاوند "پژوهشنامه یهود ایران"، جلد اول به سردبیری پروفیسور آمنون نتصر.
- ۲ - پادیاوند "پژوهشنامه یهود ایران" جلد دوم به سردبیری پروفیسور آمنون نتصر.
- ۳ - پادیاوند "پژوهشنامه یهود ایران" جلد سوم به سردبیری پروفیسور آمنون نتصر.
- ۴ - فرزندان استر "چهره یهودیان ایران" از انتشارات مشترک جامعه دانشوران و مرکز تاریخ شفاهی یهود با ویراستاری دکتر هومن سرشار.
- ۵ - یهودیت اصیل و یهودیت اسیر، نوشته دکتر هوشنگ ابرامی، به زبان انگلیسی.
- ۶ - یهودیت اصیل و یهودیت اسیر، نوشته دکتر هوشنگ ابرامی، به زبان فارسی.
- ۷ - مجموعه اشعار "آزمون برگزیدگی"، اثر جهانگیر صداقت‌فر.
- ۸ - "از دنیایی که دیگر نیست"، نوشته اسرائیل سینگر.
- ۹ - "ترومپتی در وادی"، نوشته سامی میخائیل.
- ۱۰ - در دست انتشار

"تاریخ یهودیان ایران در قرن نوزده"، اثر پروفیسور دیوید یروشلمی، استاد دانشگاه تل‌آویو.